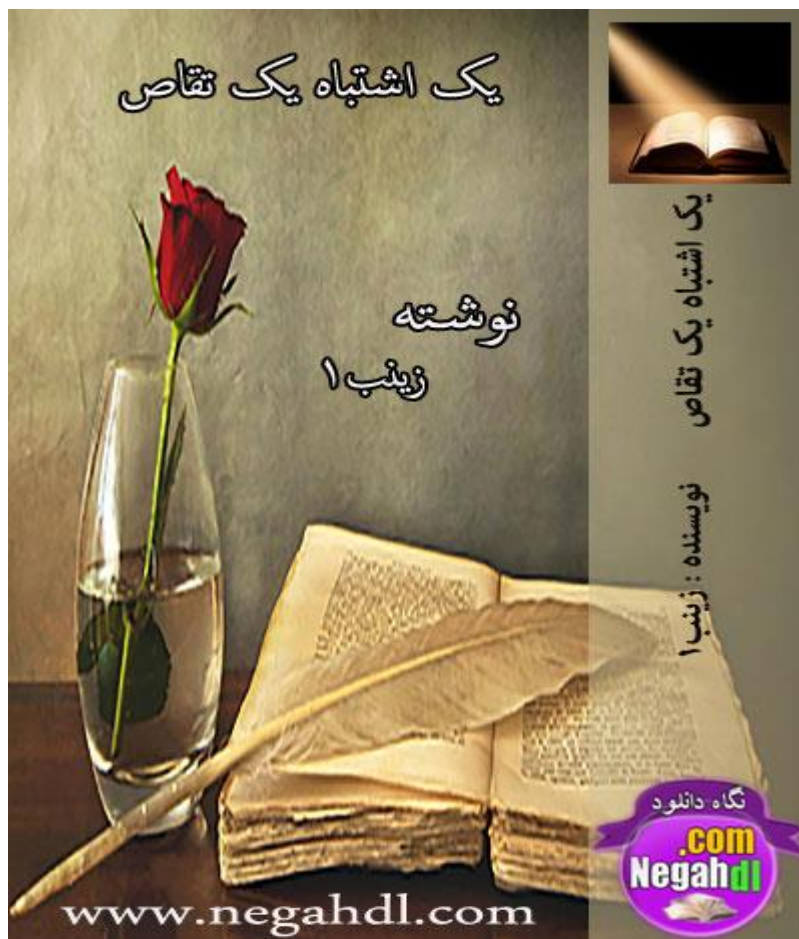


رمان یک اشتباه یک تقاص | زینب ۱ کاربر انجمن نودهشتیا

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

می رسه روزگاری که حضور کسی برات سوهان روح می شه یادت می ره

که یه وقتایی بودن کنار اون، برات چقدر خوشایند بوده. یادت می ره اون همون کسیه که یادگار روزهای بی
قراریه...

روزهایی که سفید بودند و قشنگ. یادت می ره که اگه یه روز ناخوشی کوچکی داشت تو هم بدتر از اون می
شدی..

یادت می ره که حس کردن حضورش چطور سنگینی روح رو تنت تحمل می کرده....

به اینجا که می رسی برگرد ونگاهی به پشت سرت بنداز!

قتل!

قتل روز برام روشنه که اون دورادور یا شاید...

یا شاید هم نه خیلی دور...

خیلی دور...

شاید هم خیلی دور همه ی لحظه ها رو می بینی و انگشت به دندون می گیری وبا حسرت اون روز ها را مرور می کنی ..

اون وقت برگردو به زندگی من, شیرینی همون روز ها رو بهم بده....

همون روزهایی که سفید بودندو قشنگ!

یک اشتباه ... یک تاوان

دقیقه های آخر کلاس بود , همه بی حوصله بودندو کسی به حرف معلم گوش نمی داد. من هم با خودکارم روی دسته ی صندلی شکلک می کشیدم . بعد مدتی با بی حوصلگی نگاهی به ساعت انداختم , ساعت دوازده وسی وسه دقیقه بود , داشتم به این فکر می کردم که چرا زنگ را نزدند که زنگ را زدند. با خوشحالی بلند شدم که لیلا گفت: سو گل بیا بریم بیرون!

باشه ای گفتم همراهش از در کلاس بیرون رفتم, لیلا شروع کرد به حرف زدن:این خانمم همش حرف زد یه دقیقه ام استراحت نکرد من هم نفهمیدم چی گفت تو چی؟ شانه ای بالا انداختم وگفتم: تقریبا می شه گفت یه چیزایی رو فهمیدم!(لبخندی زدم وگفتم) البته اگه منم جای تو بودم اصلا نمی فهمیدم. به پله ها که رسیدیم لیلا از روی نرده ی پله ها سر خورد ورفت پایین, از همان جا گفت: سریع بیا تا تو بیای زنگ و زدن(اخمی کرد وگفت) بعدشم مگه من چطوریم که اگه تو جای من بودی هیچی نمی فهمیدی؟

- خب اگه منم سر زنگ به رضا فکر می کردم معلوم بود هیچ چیز نمی فهمیدم!

انگار که اصلا برایش مهم نباشد با هیجان گفت:راستی برات تعریف نکردم دیشب چی شد بیا بریم تعریف کنم! دست مرا گرفت و وسط حیاط نشستیم, دست هایش را محکم بهم زد وگفت:دیشب من ورضا یه دعوایی زدیم که اون سرش نا پیدا! بعدشم گفتم دیگه اس نده دوستیمون تموم الانم می خوام برم مخ کس دیگه ای رو بزخم میای امروز بریم بیرون؟

پوفی کردم و گفتم: وای لیلا تو دیگه کی هستی تو مدت دو ماه با دو نفر دوست شدی و تموم کردی حالا می‌گی می‌خواهی بری یکی دیگه رو پیدا کنی؟ لبخندی زد و گفت: اره دیگه لیلام دیگه... نگفتی می‌ای؟

بلندشدم و گفتم: امروز؟... خسته نیستی؟

-نه بابا می‌ای؟

کمکش کردم که بلند شود و گفتم: بذار برم از مامانم بپرسم ببینم اجازه می‌ده یا نه

با تمسخر گفت: کو چولو از مامانت اجازه می‌گیری اخه خیر سرت سومی!

ناراحت شدم اما به روی خودم نیاوردم و گفتم: به هر حال من باید اجازه بگیرم!

-باشه پس زودتر خبر بده!

سرم را تکان دادم و به سمت کلاس رفتیم، زنگ آخر بر خلاف زنگ قبل زود گذشت و توانستم به خانه بروم.

کیفم را روی میبل انداختم، با فرم مدرسه وارد اشپزخانه شدم و به مامان سلام کردم. مامان جوابم را داد و اخم

کرد و گفت: پاشو برو لباس هاتو عوض کن بیا نهار بخور!

با خستگی گفتم: مامان خیلی خستم تو رو خدا!

مامان سرش را تکان داد و نجی کرد و برایم ماکارانی کشید من هم چون گرسنه بودم سریع خوردم، بابا و سینا

خانه نبودند. سینا که سربازی بود باباهم احتمالا اضافه ایستاده بود. نهارم که تموم شد رو به مامان گفتم: مامان

میشه امروز عصر بالیلا برم بیرون؟ مامان نگاهی بهم کرد و گفت: واجبه؟

-نه ولی بذار برم!

اخمی کرد و گفت: این آخرین دفعه ای باشه که می‌خواهی بری بیرون ها زودم برگرد!

لپش را بوسیدم و به سرعت به سمت اتاقم رفتم و پیامی به لیلا دادم که میام، بعد چند لحظه لیلا پیام داد: اجازه

داد؟ ساعت ۵ بیا همون جایی که قبلا رفتیم به دور بز نیم شاید کسی پیدا شد باتو چه به اینکه تو باید ساعت

۶:۳۰، خانه باشی پس زودتر بیا! جواب دادم باشه نگاهی به ساعت کردم، ۳:۴۵ دقیقه را نشان میداد نمی‌توانستم

بخوابم می‌بایست ساعت ۴:۳۰ حرکت کنم که ۵ برسم. شانه ای به موهایم زدم و لباس هایم را پوشیدم و نگاهی

به اینه کردم، مثل همیشه موهایم را به طرف زدم و از اتاق بیرون رفتم و به اشپزخانه رفتم مامان با دیدنم اخمی

کرد و گفت: یکم از اون رژ تو پاک کن بعد برو!

با حرص دستی به لب هایم کشیدم و رژ جیگری رنگ را از روی لب هایم پاک کردم و خدا حافظی کردم بیرون

رفتم. باخودم گفتم مادر من به چی گیر میده من که کاری نمی‌کنم فقط ارایش می‌کنم نه ان قدر که زیاد معلوم

شه فقط توی رژ زیاده روی می‌کنم خودمم دلیلش رانمیدانم که چرا از میان لوازم ارایش رژ را بیشتر دوست

داشتم اما همین دوست صمیمی ام لیلا کلی دوست پسر داشته، ولی من تو عمر شانزده، هفده ساله ام هیچ دوست پسری نداشتم حتی خلیلیم با دخترا جور نبودم چه برسه به پسر!

ساعت ۵ شد و من دقیق به محل رسیده بودم لیلا می دانست این محل از ساعت ۵ که مغازه و فروشگاه‌ها باز می شوند بخاطر همین اینجا را انتخاب کرد. چند دقیقه ای گذشت که لیلا رسید.

دستی برایش تکان دادم تا متوجه ی من شود، بعد از اینکه مرا دید خندان به سمتم آمد و دستش را به طرفم دراز کرد. دستش را درستش گذاشتم و گفتم: سلام

لیلا خندان گفت: دعا کن یکی پیدا شه!

از لحنش خندم گرفت و گفتم: نترس اینجور ادم‌ها زیاده! بعدشم تو چرا می خوای اینجوری ارزشت خودت رو بیاری پایین؟ لیلا شانه ای بالا انداخت و گفت: چرا ارزشم بیاد پایین؟ بعدشم اگه الان نداشته باشی بعدا عقده ای می شی!

- خب تو حاضری با کسی زندگی کنی که مثل خودت چند تا دوست دختر داشته باشه!

- وا مگه من چطورم؟ بعدشم الان همه ی پسرا مثل همین!

- تو مثل بقیه نباش!

ایشی کرد و گفت: وای سوگل اینقدر حرف مفت والکی نزن باشه آه (دهنش را کج کرد و مانند من گفت) تو مثل بقیه نباش! هر چند ناراحت شدم، اما به روی خودم نیاوردم توی تمام مدت تحصیلیم لیلا تنها کسی بود که با او دوست بودم، به غیر از او کسی بامن نمی گشت. شاید چون می گفتن املم، لیلا هم خیلی با من صمیمی و وابسته نبود اما من خیلی به او وابسته بودم. به دنبالش رفتم، چند دقیقه ای توی فروشگاه دور زدیم که لیلا گفت: نه، کسی نیست کاش رضا رو رد نمی کردم!

سرم را به نشانه ی تاسف تکان دادم اگر مادرم می فهمید، وای که اگر مادرم می فهمید که لیلا اینطور دختریه! دختر بدی نبود اما این طور رابطه‌ها با جنس مخالف در خانواده ی من با بی ابرویی مساوی بود، دیگر نمی گذاشت با او در ارتباط باشم حتی اگر قرار باشد مدرسه ام را عوض کند، عوض می کرد نمی گذاشت سایه ی او را ببینم چه برسد به خودش! آن وقت می بایست باز چند وقت تنها باشم و من این را دوست نداشتم که تنها شوم، در خانه خیلی تنها بودم مادرم چهل سال سن داشت و پدرم پنج سال ازش بزرگتر بود، برادرم سینا هم بیست و سه سالش بود و سربازی بود. با هیچ کدام از افراد خانواده نمی توانستم صحبت کنم، سینا بعد از اینکه از سربازی می آمد، توی شرکتی که بابا کار میکرد به عنوان حساب دار مشغول به کار می شد، بابا برای اینکه این کار را برایش جور کند کلی زحمت کشیده بود. اخه سینا از دختری خوشش می آمده و شرط دختره هم این بوده که بره سربازی و بعد از این که کار پیدا کرد برود خواستگاری!

اهی کشیدم، که لیلا محکم زد پهلوم اخی کردم گفتم: چته؟

با ابرویش به روبه رو اشاره کرد و لبخندی زد، خواستم برگردم که گفت: نه برنگرد، ضایع نباش اینقدر!

سرش را به طرف راست چرخاند و دست من گرفت و گفت: بیا بریم بالاتریه جایی هست، بشینیم بستنی بخورم!

بدون آنکه اجازه صحبت یا عملی را به من بدهد دست مرا گرفت و همراه خود کشاند و آرام گفت: بذار ببینم میان

دنبالمون یا نه، اگه که آمدن مخ یکیشون رو می زنم!

سرم را تکان دادم و گفتم: از دست تویلا!

ایشی گفت و وارد مغازه بستنی فروشی شد و گفت: چی می خوری سفارش بدم؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: فرقی نمی کنه هرچی برای خودت سفارش دادی برانم سفارش بده

-باشه برو بشین الان میام!

به طرف یکی از میزها رفتم و صندلی راببرون کشیدم و نشستم نگاهی به ساعت انداختم ساعت ۵،۴۵ دقیقه بود

هوا هم نسبتا تاریک بود، باید شش و نیم خانه می بودم و گرنه ... با نشستن لیلا در کنارم از فکر بیرون آمدم، کیک

بستنی را جلویم گذاشت و گفت: اخ جون آمدن بخور!!

با گفتن این حرف سرم را به طرف در چرخاندم، دوپسر به همراهم درحالی که می خندیدن وارد مغازه شدند،

یکی از آنها برای سفارش رفت و دیگری به طرف ما آمد و درست کنار میز مانسست، ناخداگاه ترسیدم و خواستم

بلند شوم که لیلا محکم دستم را گرفت که نرو، پسر به ما تعجب نگاهی به ما انداخت و ابروهایش را بالا داد. به نظر

نمی رسید که هم سن باشیم کم کم چهار پنج سالی از ما بزرگتر به نظر می رسیدند، نمی دانم لیلا با دوستی با این

چه درسداشت.

پسر دوم اهمی گفت که باعث شد با تعجب کنم و نگاهش کنم، پسر اول که این عکس العمل مرا دید آرام گفت:

تعجب نکن کو چولو کیک بستنی رو بخور! پسر دوم نیشش باز شد و گفت: بی خیال امیر اذیتش نکن باید با خانم

ها محترمانه حرف زد مگه نه؟

لیلا با لحن آرامی گفت: معلومه!

ان پسر که فهمیده بودم اسمش امیر است لبخندی زد که جذابیتش را دو برابر کرد و گفت: بیابشین میثم

پسر دوم که اسمش میثم بود روی صندلی کنار امیر نشست، فاصله آنها با ما خیلی زیاد نبود می ترسیدم کسی مرا

ببیند حرفی بزند، خانواده ی ما خیلی رو این چیزا حساس بودند. خدا خدا می کردم تا کسی ما را نبیند.

لیلا نصف کیک بستنی اش را خورد و نگاهی به من انداخت و گفت: سوگل بخور بریم!

بلند شدم و گفتم: بریم من نمی خورم دیگه!

امیر بالحن پراز شیطنت گفت: رژیم داری که نمی خوری؟

میثم هم که می خواست چیزی گفته باشد گفت:اره؟

به جای من لیلا جواب داد: نه بابا! رژیم وسوگل؟!

از دست لیلا عصبانی شدم چرا که راحت اسم مرا به انها گفته بود، از جایم بلند شدم و به طرف صندوق رفتم امیر نگاهی از سرتا پایم کرد و بعد بلند شد و به طرفم آمد، ترس به جا عصبانیت به سراغم آمد کناردم ایستاد ، من با کفش های پاشنه پنج سانتی ام تا شانه اش بودم .دستش را در جیب شلوارش کرد وگفت: ولی رژیم بگیری بهتره ! بعد سوت زنان از کنار من گذشت و رفت به طرف صندوق، میثم هم به پیروی از او بلند شد دنبال او رفت. لیلا با ناز کنارشان رفت، اما من همان جا ایستادم. لیلا گفت: ببخشید حساب ما چه قدر می شود؟

.... -

لیلا دست در کیفش کرد تا پول را بیرون بیاورد که میثم گفت:اینبار رو مهمون من باش!

لیلا لبخندی زد و دستی به روی موهایش کشید وگفت:واقعا؟

میثم چشمکی زد و گفت :اره دیگه!

لیلا:باش حساب کن !

هم من وهم امیر وهم صندوقدار با تعجب به لیلانگاه کردیم،امیر گوشه ی ابرویش را خاراند وگفت: میثم بیرون منتظر تم!

نگاهی بهم کرد و بیرون رفت باصدای زنگ موبایلم نگاهم را به صفحه ی موبایل دادم ساعت ۶،۱۵ بود مامان زنگ زده بود. بانرس جواب دادم:الو مامان؟ لحن مامان مهربان بود: سلام دخترم کجایی؟

- ببخشید سلام، مامان تا بیست و پنج دقیقه دیگه می رسم خداحافظ

نگذاشتم دیگر حرف بزند و سریع قطع کردم عادت من این بود، به طرف لیلا رفتم وگفتم:لیلا من دیگه برم مامان زنگ زد

لیلا سرش را تکان داد وگفت: باشه عزیزم برو

به سرعت از مغازه خارج شدم هوا کامل تاریک شده بودواین بر ترسم می افزود،به محض اینکه بیرون رفتم امیر را دیدم. بی توجه به او راه افتادم، حس می کردم که دنبالم می آید که باشنیدن صدایش مطمئن شدم: کجا سوگل؟ توجه ای نکردم که گفت: حتما به رژیم بگیر!

این حرفش باعث شدنگاهی به اندامم بندازم ، نه چاق بودم نه لاغر نمی دانهم بر چه اساس می گفت باید رژیم بگیرم.

ساعت ۶،۴۲ دقیق بود که به خانه رسیدم ،به محض ورودم به خانه وارد اتاقم شدم وخودم را روی تخت انداختم. از دست لیلا ناراحت بودم چون وقتی که بامیثم راحت شد مرا فراموش کرد. با صدای پیامک موبایلم غلتی زدم و کیفم را از روی زمین برداشتم و موبایلم را برداشتم . لیلا پیامک داده بود، پوزخندی زدم الان دیگه خانه بود واز پیش میثم رفته بودکه به یادمن آمده بود عقل می گفت این دوست را رها کن اما وابستگی که به او داشتم مانع از این کار می شد.

پیامک را باز کردم، متن طولانی را برایم فرستاده بود. متن را خواندم نوشته بود:وای..... وای! سو گل فکر نمی کردم درعرض یه شب ...یه شب! بتونم همچین کیس خوبی رو پیدا کنم. خوشتیپ که هست قد بلندم که هست پولدارم که هست چون دستش تو جیب خودشه ... فکر نمی کردم که اصلا به این زودی بتونم باهش دوست بشم ... حالا حدس بزن چند سالشه؟

با خواندن سوال انگشت اشاره ام را دوبار روی پیشانی ام زدم هر وقت می خواستم فکر کنم این کار را می کردم جواب دادم:بیست ودو؟ سریع جواب داد:بیست وچهار؟

تعجب کردم لیلا هیچ وقت با کسی که بیشتر از سه سال ازش بزرگتر بود دوست نمی شد سوالم را پرسیدم: لیلا یه سوال تو که هیچ وقت با کسی که بیشتر از سه سال ازت بزرگتر باشه دوست نمی شدی حالا داری با کسی دوست می شی که هفت سال ازت بزرگتره؟ لیلا همیشه سریع جواب می داد،این بار هم استثنا نبود وسریع جواب داد:خب گفتم یک تنوعی بشه!

جواب دادم:باشه خداحافظ

منتظر جوابش نشدم وبیرون رفتم تا به مامان در آماده کرن شام کمک کنم،وارداشپزخانه شدم بابا روی صندلی نشسته بود و داشت چایی می خورد از صبح دیگر ندیده بودمش با صدای بلندی سلام کردم که جواب لبخندی زد و جواب سلامم را داد . روبه مامان گفتم: مامان کمک نمی خوی؟

مامان درحالی که پیازی را می شست گفت : از توی کابینت برنج بردارو بپز تا من این شامی ها رو درست کنم

به طرف کابینت رفتم که مامان گفت: سو گل به اندازه پیمان کن که زیاد نیاد!

باشه ای گفتم به طرف کابینت رفتم ، به اندازه ی سه نفر برنج را در قابلمه ریختم ،برنج ها را شستم و و اب گذاشتم روی گاز تا به جوش بیاد.

روی صندلی نشسته بودم که لیلا وارد کلاس شد، با صدای بلندی گفت سلام به همگی!

یک نفر در میان جوابش را دادند، به من که رسید دستش را دراز کرد و گفت: سلام چطوری جیگر!

از لحنش لبخندی روی لبم آمد دستم را در دستش گذاشتم و گفتم: سلام، چیه چی شده که اینقدر خوشحالی؟

کیفش را روی صندلی انداخت و بعد دسته‌ی صندلیش را باز کرد و نشست روی صندلی، دست هایش را به هم زد همیشه وقتی می‌خواست چیزی را تعریف کند این کار را می‌کرد. گفت: وای سو گل نمیدونی میثم عجب پسر گلیه!

سحر شاگرد اول کلاس گفت: لیلا میثم کیه دیگه؟... علی رورد کردی رفتی سراغ رضا، رضا روهم ول کردی رفتی سراغ میثم؟

لیلا پشت چشمی نازک کرد و گفت: وا رضا چی بود چندش!... میثم خوبه دوست پسر جدیدمه!

سحر جواب داد: همینه که همیشه آخرین نفر تو هر درسی!

لیلا تا این را شنید و گفت: به تو ربطی نداره که خودت رو نخود هر اشی می‌کنی!

سحر شانه‌ای بالا انداخت و گفت: اصلا به من چه!

لیلا این بار آرام تر گفت: (طوری که خودمان بشنویم) راستی دوست امیر شماریت رو می‌خواست چکار کنم بدم بهش؟ نفسم را بیرون دادم و گفتم: نه لیلا نیازی به این کار نیست، به وقت ندیش‌ها!

لیلا خمی کرد و گفت: وا حالا به بار به نفر ازت خوشش اومده که هم پولداره و هم خوشتیپ حالا می‌خوای ردش کنی تو دیگه کی هستی بابا من بودم درجا قبول می‌کردم!

من نیز خمی کردم و گفتم: لیلا تو لیلایی منم سوگل اینو بدون که من، سوگل از این دوستی‌ها خوشم نیامد می‌خوای بگی املم عقب افتاده ام بگو... ولی حق نداری شماره ام رو به کسی بدی! فهمیدی؟

لیلا با حرص گفت: بدرک حیف که با میثم دوستم و گرنه اگر می‌شد با امیر دوست می‌شدم!

- دارم می‌گم تو تویی و من منم پس دیگه تموش کن!

ادایم را در آورد و گفت: تمومش کن!

زبان‌ش را هم برایم در آورد و صندلی‌اش را کمی از من فاصله داد، اهمیتی ندادم و از صندلی بلند شدم و از کلاس بیرون رفتم تا کمی اب بخورم کنار اب خوری ایستادم ابی به صورتم زدم و کمی اب خوردم که کمی آرام بشوم، مسیر رسیدن تا کلاس را دویدم و وارد کلاس شدم کنار لیلا نشستم، لیلا رو برگرداند. شانه‌ای بالا انداختم دیگر برایم مهم نبود، او از من می‌خواست که از اعتمادی که مادر و پدرم به من داشتند سو استفاده کنم و این برایم قابل قبول نبود.

لیلا تا آخر مدرسه با من حرفی نزد، موقع رفتنم خداحافظی نکرد و رفت. کیفم را روی دوشم انداختم و از مدرسه بیرون رفتم. لیلا را دیدم که سوار ماشینی شد، صد درصد ماشین میثم بود و نیازی به حدس زدن نبود. همیشه به او می‌گفتم آخر بلایی سرت میاد با این شجاعتت ولی او با غرورومی گفت: نترس هیچ اتفاقی برایم نمی‌افتد الان همه یکی دارن تواز دنیا عقب افتادی و املی و گرنه ترسی نداره چکار می‌تونن بکنن؟ سرم را تکان دادم و به راهم ادامه دادم که میثم با ماشین برایم بوقی زد و گفت: سوگل خانم بیا بالا می‌رسونمت؟

جوابی ندادم که دوباره صدایم زد: سوگل نمیای؟

با حرص گفتم نه من نمیام شما برید!

لیلا که جوابم را شنید گفت: بی خیال نمید برو

میثم هم دیگه اصرار نکرد و رفت

به راهم ادامه دادم، داشتم به این فکر می‌کردم که زندگی لیلا با داشتن دوست پسر چگونه است. با احساس اینکه دستی بر روی شانه ام قرار گرفت با ترس به طرف راستم چرخیدم، با دیدن وحیده نفسم را محکم بیرون دادم و گفتم: وای وحیده بگم خدا چکارت نکنه! ... ترسیدم! وحیده لبخند کوچکی زد و گفت: خب بمن چه! تو فکر بودی نفهمیدی من امدم!

وحیده از بچه های کلاس بود، همیشه پدرش به دنبالش می‌آمد، اما امروز با من هم قدم شده بود که این باعث تعجبم شده بود. پرسیدم: چی شده که امروز داری با من میای؟

کوله اش را روی شانه اش جابه جا کرد و گفت: باید امروز خودم برم همراهت تا سر خیابان میام تا ماشین بگیرم و بروم چون ماشین بابام خراب شده بود نمی‌تونست بیاد

سرم را تکان دادم و مقنعه ام را که کمی از حد معمولی عقب تر رفته بود، جلو کشیدم و مرتب کردم و گفتم: خب پس تا سر خیابان همراهی! سرش را تکان داد و گفت: اره دیگه

چیز دیگری نگفتم، وحیده هم چیز دیگری نگفت. تا سر خیابان راهی نمانده بود، پاکت ایمیوه ای تو جه ام را جلب کرد با پایم ضربه ای به پاکت زدم، پاکت کمی به جلو پرت شد، باز هم کار را تکرار کردم. تمام حواسم رفته بود به پاکت که دستم کشیده شد و باعث شد به زمین بخورم. با گیجی به طرف راستم نگاه کردم که وحیده با ترس و عصبانیت گفت (صدایش با بوق ماشین یکی شده بود): دختره ی روانی کجایی؟ ... اگه من الان نبودم پدرت که می‌بایست حلوات ...

ادامه نداد و کمک کرد بلند شوم، دست به کمر زد و گفت: بگو ببینم کجایی تو امروز اول که نفهمیدی امدم طرفت وبعد که می‌خواستی بری زیر ماشین، از جونت سیرشدی؟

خنده ی کوتاهی کردم که با دیدن ام وحیده سرم را پایین انداختم و گفتم: داشتیم با پاکت ابمیوه بازی می کردم حواسم پرت شد می خواستم بازم به این بی حواسی بخندم که عصبانیش بیشتر شد و گفت: مگه این خنده داره که می خوای بخندی؟

وحیده یک موضوع رو بسیار ادامه می داد تا بالاخره بگم: باشه غلط کردم خدا حافظ

خواستم بروم که دستم را گرفت و گفت: کجا وایستا تا ماشین بیاد من برم بعد برو!

ناخداگاه بدون اینکه بخواهم چشمم رو گرد کردم دلیلش نه تعجب بود و نه چیز دیگر، وحیده گفت: چیه مگه چی خواستم که اینطور چشمتو گرد می کنی؟

- چیزی نگفتی باور کن ناخواسته چشمم اینطور شدن

باتعجب وشک و نگاهی به سر تا پایم کرد، نمی دانم چرا یاد نگاه امیر در بستنی فروشی افتادم. با صدایش از فکر ان شب بیرون امدم: مطمئنی که استانداردی؟

سرم را به معنی اره تکان دادم، نگاهی به انتهای خیابان کردم، دو تاکسی از انتهای خیابان می آمدند. دست وحیده را گرفتم و گفتم: ببین تاکسی هم امد، من برم دیگه

- باشه خداحافظ!

دستش را رها کردم و به سرعت از خیابان رد شدم وقتی که به ان طرف خیابان رسیدم وحیده هم سوار تاکسی شد و رفت. به راهم ادامه دادم تقریبا هفت دقیقه ی دیگر تا خانه راه بود.

به خانه که رسیدم به مامان سلام کردم، بابا امروز در خانه بود و روی مبل نشسته بود و روزنامه می خواند. گوش را بوسیدم و سلامی به او کردم. بابا نیز مرا بوسید و گفت: سلام دخترم برو لباس هاتو عوض کن که مادرت گفته تا تونیای بهم غذا نمی ده، برو، برو که روده کوچیکه روده بزرگه ام رو خورد به طرف اتاق هلم داد، به اتاق رفتم و لباس هایم را سریع عوض کردم، به آشپزخانه رفتم و پشت میز روی صندلی نشستم. امروز اولین روزی بود که بابا بعد پنج روز به خانه آمده بود و نهار به شدت می چسبید.

مامان در حالی که پارچ اب را روی میز می گذاشت گفت: طفلک پسرم جاش چه قدر خالیه!

لبخندی زدم و گفتم: مامان اون خرس قطبی کجاش طفله؟

مامان چشم غره ای برایم رفت و با تشر گفت: درست صحبت کن!

بابا در حالی که جلوی خنده اش را می گرفت و گفت: راست می گه دخترم، پسرت وقتی از سربازی بیاد می خواد بره خواستگاری بعد تو بهش می گی طفل؟

مامان با حرص گفت: چه ربطی داره من دارم می گم جاش خالیه

پشت میز نشست و گفت: خدا کنه این شش هفت ماه زود تر تموم شه!

بابا لیوان دوغش را سر کشید و گفت: ان شاءالله ، تو نمیدونی دختره کیه که باعث شده این پسر بره بخاطرش
سربازی؟

مامان: نه چطور؟

- همیجوری پرسیدم.

معارض گفتم: داریم مثلا غذا می خوریم نباید حرف بزیم

مامان گفت: غذا تو بخور اینقدر حرف نزن دخترا!

با تعجب گفتم: مامان من که حرف نزدم شما دارید حرف می زنید

- الان که زدی ساکت باش!

چیز دیگری نگفتم ، مامان تمایل زیادی داشت تا موضوع را ادامه بدهد و سر انجام این ادامه دادن چه می شود
بعد نهار کمک مامان ظرف ها را جمع کردم و به اتاقم رفتم . نگاهی به کیفم انداختم که باعث شد خوابم بگیرد ،
نگاهی به ساعت انداختم ساعت ۳،۴۵ بود

در اتاق را باز کردم و بلند گفتم: مامان من رو ساعت چهار بیدار کن ، باید درس بخونم

مامان هم از آشپزخانه دادزد: باشه

در اتاق را بستم و خودم را روی

تخت انداختم. یاد حرف های صبح لیلا افتادم. «امیر شمات رو می خواست بدمش؟... وا بعد چند وقت یک نفر
ازت خوشش آمده حالا می خوای...»

با تکان دادن سرم این فکرها را از ذهنم بیرون کردم. غلنتی زدم و به پهلو خوابیدم که یاد نگاه امیر در ان شب
افتادم. یاد حرف ها ش « تعجب نکن کو چولو کیک بستنیت رو بخور! ... رژیم داری که نمی خوری؟(با به یاد
آوردن این حرفش لبخندی به روی لبم امد)... (تک تک صحنه ها برایم زنده می شدند) حتما یه رژیم بگیر! ...»
با به یاد آوردن این حرفش بلند شدم و توی اینه قدی خودم را نگاه کردم ، یک چرخ کامل زدم و به اندامم به دقت
نگاه کردم، برایم سوال بود که چرا بهم گفته بود باید لاغر کنم. شانه ای بالا دادم و با خودم گفتم: دیوانه شدی سو
گل به چه چیزایی که توجه نمی کنی!

دستانم را داخل موهایم کردم و پریشانان کردم تا از فکر اتفاقات گذشته بیرون بیایم.

نگاهی به تخت خوابم کردم ،دیگر خوابم نمی آمد . به طرف کیفم رفتم و کتاب تاریخم را بیرون اوردم و روی تخت نشستم ،فردا امتحان تاریخ داشتم . صفحه ی اول را باز کردم و شروع به خواندن کردم.

تاریخ برایم درس شیرینی بود وهمین باعث می شد با دقت بخوانمش . . .

نگاهی به ساعت کردم ساعت شش بود، کتاب تاریخ را روی میز کنار تختم گذاشتم و دراز کشیدم . این دفعه بدون هیچ فکری به خواب رفتم...

با صدای مامان که صدایم می کرد بیدار شدم. مامان: دخترم بلند شو... سوگل بلند شو!

ذوقی که توی لحن حرف زدن مامان بود کنجاوم کرد تا بدانم ذوقش برای چیست،بلندشدم وگفتم: چی شده مامان؟.. چه خبر شده؟

کش و قوسی به بدنم دادم و بعد چشمانم را مالیدم ، خمیازه ای کشیدم ونگاه منتظرم را به مامان دوختم.

مامان لبخندی زد وگفت:سینا آمده سوگل!!

باهمان چشمان خمارم به مامان نگاه کردم، مامان از دوری سینا توهماتی شده بود.

مامان اخم کرد و گفت:چرا مثل بز نگاه می کنی؟.... دختر بلند شو برادرت آمده

به دنبال این حرفش مرا به زور بلند کردو از اتاق بیرون برد،با اعتراض گفتم: مامان سینا که سربازیه مگه مرخصی بهش می دن؟

باصدای سینا چشمانم باز شد: اره دیگه مرخصی دادن که امدم!

به سینا نگاه کردم که روی مبل نشسته بود،لبخندی زدم و به طرفش رفتم و خودم را توی بغلش انداختم. سینا باخنده گفت:دختر خفه ام کردی ولم کن!

از بغلش بیرون امدم ، دستی به کله ی تقریبا کچلش کشیدم و زیر لب گفتم: کچل ... سینا کچل!

با اخم بهم نگاه کرد و گفت: تو باز به من گفتی کچل؟ هان؟

از روی مبل بلند شدم و گفتم: کچل سینا کچل!

بعد زبونم را بیرون اوردم و با پیش بینی حرکتش به سرعت دویدم ، سینا هم به دنبالم دوید تا مرا بگیرد. سینا به موهایش حساس بود ، قبل سربازی موهایش را زیاد کوتاه نمی کردو به انها خیلی می رسید اما حالا که مجبور شده بود موهایش را بزند دلش نمی خواست کسی بهش بگوید «کچل».

سینا دستش را دور کمرم انداخت و من را از زمین بلند کرد و گفت: به من می گی کچل؟.... هان؟... الان بهت نشون می دم که تقاص کچل گفتن به من چیه؟

با خنده گفتم: سینا تو رو خدا بذارم زمین!

بعد سرم را به دو طرف به سرعت تکان دادم که سینا گفت: سو گل اینقدر تکون نخور!

اما من کارم را ادامه دادم، این کارم باعث می شدم موهایم به گردنش بخور و او این کار را دوست نداشت. یک دفعه با سینا محکم به زمین خوردم. من روی سینا افتاده بودم و سینا زیر من بود.

سینا اخی گفت و مرا از روی خودش به روی زمین انداخت.

از روی زمین بلند شدم و گفتم: سینا بگم خدا چکارت نکنه پام درد گرفت!

سینا باز اخی گفت و از روی زمین بلند شد و گفت: برو پهرو افتادی روی من من رو با زمین یکی کردی اون وقت می گی پام در گرفت... اوخ

مامان که تا این لحظه چیزی نگفته بود با حرص اشکاری گفت: بیا بشین پسر بعد یه ماه امدی، بیا بشین که باهات کلی حرف دارم

سینا با شنیدن این حرف مامان، کنار مامان نشست. مامان رو به من گفت: سوگل برو دوتا چایی بیار برای من و پسرما! بابا با اخم ساختگی گفت: برای تو پسر تو... پس ما اینجا بوقیم دیگه؟... اره خانم؟

مامان: خب سوگل برای باباتم بیار!

باشه ای گفتم و به اشپزخانه رفتم، از توی کابینت چهار تا استکان و یک سینی برداشتم، استکان ها را داخل سینی گذاشتم و چایی ریختم، قندان را از روی کابین برداشتم و به طرف مامان و سینا رفتم. سینی را روی میز گذاشتم و چایی بابا را برداشتم و به دستش دادم

سینا با لبخند گفت: الان داری خودت رو عزیز می کنی؟

بابا کمی از چایی اش را نوشید و گفت: دخترم عزیز هست نیازی نیست که خودش رو عزیز کنه!

زیونم را برای سینا در آوردم و گفتم: کم بیار!

سینا به حرکت خندید و گفت: او که بله سو گل عزیز عزیزانه!

با ناز گفتم: معلومه که من عزیزم نکنه تو به این موضوع شک داشتی؟

سینا لبخندی زد و گفت: نه به این موضوع یقین دارم!

خواستم جوابش را بدهم که مامان گفت: سینا... مثلا قرار بود با هم حرف بزنیم ها!

سینا به طرف مامان چرخید و گفت: بفرما مادرم... چی می خواهی بگی؟

مامان: پسرم بعد یک سال نمی خوامی بگی این دختری که می خوامی بری برایش خواستگاری کیه؟

سینا بالبخند همیشگی اش گفت: مامان بذار وقتی از سر بازی امدم بهتون بگم کیه!

مامان با شک گفت: سینا از این رابطه ها...

سینا نگذاشت حرف مامان کامل زده شود وگفت: نه مامان مطمئن باش از این رابطه نیست من ازش خواستگاری کردم اونم گفت وقتی کات پایان خدمتت رو آوردی و یک کار پیدا کردی اون وقت بیا خواستگاری من رو به خانوادت معرفی کن

مامان با حرص گفت: وا عجب دختره پهروویه یعنی چی شاید من اصلا ازش خوشم نیاد!

لبخند سینا محو شد و گفت: مامان مطمئنم که ازش خوشت میاد ... (لبخندش دوباره پیدا شد و ادامه داد) بعد هم از الان می خوامی مادر شوهر بازی در بیاری؟

مامان نگاهی به سینا کرد و دیگر جوابش را نداد، سینا چشمکی به مامان زد و گفت: من خسته ام برم بخوابم!

بلند شد و وقتی از کنار من می گذشت لپم را محکم گرفت و کشید.

اخمی کردم و گفتم: اییی خدا لعنتت نکنه سینا دردم امد!

سینا گفت: اینکار رو کردم که دردت بیاد نکردم که خوشت بیاد!

باهمان اخم پرسیدم تا کی اینجایی؟

وارد اتاقش شد و گفت: فردا عصر باید برم!

با ناراحتی گفتم چرا اینقدر زود؟

بابا جوابم را داد و گفت: دختر مثلا سر با زه!

سرم را به معنی فهمیدن تکان دادم و از جایم بلند شدم و به اتاقم رفتم

لیلا محکم پایش را به صندلی ام زد، با گذشتن معلم از کنارم به طرفش چرخیدم و گفتم: چیه؟

دستش را روی ورقه ی سفیدش گذاشت و با التماس نگاهم کرد . نفسم را محکم بیرون دادم نگاهی به ساعت کردم هنوز نیم ساعتی وقت بود، معلم دوباره به طرفمان امد و برگشت فوراً به عقب برگشتم و با لب گفتم: فقط بالای برگه اسم خودم رو بنویس!

سرش را به معنی فهمیدن تکان داد و لب زد: باشه ، زود باش!

برگه ها را به سرعت جابه جا کردیم , لیلا فقط هر جا به نفعش بود با من خوب بود انگار نه انگار دیروز بامن قهر کرده بود.

معلم تاریخ با صدای بلندی گفت: بچه ها بیست دقیقه بیشتر وقت ندارید هر چی باید بنویسید , سریع بنویسید چون یه دقیقه ام بهتون بیشتر وقت نمی دم تند تند جواب سوال ها را می نوشتم تا حداقل پانزده بگیرد...

بیست دقیقه گذشت و معلم تاریخ گفت: سحر بلند شو برگه های بچه ها را جمع کن!

سحر برگه های امتحان همه را گرفت و به معلم داد. معلم هنگام خروج از کلاس گفت: هفته ی آینده درس میدم لازم نیست که درس بخونید.

وقتی که از در کلاس بیرون رفت سحر با مسخرگی گفت: اخه مگه درس جدیدی مونده که بخوای بررسی همه رواتمجان گرفتی!

لیلا با نگرانی گفت: چکار کردی برام؟

- بالای پانزده میشی!

ایشی کرد وگفت: حداقل در حد هجده می نوشتی .. اه

با تعجب بهش نگاه کردم وگفتم: خیلی رو داری ها!

منتظر جواب دادنش نشدم واز کلاس بیرون رفتم, وحیده کنارم آمد و گفت : سو گل بیا بریم اب بخوریم! - بریم

از پله ها پایین رفتیم و وارد حیاط شدم صبر کردم تا وحیده اب بخورد وباهم به کلاس برویم, وحیده اب خورد وبه طرفم آمد وگفت: بریم

- بریم

با مقنعه اش دهنش را خشک کرد وگفت: تاریخ رو چکار کردی؟

- خوب, خوب بود.

بروهایش را بالا داد وگفت: خوش بحالت من که گند زدم.

لبخندی زدم وگفتم: تاریخ که درس خوندنیه می بایست بخونی خوب شی!

با بی خیالی گفت: بی خیال بابا , درس چیه دیگه؟

چشمکی زد و گفت: ولی خوب با لیلا تقلب می کنی !

- خب او چیزی بلدنبود مجبور بودم

با تعجب گفت: مجبور!

با صدای سوت معاون وحیده گفت: ای بابا هنوز سه دقیقه نشده که زنگ زدن الانم باید بریم سر کلاس ... اه!

- چقدر غر می زنی، اعصابم رو به هم ریختی!

نگاهی بهم کرد و گفت: مگه تو هم اعصاب داری؟

- چطور می خواستی نداشته باشم!

- ول کن بابا بیا بریم فعلا

سرم را به نشانه ی باشه تکان دادم و همراه او وارد سالن مدرسه شدم

سه شنبه بود و زنگ اخر، معلم مشغول صحیح کردن برگه ها بود، لیلا هم مشغول پیام بازی با میثم بود.

سر را روی صندلی گذاشتم و به عکس العمل های لیلا بعد از خواندن هر پیام نگاه می کردم. با خواندن پیام اول لبخندی زد و تند متنی را تایپ کرد و ارسال کرد.

پیام دوم، چشمانش را درشت تر کرد و پیام را با دقت خواند، با اخم برای میثم متنی را ارسال کرد.

برای چند لحظه سرش را از توی گوشی بیرون آورد و نگاهی به ساعت کرد.

دوباره شروع کرد به پیام بازی کردن. با صدای معلم که اسمم را صدا می کرد از نگاه کردن به لیلا دست برداشتم و به معلم گوش دادم تا ببینم چه می گوید.

- سو گل نادری بیا برگت رو بگیر ببین اشتباهی نشده

از صندلی بلند شدم و به طرف میز معلم رفتم، برگه ام را گرفتم و بررسی کردم مشکلی نبود. آرام گفتم: نه خانم مشکلی نیست.

بشین!

با صدای زنگ همه بلند شدند، من نیز به طرف صندلی ام رفتم و وسایلم را در کیفم گذاشتم و کیفم را روی دوشم

اندا ختم که لیلا بند کیفم را گرفت و گفت: وایستا کارت دارم!

- سریع بگو باید برم!

با حالت التماس گفت: سوگل نمی خوام با امیر دوست شی؟

بدون جواب دادن، از کلاس بیرون رفتم. دنبال امدم و بند کیفم را گرفت و گفت: جواب من رو بده!

با لحن جدی گفتم: یعنی جوابم مشخص نبود؟

لیلا: با دست بردار از این امل بازیت خواهشا اه

نه باید جور دیگری با لیلا برخورد کنم , باشد دوست صمیمی ام , مهم نیست به او وابسته ام مهم نیست دیگر !

خشن گفتم: لیلایم گم دوس ندارم تمام !

از کنارش گذشتم که گفت: بابا سوگل خب اگه تو با امیر دوست نشی میثمم با من بهم می زنه!

ایستادم و گفتم: اها پس بگو قضیه چیه... تو فقط بخاطر اینکه میثم باهات بهم نزنه می خواهی من با امیر دوست شم اره؟

چیزی نگفت که بلند تر گفتم : اره؟

شد ان لیلای همیشگی و گفت: اره حالا دوست می شی یانه؟

سرم را به نشانه تاسف تکان دادم و گفتم : واقعا برات متاسفم لیلا

پوفی کرد و گفت: برای چی متاسفی؟

- اصلا ولش کن من باید بروم!

سعی می کردم جلوتر از لیلا بروم , اما او هم تمام سعی اش را می کرد که به من برسد. از مدرسه بیرون رفتم لیلا هم چنان به دنبالم بود.

با دیدن ماشین اشنایی ایستادم , لیلا هم ایستاد و به ماشین نگاه کرد. با پوز خند گفتم: بفرما دوست پسرتون امد , برو سوار شو دیگه!

لیلا پایش را محکم روی زمین زد و گفت: آه قرار نبود امروز بیادا!

سرم را به دو طرف تکان دادم و گفتم لیلا پشیمونم از دوستی با تو پشیمونم که اون روز باهات امدم بیرون... پشیمونم دیگه باهم هیچ کاری نداریم فهمیدی؟... در حد یه سلام و خداحافظی... از این به بعدم درس بخون چون من دیگه دوستت نیستم .

لیلا: سوگل...وا ایستا

دستم را به نشانه ی برو بابا تکان دادم و به راهم ادامه دادم,سرم درد گرفته بود. از خودم بدم می امد بخاطر دوستی با لیلا!

خواستم از کنار ماشین رد بشوم که میثم وبعد امیر از ماشین پیاده شدند، اب دهنم را با ترس قورت دادم .
مدرسه خلوت بود همه رفته بودند. می ترسیدم از اینکه بخواهند مرا بدزدند. آرام از کنار ماشین رد شدم که
امیراسم را صدا زد.

امیر: سوگل!

ته دلم لرزید، ته دلم از ترس لرزید. باخودم گفتم «کنکه بخواد تعقیب کنه و ادرس خونم را پیدا کنه!»

اما آنها ادرس خانه ی ما را برای چه می خواستند ؟

جواب ندادم و به راه ادامه دادم. به پشت سرم نگاه نمی کردم ونمی دانستم چه خبر است ، صدای میثم را
شنیدم که می گفت: امر ول کن بیا بریم

ترسیدم مگه امیر می خواست چه کند که میثم می گفت ول کن. ی دفعه به پشت کشیده شدم.

با چهری امیر روبه رو شدم از ترس نمی توانستم حرفی بزنم ، با خودم گفتم «کارم تمومه دیگه الان چاقورو می
ذاره بیخ گلوم می گه جیغ بزنم می میری بعدم...»

داشت گریه ام می گرفت، به لیلا نگاه کردم که از دور داشت این نمایش مسخره را نگاه می کرد.

امیر دستش را در جیبش کرد از شدت ترس چشمان را بستم که حس کردم چیزی را در دست گذاشت.

با ترس چشمان را با ز کردم و نگاهی به برگه ای که در دستم بود انداختم، سرم را بالا گرفتم تا ببینم چه هدفی از
این کار دارد. تا سرم را بالا گرفتم گفتم: این شماره ی منه زنگ می زنی!

باشنیدن این حرف ، فهمیدم قصد ان چنانی ندارد، بخاطر همین شجاع شدم وبا کیفم به سینه امیر زدم که باعث
شد یک قدم به عقب برود . شجاعانه گفتم: برای چی باید زنگ بزنم؟

امیر که از کارم عصبانی شده بود ، با خشم بهم نگاه کرد، دوباره ترسم برگشت. قدم عقب رفته را دوباره به جلو
آمد. کم کم بهم نزدیک می شد به طوری که مجبور شدم به دیوار حیاط مدرسه تکیه بدهم ، دستش را بالای سرم
گذاشت و چون قدش بلند تر بود کمی خم شد، باعث شد ربان قلبم بالا برود . آرام و شمرده گفت: تو به این شماره
زنگ می زنی!

با اینکه ترسیده بودم گفتم: نمی زنم برای چی باید زنگ بزنم؟

- چون من میگم!

با کیفم دستش را پس زدم و با سرعت دویدم ان فدر دویدم که از آنها دور شدم

سر دردم شدید تر شده بود، وارد خانه که شدم فوراً وارد اتاقم شدم. خودم را روی تخت انداختم سرم را کمی
ماساژ دادم . دستانم را باز کردم و چشمانم را بستم...

چشمانم را که باز کردم ساعت نه شب بود، بلند شدم که هم زمان مامان وارد اتاق شد، مامان با نگرانی گفت:
خوبی دخترم؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم و گفتم: بهترم!

روی تخت نشست و دستش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت: چی شده چرا اینطوری شدی؟... دوباره به خودت
فشار آوردی؟

با بی حالی گفتم: هیچی مامان طوری نشده... (خودم را روی تخت انداختم و ادامه دادم) فقط نمیدونم فردا چطور
برم مدرسه!

- نمی خواد بری به بابات می گم بره غیبتت رو مجاز کنه حالا بخواب تا برم برات شام بیارم!

مامان از اتاقم بیرون رفت بخاطر فردا خوشحال بودم چون با لیلیا روبه رو نمی شدم وهمچنین امیر رو نمیدم که
این بلا دوباره به سرم بیاد!

چشمانم را بستم که باصدای پیامک موبایلم، موبایلم را برداشتم شماره ناشناس بود، با شک بازش کردم نوشته
بود سلام! بازم به شماره نگاه کردم آشنا نبود به خاطر همین نوشتم: شما؟ جواب داد یه آشنا، یه اشنا ی غریبه
یکم فکر کن ببین می شناسی من رو یانه؟

یاد ظهر افتادم با ترس دنبال برگه گشتم که پیام داد: به مغزت فشار نیار سوگل.....

امیرم

با ترس گوشی را روی میز پرت کردم دلیل این همه ترسم را نمیدانستم باید به خودم قبول می کردم که مثل یه
مزاحم تلفنی اگر جوابش را ندهم ول می کند، اما وقتی رفتار امروزش را دیدم دلیل ترسم شد

مامان با سینی غذا وارد اتاقم شد

روی تخت نشست و دستش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت: خدارو شکر تبت قطع شد، چکار کردی باخودت
دختر؟

اب دهنم را قورت دادم و حرفی نزدم، داشتم به این فکر می کردم که جواب مامان رو چی بدهم. که خدا رو شکر
خودش دست کشیدو دیگر نپرسید. مامان: می تونی خودت بخوری؟

می ترسیدم مامان برود و تنها شوم ولی اگر هم می گفتم بماند شک می کرد، سرم را تکان دادم و گفتم: اره می
تونم، تو برو به کارات برس! مامان اهی کشید و گفت: اون از اون پسر اینم از تو، بزرگ شدین ولی هنوز نگرانتونم
همیشه

لبخندی زدم و گفتم: مامان طوریم نیست

مامان سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت. نگاهی به کاسه‌ی سوپ درون سینی افتاد، سینی را روی پایم گذاشتم و اولین قاشق را در دهنم گذاشتم، مزه اش خوب بود. اما زهرم شد با صدای پیامک گوشی ام.

شاید بگید مگر این چیست، چیزی نیست! ... ولی برای من هست، برای منی که تمام مرد های زندگی ام در پدر و برادرم خلاصه می شد به غیر از آنها تنها با پسر عمویم که دو سال از من بچه تر بود راحت بودم و دیگر هیچ!

وقتی که تنها بیرون می روم هر مرد غریبه ای از کنارم می گذشت ضربان قلبم بالا می رفت، دست خودم نیست ترسوام! ترس در ذاتم است و نمی توانم با این ترس روبه رو شوم. می بینم که هم کلاسی هایم، مانند لیلا خیلی راحت با پسرها حرف می زند حتی مانند لیلا به راحتی سوار ماسین پسر می شوند. ولی من می ترسم! از بچگی می ترسیدم و می ترسیدم!

دلم نمی خواست دست دراز کنم و موبایلم را بردارم اما امیر ول کن نبود، صد درصد امیر بود، اخه موبایل من تنها زنگ خورش لیلا بود و پس! ... الان هم لیلا به من زنگ نمی زند که، اوهر وقت کارش گیر باشد از من استفاده می کند و یادش می آید که سوگل نامی وجود دارد و دوست و هم کلاسی اش است، مثل الان که بخاطر از دست ندادن میثم شماره ام را به امیر داده. موبایلم شروع به زنگ زدن کرد، دست دراز کردم و موبایلم را برداشتم، رد دادم و پیامکش را باز کردم...

((سوگل چی شد؟ ... مردی؟ ... نکنه به مغزت فشار آوردی؟ ... خب جواب بده ببینم زنده ای؟))

قاشق دوم را در دهنم گذاشتم و با بغض قورت دادم دیگر برایم خوش مزه نبود، نمی دانستم اصرارش برای دوستی بامن چیست. دومین پیامک را هم فرستاد((می گم جواب بده))

جواب ندادم و او زنگ زد، باز هم رد تماس دادم، برای جلوگیری از زنگ و پیامکش برایش فرستادم((دست از سرم بردار!))

سریع جواب داد((مگه من دست گذاشتم رو سرت؟))

سرم را به دور طرف تکان دادم و برایش فرستادم((باشه، پس مزاحم نشو!))

تا ارسال شد و برایش رسید، جواب داد((من که مزاحم نیستم، مزاحم!))

از جوابش ماندم هر چه می گفتم چیز دیگری جوابش را می داد، خودم را روی تخت انداختم و موبایلم را خاموش کردم، اینطوری بهتر بود، اره اینطوری بهتر بود.

....

صبح که از خواب بیدار شدم ساعت ۸:۲۰ بود، از اتاقم بیرون رفتم و وارد اشپزخانه شدم، مامان تا من رو دید گفت:بهتری؟ سرم را تکان دادم و روی صندلی نشستم و گفتم: بهترم! مامان: صبحانه چی می خوری؟

شانه ای بالا دادم و گفتم: نمیدونم هر چی بود می خورم

مامان در یخچال را باز کرد وگفت: نیمرو می خوری واست بیزم ؟

-اره می خورم

بعد از خوردن صبحانه به اتاق رفتم , نگاهی به تخت انداختم, موبایلم بیشتر از همیشه خودنمایی می کرد, دیشب اولین بار بود جواب یه مرد غریبه را هر چند کم می دادم, موبایلم را روشن کردم ورویی تخت دراز کشیدم, ۱۵ پیام و ۱۰ تماس از دست رفته داشتم.

همه هم از امیر بودند, پیامک اول را باز کردم نوشته بود((سوگل چی شدی؟))

دومی را باز کردم((سوگل؟... سو گل کجایی؟))

سومی((سوگلی؟))

لبخندی روی لبم ناخواسته آمد خوشم آمده بود که بهم گفته بود سوگلی , چهارمی را باز کردم((سوگلی کم آوردی که دیگه جواب نمی دی؟)) پنجمی((ای بابا داری اعصابم رو بهم می ریزی دیگه جواب بده!))

ششمی((سوگلم جواب نمیدی؟))

تعجب کردم چه زود سو گلش شدم!

هفتمی را باز کردم((درویش کوچه های تنه‌هاییم, کاسه ی گدایی مرا سکه ی نگاه «تو» کافی است)) تعجبم بیشتر شد اولین پیام عاشقانه و عارفانه اش بود . هشتمی((انتقال اعتبار انجام شد..... مبلغ : ۲ تا بوس ابدار.... کارمزد : ۱ بغل محکم موجودی جدید: یه «عشق شگفت انگیز»)) لبخندم بیشتر شد

نهمی((می خواهم به زودی ببینمت, کنار چهار راه دلتنگی خیابان تنهایی , کوچه ی دوستی..... منتظرتم))

دهمی((هر گاه قادر به شمردن قطرات باران شدی , خواهی دانست که چه قدر دوستت دارم))

یازدهمی((کلاغ پر ... گنجشک پر... دل من واسه تو پر پر پر))

دوازدهمی((میدونی بهترین واحد پول چیه؟..... تومن!.....اخه هم تو توشی و من!!))

سیزدهمی((ارام ترین تپش قلبم را تقدیمت می کنم تا بدانی که آرام بخش وجودمی!!))

چهاردهمی((اگه امشب خیس شدی نترس!! من برات یه دریا بوس فرستادم!!))

لبخندی زدم و آخرین پیامکش را باز کردم ((سوگلم تو که اصلا جواب ندادی عیب نداره! همه همین طورین مثل تو بی معرفت! شب بخیر!)) خواستم جوابش را بدهم , نگاهم افتاد روی ساعت, ۹:۳۰ بود, با خودم گفتم او که الان مدرسه نیست اما بذار ببینم واکنشش از اینکه مرا نبیند چیست کش وقوسی به بدنم دادم, پنج دقیقه نشده بود که صدای موبایلم بلند شد. شماره ی لیلا بود, از تعجب چشمانم تا آخرین حد ممکن باز شد, می دانستم موبایل همراهش در مدرسه می آورد ولی الان ساعت نه ونیم بود وقت کلاس چطور؟....

سریع جواب دادم تا کسی نفهمد موبایل همراهش است: الو ؟

لیلا به آرامی گفت: الو سوگل؟

بی اختیار من هم ارام حرف زدم و گفتم: چیه؟

- خوبی؟

یاد دیروز افتادم با عصبانیت گفتم: خوب ؟ خوب؟ هه من دیروز از ترس مردم مریض شدم که امروز نیومدم مدرسه اونوقت می پرسى خوبم؟... تو به اجازه ی کی شماره ی من رو دادی به امیر؟هان؟ به چه حقی؟

- اگه اجازه بدی حرف بزنم می گم!

با حرص گفتم بگو

- خب دیروز وقتی تو رفتی , امیر امد طرفم به خدا ترسیدم نمی دونم چرا می خواد باهات دوست شه ... به خدا اگه می دونستم اینطوری می شه برام مثل همیشه مهم نبود که با میثم بهم بزنم وقتی گفت می تونه تعقیبت کنه و خونه ات رو پیدا کنه ترسم بیشتر شد و مجبور شدم شماره ات رو بدم الان هم به من پیام داده که سو گل کجاست ...من هم گفتم نیومدی زنگ زدم ببینم چطوری ببخشید نمی خواستم اینطوری بشه! الان هم باید برم از خانم اجازه گرفتم به حساب برم دستشویی

کاری نداری؟

دسته ای از موهایم را در دست گرفتم و گفتم:نه برو!

با شنیدن بوق موبایل را از گوشم برداشتم, پس سوگل به امیر گفته بود که من امروز نیومدم, پیشانی ام را خاراندم به این فکر کردم که اگر امیر می داند من امروز نرفتم پس چرا او پیام نمی داد او که مدرسه نمی رفت, یادم رفته بود که امیر باعث ترسم شده بود یادم رفته بود غریبه است یادم رفته بود که امیر ممکنه بد باشه الان دلم می خواست باز هم پیامک بدهد و بخواهد جواب بدهم ,اره من با چند پیامک عاشقانه و سوگلی و سوگلم گفتن پیامکی امیر خوشم آمده بود, اره من در عرض یک شب از امیر خوشم امد , در سنی بودم که احساساتم ذره ذره خودشون رو نشون می دادن. ولی من خیلی زود شیفته ای حرف های پیامکی امیر شدم خیلی زود یادم رفت که امیر دیروز چکار کرد, خیلی زود در عرض یک شب و پانزده پیام! تنها یک شب و پانزده پیام! موبایلم را در دستم

تکان میدادم ، به خودم نمی توانستم دروغ بگم منتظر پیامکی از امیر بودم. پنج دقیقه بعد صدای پیامک موبایلم بلند شد، با خوش حالی به شماره ی پیامک نگاه کردم ... خیلی کم اوردم پیامک تبلیغاتی بود.

بلندشدم و به حمام رفتم تا دوشی بگیرم ، شاید بتوانم لحظه ای از یاد امیر بیرون بیام.....

حدودا بیست دقیقه ای داخل حمام بودم ، روی تخت نشستم وبا حوله کوچکی شروع به خشک کردن موهایم کردم،وقتی که کار خشک کردن موهایم تمام شد ، روی تخت دراز کشیدم و موبایلم را جلوی صورتم گرفتم ومنتظر شدم....

ان قدر نگاه به صفحه ی موبایل کردم تا کم کم خوابم برد

با صدای پیامک سریع بلند شدم با نگاه به شماره اش لبخندی به روی لبم آمد وپیامک را باز کردم ((سلام گلم شنیدم دیشب مریض شدی همش تقصیر من بود ببخشید!))

هنوزکامل این پیام را نخوانده بودم که دومین پیامکش را فرستاد((گلبول های سفیدم فدای باکتری های وجودت!))

خندیدم وزیر لب گفتم:دیونه!

سومین پیامک را هم فستاد((این یک اس ام اس اورژانسیه همین الان خودت رو ماچ کن چون دلم برات تنگ شده!))

چهارمی را هم فرستاد((۲ تا صدارا خیلی دوست دارم،۱_ صدای تو وقتی که هستی ۲_ صدای پیامک تو وقتی که نیستی)) خندیدم ، بین پیامک چهارمی و پنجمی اش فاصله افتاد((دیگه اس نمی دم ، فکر کنم خوشت نمیداد که بهت اس بدم پس خداحافظ))

خنده ام قطع شدم ، می خواست خداحافظی کند ودیگر هیچ یک نفر در وجودم می گفت « به درک!! سوگل این هم مرد غریبه است فرقی با مرد های غریبه ندارد» اما احساسم میگفت « یعنی چی؟ چرا اینقدر زود؟ نذار خداحافظی کنه! مگه عاشق و شیفته ی حرف های پیامکی اش نشدی؟»

در جدال بین این حس ان نفر ، احساسم برنده شد، برایش فقط ارسال کردم ((چرا؟))

فکر کنم تعجب کرده بود چون مثل همیشه سریع جوابم را نداده بود، دیرتر جوابم را داد((چه عجب!.....چی چرا؟))

سخت بود بنویسم ولی نوشتم((چرا می خوای خداحافظی کی؟))

دیگر پیام نداد زنگ زد، رد تماس دادم که پیامک داد((بخاطر این! ... بخاطر این که نمی‌خواهی جواب بدی! نه جواب پیام رو نه تماس رو)) هنوز زود بود تا بتوانم با او مستقیم حرف بزنم زود بود ولی انگار امیر عجله داشت، برایش ارسال کردم((خب نمی‌تونم حرف بزنم!)) جواب داد((مگه لالی؟))
 حواسم نبود که دیگر بهم نگفته بود سوگلم گفته بود «لالی» به این هم توجه نکردم جواب دادم((وقتی نمی‌تونم حرف بزنم، چطوری حرف بزنم؟)) جواب داد ((فعلا خدا حافظ سوگلی))
 با لبخند برایش فرستادم((خداحافظ))

یک هفته از دوستی پیامکی من و امیر می‌گذشت فهمیده بودم که دوتا برادرن و اسم کاملش «امیر علی» اسم برادرش هم «امیرضا» برادرش هم از خودش دوسال بزرگتر بود. روی تخت نشسته بودم و داشتم درس فردا را می‌خواندم و هم جواب پیامک امیر را میدادم، دیگر از امیر نمی‌ترسیدم، بلکه دلم می‌خواست همیشه به من پیامک بدهد و زنگ بزند. با صدای پیامک با خوشحالی خواندمش((سوگل جواب بده کارت دارم))

بهم زنگ زد، از روی تخت بلند شدم و نگاهی به بیرون از اتاق کردم بابا اضافه ایستاده بود و مامانم رفته بود سبزی بخره، اولین باری بود که می‌خواستم صدایش را از پشت تلفن بشنوم، نفسم را محکم بیرون دادم و جواب دادم.

امیر: چه عجب می‌خواستم قطع کنم دیگه!

بی توجه به حرف امیر گفتم: سلام خوبی؟

با لحن شاد و شوخی جواب داد: من خوبم تو خوبی؟

به این فکر کردم که چه قدر صدایش از پشت تلفن جذاب است و جواب دادم: خوبم چکار داشتی؟

بعد از مکثی گفت: امروز هفته گرد دوستیمونه می‌خواستم تبریک بگم!

به کلمه دوستیمون فکر کردم، کلمه ی شیرینی بود برام! گفتم: چی چی گرد؟

امیر گفت: هفته گرد نشنیدی تا حالا؟

- چرا شنیدم

- خب خواستم بگم تو که فردا ساعت دوازده تعطیل می‌کنی استثنا به مادرت نگو بریم بیرون!

اولین باری می‌خواست باهم بیرون برویم، می‌ترسیدم ولی اخلاق امیردستم آمده بود می‌دانستم اگه قبول نکنم می‌خواهد دوستی را به هم بزند، باید می‌گفتم به درک اما نمی‌شد از امیر خوشم آمده بود حالا حال لیل را درک می‌کنم!

- امیر... امیر من...

کلافه شدنش مشخص بود گفت: چیه نکنه می خوام بگی نمی خوام و نمی تونی بیای اره؟

- نه ولی...

- پس دیگه ولی نداره فردا با هم بیرون لیلا ومیثم هستن!

داستان هایی را شنیده بودم که دختران را هیمنطور فریب میدادند بعد بی ابرو می کردند اما حالا لیلا بود نمی ترسیدم وگفتم: باشه کاری نداری؟ - قربانت خداحافظ فعلا

- خداحافظ

موبایل را از گوشم دور کردم. می بایست برای اولین بار به مادرم دروغ بگم تا بتوانم با امیر بیرون بروم. با خودم فکر کردم که ایا ارزش این رو که به مادرم دروغ بگم را دارد یانه؟ اگر دروغ نمی گفتم نمی توانستم با امیر بیرون بروم. اگر به مادرم دروغ می گفتم...

احساسم بهم می گفت این یک بار اشکال نداره. یادم دفته بود که به لیلا گفته بودم «با این کارها ارزشت خودت رو پایین نیار!» اما حالا... اما حالا خودم در عرض یک شب و تنها پانزده پیام عاشقانه ...

روی تختم نشستم و سعی کردم ادامه ی درس را بخوانم. اما تمرکز همیشگی را نداشتم برای همین شروع به راه رفتن کردم ودرس را خواندم... چهل و پنج دقیقه ای گذشته بود که صدای پیامک موبایلم بلند شد. شیرجه زدم رو تخت. بی شک امیر بود. پیامکش را باز کردم ونوشته بود «درست تموم شد؟» سریع نوشتم «اره تموم شد»

هم زمان بار ارسال پیام مامان صدایم کرد: سوگل بیا کمک من!

جواب داد «می خواستم اگه تموم شده با هم حرف بزیم!»

جواب دادم «همین الان مامان صدام زد برم کمکش سبزی پاک کنم»

جواب داد «سبزی؟... باشه برو هر وقت تموم شد تک بزن زنگ بزیم!»

جواب دادم «باشه، خداحافظ!»

صدای داد مامان باعث شد موبایل را روی تخت بیاندازم وبه اسپزخانه بروم.

مامان روی صندلی پشت میز نهار خوری نشسته بود. تا من رو دید گفت: نمی شنوی؟... اگه نمی شنوی ببرمت دکتر!؟

بی توجه به حرفش گفتم: سلام مامان سبزی ها کجان؟

مامان نگاه خیره ای بهم کرد وگفت: بیا کنار یخچال اند

دستی به موهایم کشیدم و سرم را پایین انداختم و به طرف یخچال رفتم. پاکت سبزی را برداشتم و روی میز نهار خوری گذاشتم و شروع به پاک کردن کردن کردم. با صدای تلفن مامان از آشپزخانه بیرون رفت تا جواب تلفن را بدهد. بعد چند دقیقه برگشت و گفت: زود باش، خانواده عمو می‌خوان برای شام بیان اینجا، برم یه زنگی به باباتم بزنم بگم بیاد زودتر زشته نباشه! سرم را تکان دادم و گفتم: باشه مامان رفت تا به بابا زنگ بزنه، من هم به کارم سرعت بیشتری دادم....

بعد پاک کردن سبزی‌ها شستمشون، خواستم به اتاق بروم که زنگ در رو زدن بی شک عمو بود. صدای مامان از اتاق آمد که می‌گفت: سوگل برو در روباز کن! به طرف در رفتم و در را باز کردم، عمو مانند همیشه صورتم را بوسید، زن عمو هم همچین، اشکان (پسر عمو) که این منظره را می‌دید جلو آمد و بالحن شوخی گفت: فقط من موندم! خنده‌ی کوتاهی کردم و مشتی به بازویش زدم و گفتم: برو بچه پرو زن عمو و عمو به پذیرایی رفتند، اشکان هم زمانی که از کنارم می‌گذشت با دستش من را عقب زد و گفت: برو کنار بذار رد شم! - یعنی اینقدر بزرگی که نمی‌تونی رد شی؟

اخم ساختگی کرد و گفت: حرف نباشه برو چایی بیار!

لبخندی زدم و گفتم: خیلی پرویی!

سرش را تکان داد و گفت: می‌دونم

- باشه حالا برو بشین برات چایی بیارم!

- افرین زودبیار

سرم را به دو طرفین تکان دادم و وارد آشپزخانه شدم اشکان تقریباً دو سال از من بچه تر بود و این باعث می‌شد صمیمی باشیم. پنج تا چایی ریختم و به طرف آنها رفتم. زن عمو گفت: چرا زحمت کشیدی؟ اشکان: وظیفه‌اشه!

زن عمو با تشر گفت: اشکان!

مامان: چیکارش داری؟

بهبتر بود بحث رو تمام می‌کردم، برای همین گفتم: بی خیال چایی بخوریدا!

اشکان وقتی چایی اش را خورد بلند شد و گفت: سوگل بذار برم تو اناقت فضولی کنم

لبخندی زدم و شانسه‌ای بالا انداختم، همیشه این کار را می‌کرد. اما یک دفعه یادم آمد که امکان دارد امیر پیامک داده باشد وای... اشکانم حتماً مثل همیشه به موبایلم دست می‌زد، مثل جت پریدم طرفش، ولی دیر شده بود به در اتاق رسیده بود و وارد

اتاق شده بود. اما کارم باعث شده بود چند لحظه بخاطر تعجبش متوقف شد همین برای من کافی بود تا موبایلم را از روی تخت بردارم. اشکان مرموز خندید و گفت: چی توش داری که همچین کردی؟ - هیچی!

یک ابروش را بالا داد و گفت: پس بده ببینم!

چشمام رو گرد کردم و گفتم: برو پرو نمی دم!

چشماش را شیطون یک بار باز وبسته کرد و گفت: خودت خواستی به زور بگیرمش!

به دنبال این حرفش به طرفم امد، با اینکه دوسال از من کوچکتر بود ولی قدش و هیکلش از من بلند تر و بزرگتر بود. با جیغ به طرف در دویدم، صدای جیغم باعث شد سیع دستم را بگیرد و بگوید: جیغ نزن! الا می گن معلوم نیست دارن چکار می کنن!

ولی گوش ندادم وبه منظور حرفش توجه نکردم ودوباره جیغ زدم و دستم رو محکم کشیدم، دستم را رها کردو گفت: برو نخواست جیغ جیغو زبونم را برایش در اوردم و گفتم: جیغ جیغو عمته!

با خنده گفت منظورت عمه ی خودته

باخنده سرم را تکان دادم و گفتم: اره

بدون دلیل با حالت دو به طرفم امد ومن فکر کردم که می خواهد موبایلم را بگیرد برای سومین بار جیغ زدم که با جیغ مامان مساوی شد: کوفت دختر چرا جیغ می زنی گوشمون کر شد! با دو به طرف انها رفتم، مامان با حرص گفت: خجالت بکش چندسالته؟

صدای بابا باعث شد بلند شوم و سلام کنم، عمو وزن عمو هم برای احترام بلند شدند، بابا با عمو دست دادواشکان را بوسید. مامان به دستم زد و گفت: بلند شو بیا کمک من!

بلند شدم و همراه مامان به اشپزخانه رفتم میز شام را چیدم، بعد شام عمو یک ساعتی نشستند و رفتند، نگاهی به ساعت کردم ساعت یازده بود. از خستگی داشتم می مردم. به مامان گفتم: مامان من می رم بخوابم

-باشه برو

وارد اتاق شدم وخودم را روی تخت انداختم، موبایلم را جیبم بیرون اوردم، چهار پیام و ده تماس از دست رفته داشتم از امیر، شانس اوردم که اشکان موبایلم را ندید. اولین پیام را باز کردم « سوگل زنگ می زنه جواب بده»

دومی «سو گل جواب بده(ارم عصبانیت)»

سومی «نمی خوای جواب بدی؟»

چهارمی «به درک اصلا!»

با خواندن آخرین پیام حواسم به ساعت نبود و بهش زنگ زدم. جواب نداد. دوباره زنگ زدم جواب نداد... سه بار... چهار بار... برای بار پنجم بود که دیگه کلا نا امید شده بودم جواب بده. جواب داد. با لحن معمولی که انگار من را نمی شناخت گفت: بفرما!

اروم گفتم: امیر...

جدی تر از قبل گفت: چکار داری؟

بغضم گرفت، دلم نمی خواست امیر اینطوری باهام حرف بزنه. با بغض گفتم: چرا اینطوری حرف می زنی؟

بدون تغییر در لحنش گفت: چطوری حرف می زنی؟

بغضم اشکارتر شده بود و صدام می لرزید: همینطوری که به زور جواب می دی مگه کاری کردم؟

- توقع داری قربون صدقت برم؟... چندبار بهت زنگ زدم؟... هان چندبار؟... خانم ساعت یازده یادش آمده زنگ بزنه!

صادقانه گفتم: به خدا عموم آمده بود موبایلم رو سکوت بود نتونستم جواب بدم الان رفتن که زنگ زدم

لحنش تغییری نکرده بود: باشه الان تموم شد؟

-این یعنی چی؟

-یعنی شب بخیر خدا حافظ

-امی.

قطع کرد و گذاشت حرف بزنم. دوباره شمارش را گرفتم جواب نداد. باز هم شمارش را گرفتم که صدای زن که می گفت: مشترک مورد نظر خاموش می باشد. موبایل را روی میز کنار تختم انداختم. با بغض خوابیدم

ناراحت از رفتار دیشب امیر به دیوار تکیه داده بودم تا لیلا آماده شود. صدای لیلا از دستشویی مدرسه آمد: سوگل بیا یه لحظه! وارد دستشویی شدم و گفتم: چیه؟

رژ را به طرفم پرت کرد. تو هوا گرفتمش، گفت: سریع بزن تا کسی نیومده بریم!

-نمی خوام همین طوری خوبه

با حرص گفت: کوفت ونمی خوام بزن یکم تغییر کنی

می دونستم تا کاری رو که گفته نکنم دست بردار نیست، برای همین رژ رو روی لبم کشیدم اما نه به زیادی همیشه!

نمی دونستم امیرهم هست یانه بخاطر دیشب ...

لیلا دستم را گرفت و همراه هم از مدرسه بیرون رفتیم لیلا گفت: گفتن بیان کوچه ی پشت مدرسه بریم! سرم را تکان دادم و گفتم: بریم

وارد کوچه ی پشت مدرسه شدیم ، ماشین میثم را دیدم ، با لیلا به طرفش رفتیم، در جلو باز شد امیرپیاده شد و گفت: لیلا تو جلو بشین من و سوگل می ریم عقب! لیلا برای اولین بار تعجب کرده بود وبا تعجب سوار ماشین شد

امیر اول سوار شد وبعد من سوار شدم، میثم پخش رو روشن کرد، اهنک امیر علی بود

«عشق یعنی دنیات شده یکی، که نمی تونی به کسی بگی بدون اون تاریکه زندگی

دوست داری هر لحظه بهش بگی دوستت دام

چقد ارومم این روزا ، واسه اینکه تو رو دارم

چقد خوبه شبا با عشق تو تا صبح بیدارم

چقد خوبه که تو هستی و من احساس رو حس کردم

محاله از تواین راه پراز انگیزه برگرم

عشق یعنی دنیات شده یکی، که نمی تونی به کسی بگی بدون اون تاریکه زندگی

دوست داری هر لحظه بهش بگی دوستت دام

عشق یعنی دیونگی جنون، حرف حرف تو اما پیشم بمون ، پای عشقت هستم تا پای جون

اینو از من باور کن و بدون دوستت دارم

یه دنیا حرف داره واسه من بارون رو شیشه

چقد خوبه که تو می خندی حالم عوض میشه

چقد خوبه که توهستی،چقد خوبه که دل گرمم

پراز آرامشم وقتی که با حرفای تو سرگمم

عشق یعنی دنیات شده یکی، که نمی تونی به کسی بگی بدون اون تاریکه زندگی

دوست داری هر لحظه بهش بگی دوستت دام

عشق یعنی دیونگی جنون، حرف حرف تو اما پیشم بمون، پای عشقت هستم تا پای جون

اینو از من باور کن و بدون دوستت دارم»

سرم را به پنجره تکیه داده بودم که دست امیر را روی دستم حس کردم، اولین بار بود که دستم را می گرفت

خواستم دستم را بیرون بکشم که محکم تر گرفت و آرام طوری که فقط من بشنوم گفت: چت شده؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: من چم شده یا تو دیشب چرا خاموش کردی؟

لبخندی زد و گفت: خب جواب من رو نداده بودی خواستم تنبیه شی!

- مسخره!

اخم ساختگی کرد و بعد دماغم را گرفت و کشید، میثم: بچه ها ...

امیر: خفه!

لیلا درحالی که خودش رو باد می زد گفت: می خواین تا ساعت دو تو همین ماشین بشینید؟

میثم: الان یه جایی نگه میدارم بستنی بگیریم بخوریم، الان که هیچ جا نمی شه رفت تو این دوساعت فردا صبح

بیان می ریم دور دور با تعجب گفتم: مگه قراره فردا هم بیایم؟

امیر به جای میث جواب داد: ما نه خودشون ما هفته ی دیگه می ریم

- ولی من نه هفته ی دیگه و نه این هفته می تونم بیام

امیر اخمی کرد و گفت: اون وقت چرا؟

میثم وسط حرف پرید و گفت: بچه ها م الان نگه می دارم تا برم بستنی بخرم

ماشین را نگه داشت و رو به لیلا گفت: پیاده شو باهم بریم!

لیلا و میثم از ماشین پیاده شدند، امیر سوالش را دوباره پرسید: چرا نمی تونی بیای؟

بدون هیچ مکثی گفتم: چون مادرم اجازه نمی ده!

نگاهش رنگ تمسخر گرفت و گفت: یعنی نمی تونی دروغ بگی کلاس داری

از نگاهش رنجیدم، دلم نمی خواست امیر اینطور باهام رفتار کنه، گفتم: نه نمی تونم دروغ بگم!

اخم کرد و دستم را رها کرد و گفت: یعنی چی نمی تونی دروغ بگی؟

- واقعا نفهمیدی؟

اخمش بیشتر شد و گفت: پس چرا قبول کردی که با هم دوست بشیم؟

- چه ربطی داره اخه؟

- ربطش اینه وقتی با کسی دوست شدی باید بتونی باهاش بری بیرون نه بگی نمی تونم مادرم اجازه نمی ده!

- خب چکار کنم وقتی اجازه نمیده؟

اخمش بیشتر شد و فرید: تو که نمی تونستی بیای و به مادرت دروغ بگی , بچه ننه ای چرا بامن دوست شدی؟

با پوز خند گفتم: ببخشید که شما به زور خواستی باهام دوست شی ببخشید که شما التماس کردی (مثل اینکه جمله ی التماس کردی برایش خوشایند نبود چون اخمش بیشتر شد) ببخشید که نمی دونستم شما می خواین هرروز وهربار باهاتون برم بیرون...

پرید وسط حرفم و گفت: صبر کن (دستش را به معنی سکوت بالا آورد) صبر کن ببینم من التماس کردم ؟

من هم پریدم وسط حرفش و گفتم: نه پس خر بود اول شروع کرد!

تا این جمله رو که ناخواسته گفته بودم را شنید , عصبانی شد, دستم را سریع گرفت و مچ دستم را محکم فشار داد و گفت: چی گفتی؟ ازش ترسیدم, چیزی نگفتم, که فشار روی دستم را بیشتر کرد, تکرار کرد: چی گفتی؟ هان...؟ چه غلطی کردی؟

دستم درد آمده بود ولی گفتم: گفتم خرابود که اول شروع کرد.

مثل اینکه دلش می خواست سکوت کنم تا حرف بزنم , دستم را محکم تر فشار داد و بعد چند لحظه دستم را پیچوند طوری که گفتم دستم شکست! ضعفم زد و اشک تو چشمم جمع شد. باخشم گفتم: دفعه ی آخرت باشه که همچین غلطی کردی و این زر رو زدی دفعه ی بعدی دندونات رو تو دهنتم خرد می کنم, (همان طور که دستم را گرفته بود ادامه داد) حالا که شرایط من رو می دونی , می دونی که باید هر وقت که می گم باید بیای بیرون باید بیای دوستیمون پابر جاست وگرنه بیخیال این دوستی!

بعد از اینکه حرفش تموم شد دستم را پرت کرد, مچ دستم را به دستم گرفتم , دردش زیاد بود و کبود شده بود, به حدی زور داشت تا مچ ظریفم رو کبود کنه , اشک هام روی گونه هام ریختند. امیر گفت: اگه می خوای این دوستی پابرجا بمونه یه اس بده که میای هفته ی دیگه

چقد پرو بود که فکر می کرد حاضرم دوباره ببینمش , خواستم چیزی بگم که گفت: پاک کن اون اشکاتو دارن میان , نمی خوام بگن که تو اولین قرارمون زدمت (قرارمون رو با حرص گفت) سریع اشک هام رو پاک کردم , میثم ولیلا باخنده سوار ماشین شدند و میثم گفت: خوش گذشت تنهایی؟

امیر اخم کرد و گفت: میثم خفه شو!

میثم خندید و گفت: باشه خفه می شم فعلا بیا این بستنی رو بگیر بخور تا خنک شی!

امیر بستنی رو از دست میثم گرفت به طرف من گرفتش و گفت: بگیر بخور!

با اینکه ضعفم زده بود ولی گفتم: نمی خوام!

امیر: بگیر می گم!

با لجاجت گفتم: نمی خوام

امیر عصبانی شد و گفت: به درک!

بعد شیشه را پایین کشید و بستنی رو انداخت تو خیابون و رو به میثم گفت: از من رو بده!

میثم که تو شوک کار امیر بود بی هیچ حرفی بستنی امیر رو داد.

بغض کرده بودم و به میثم گفتم: نگهدار می خوام برم خونه!

میثم بدون هیچ حرفی نگهداشت, امیر اروم گفت: منتظر اس هستم!

پوزخندی زدم و وقتی داشتم در رو می بستم گفتم: مگه مثل تو خرم!

به سرعت از ماشین دور شدم, دیدم که امیر از ماشین پیاده شد بی شک اگر گیرم می آورد بدون توجه به این که کجام و کجاست اش و لاشم می کرد. اهی کشیدم فکر نمی کردم امیر هم چنین آدمی باشه, فکر می کردم حرکت اون روزش جلوی مدرسه فقط بخاطر این بوده که من باهش دوست شم ولی حالا, بغض تو گلوم بودو دستم درد می کرد, با بغض به سمت خونه رفتم

بغض توی گلوم بود, در خانه را باز کردم و وارد خانه شدم, مامان که از آمدنم تعجب کرده بود, با تعجب پرسید: سوگل تو این موقع, اینجا, توی خونه چکار می کنی؟ مگه مدرسه نداری؟

با سوال مامان نگاهم به ساعت افتاد, یک ونیم بود, سعی کردم بدون دستپاچگی حرف بزنم: سلام مامان, خب ... خب امروز زودتر تعطیل شدیم!

مامان: چرا دیروز بهم نگفتی؟

سرم را پایین انداختم و گفتم: مامان یادم نبود (سرم را بلند کردم و ادامه دادم) الان هم خیلی خسته ام برم بخوابم؟؟

باتایید مامان به طرف اتاقم رفتم, بغض توی گلویم اذیتم می کرد, اشک در چشمانم جمع شده بود ولی اجازه نمی دادم بریزند. با عصبانیت مقنعه ام را درآوردم و شروع کردم با خشونت به باز کردن دکمه های مانتویم, به

حدی خشونت به کار بردم که دکمه ای از مانتویم کنده شد و روی زمین افتاد و قل خورد و سرانجام با خوردن به در متوقف شد.

دیگر قادر نبودم مانع ریزش اشک هایم شوم، اولی قطره ی اشک روی گونه ام سر خورد، خودم را روی تخت انداختم و بالش را تو بغلم گرفتم و محکم فشار دادم تا صدای گریه ام بلند نشود، آرام آرام اشک می ریختم، نمی دانستم دقیقا دلیل گریه ام چیست!

کارامیر؟ قهر با امیر؟... نمی دانستم و گریه می کردم، فقط می دانستم دلم بد جور شکسته است، اشک هایم را پاک کردم و صورتم دوباره از اشک های جدید خیس شد. نمی دانم چند قطره اشک و چند دقیقه گریه کردم که خوابم برد و چیزی نفهمیدم.

چشمانم را نیمه باز کردم و دوباره بستم، با چشمان بسته در جایم نشستم و بعد چشمانم را باز کردم، اتاقم فرقی با موقعی که به خواب رفتم نداشت، دکمه ی مانتویم نزدیک در بود و مقنعه ام و مانتویم روی زمین افتاده بودند، با خستگی که ناشی از بعد خواب بود بلند شدم و اول مقنعه ام را برداشتم و بعد مانتویم، به طرف در رفتم و دکمه مانتویم را برداشتم باید می دوختمش تا گم نشده.

به اسپزخانه رفتم از توی کابینت جعبه ی لوازم خیاطی مامان را برداشتم، تمام وسایلی که مربوط به مامان می شد و همه به ان مثل الان من نیاز داشتیم در کابینت اسپزخانه بود.

سوزن و نخ سورمه ای را برداشتم و روی صندلی نشستم و شروع به دوختن کردم، زمان زیادی نبرد، سوزن و نخ را در جعبه و جعبه را در کابینت گذاشتم، عصر بود مامان خانه نبود، حوصله ی ان که بدانم مامان کجاست را نداشتم برای همین دوباره به اتاق برگشتم، خودم را روی تخت انداختم، نگاهم به میز کنار تختم بود، موبایلم را برداشتم.

دلم می خواست امیر پیامک داده باشه و عذر خواهی کرده باشه، باروشن کردن صفحه اش یوزخندی زدم، آخر امیر از من عذر خواهی کند؟ امیر!...

توی این یک هفته فهمیده بودم که امیر اهل این کارها نیست و لجباز و غداست و کمی مغرور، که همان غرور کم کافی بود تا عذر خواهی نکند

با خودم گفتم «اگر من عذر خواهی کنم چی؟»

اما عقلم گفت نه، مگه تو همون کسی نبودی که به لیلا گفتمی ارزشت رو پایین نیار، حالا که آوردی دیگ بیشتر از این خودت رو حقیر نکن! امیر هیچ ارزشی ندارد که بخوای بخاطرش تحقیر شی اصلا ارزش نداره!

((اما کاش تا ابد به عقل گوش می دادم نه احساسات دوران نوجوانی و جوانی ام))

کلافه موبایل را روی تخت پرت کردم، کاری نداشتم آخر هفته بود دیگر مدرسه نداشتیم، به اسپز خانه رفتم و در یخچال را باز کردم و سیبی برداشتم و به پذیرایی رفتم و تلویزیون را روشن کردم، شانس خوبی داشتم که تلویزیون فیلم سینمایی داشت، روی مبل دراز کشیدم و گازی به سیبم زدم و مشغول دیدن فیلم شدم. آخرین گاز را به سیب زدم و بلند شدم و انداختمش توی سطل اشغال و برگشتم، هم زمان با دراز کشیدنم مامان وارد خانه شد.

مامان تا من را دید گفت: بیدار شدی؟

سرم را تکان دادم و گفتم: اره بیدار شدم، کجا بودی؟

مامان روی مبل کناری من نشست و گفت: رفته بودم خونه ی همسایه یکم مریض بود، بلند شو خودت رو جمع کن!

اشاره ای به من که خودم را دراز به دراز روی تخت انداخته بودم کرد.

با این حرف مامان فوراً بلند شدم و نشستم و گفتم: کدوم همسایه

- همسایه روبه رویی! فیلمش خوبه؟

اشاره ای به تلویزیون کرد و من در جوابش گفتم: بد نیست همین الان زدم این شبکه!

با مامان مشغول دیدن فیلم شدیم...

مامان در حالی که خمیازه می کشید گفت: فردا ظهر می ریم خونه ی عموت اگر درسی داری برو همین الان بخون که فردا نگی رفتی مهمونی نتونستم بخونم

- برای چی می خوای بری خونه عمو؟

- چون دعوتمون کردن!

بلند شد که گفتم: کجا می ری مامان؟

خمیازه ی دیگری کشید و گفت: می رم بخوابم خیلی خسته ام!

رژ جیگری ام که عاشقش بودم و برداشتم و روی لب هایم زدم، اما بر خلاف علاقه ام که می خواستم در زدنش زیاد روی کنم، کم زدم. چون می دانستم اگر اینکار رو بکنم با واکنش شدید مامان روبه رو می شم.

با صدای بابا که داشت صدایم می کرد از اتاق بیرون رفتم و سوار ماشین شدم. از دیشب خبری از امیر نبود، اما دلم می خواست پیام بدهد. لحظه به لحظه موبایلم را چک می کردم که شاید امیر پیامی داده باشد ولی نه خبری نبود.

بابا با سرعت رانندگی می کرد، در عرض بیست دقیقه ما روبه روی در خانه ی عمو بودیم.

در زدیم و منتظر شدیم تا بیایند و در را باز کند

یک دقیقه ای گذشت و که اشکان آمد و در را باز کرد. با بابا دست داد و وارد خانه ی عمو شدیم. اشکان با من هم قدم شد وقتی دید حواسم نیست محکم به کمرم زد و گفت: چطوری دختر عمو؟ کجایی حواست نیست اینجا؟ کمرم سوخت، نه آتش گرفت همین باعث شد از فکر امیر بیرون بیایم و به دنبال او بکنم، اشکان هم که عمل مرا پیش بینی می کرد، زودتر از من شروع به دویدن کرد. ای کارش باعث حرصم شد و با سرعت بیشتری شروع به دویدن کردم.

اشکان سریع از کنار مامان گذشت. مامان هم فهمید که من دنبال او هستم موقع رد شدن از کنارش (رد شدن من از کنار مامان) دستم را محکم گرفت. چون سرعتم زیاد بود باعث شد به عتب برگردم و روی زمین بیافتم. اشکان زد زیر خنده، ناراحتی بخاطر امیر و سوزش کمرم باعث شد با حرص بلند شوم و دستم را از دست مامان جدا کنم و دوباره شروع به دویدن کنم و وارد ساختمان شدم. عمو وزن عمو برای استقبال آمده بودند حرف عمو با تنه زدن من بهش قطع شد: به سوگ...

با تعجب به من و اشکان نگاه می کرد. احتمالاً مامان هم داشت حرص می خورد چون این کارها از نظرش برای دختری به سن بد بود و ابرو بر، مدام می گفت دختر باید سنگین باشه نه سبک! این کارها مساوی بود با سبک بازی.

بالا خره بعد از مدت طولانی اشکان را گیر آوردم و تمام عقدهایم را به صورت مشت هایی بر بازو و کمرش خالی کردم...

وقتی که خسته شدم خودم را روی مبل انداختم. نفس نفس می زدم.

عمو کنارم نشست و گفت: خوش آمدی (با طعنه ولی لحنی شوخ) سلام

خجالت کشیدم اصلاً حواسم نبودک سلام نکردم، به همه سلام کردم

زن عمو برای آوردن چای به آشپز خانه رفت، عمو آرام بر کمرم زد و گفت: سوگل تولدت کی هست؟

با تعجب پرسیدم: برای چی؟

عمونگاهی به اشکان کرد و گفت: می خوام برا تولدت کیسه بوکس بگیرم تا مشت به اون بزنی نه پسر!

مامان لبش را جوید بی شک تو خانه به حسابم می رسید، بابا لبخندی زد و گفت: فکر خوبییه دستت درد نکنه منم با دلخوری گفتم: عمو! تقصیر پسر خودت بود.

عمو خندید و گفت: می دونم ، می خواستم یه چیز بگم تا از فکر بیرون بیای و بخندی چون مثل همیشه نمی خندی!

زن عمو سینی چای را آورد ، مامان با چشم وابرو بهم فهموند که بلند شم و سینی چای را بگیرم.

اگر به گفته اش عمل نمی کردم معلوم نبود تو خانه می خواست چه قدر سرن غر بزندی، برای همین بلند شدم و سینی را از زن عمو گرفتم و گفتم: شما بشینید من می گیرم!

زن عمو تعارف کرد: نه دختر تو بشین مثلاً مهمون منی!

اصرار کردم: نه شما یشینید من می گیرم!

زن عمو دیگر تعارف نکرد، سینی چای را به طرف عمو گرفتم و گفتم: بفرمایید

عمو سینی را کمی و آرام به عقب هل داد و گفت: اول از مامان و بابات شروع کن!

تو دلم گفتم «وای شروع شد الان بابا می گه از عموت عمو می گه از بابات شروع کن»

سینی را مقابل بابا گرفتم با التماس که توی چشمام ریختم ازش خواستم تا بردارد، مثل اینکه فهمید و بدون هیچ حرفی برداشت.

سینی را درمقابل مامان، زن عمو و بعد عمو گرفتم: بفرمایید عمو!

عمو برداشت و گفت: دستت درد نکنه این شالله چای مراسم خواستگاریت رو بخورم!

اشکان تا این حرف را شنید زد زیر خنده، گفت: این فینگیلی می خواد عروس بشه!

زن عمو با تشر گفت : اشکان

مامان هم به جمع بحث کنندگان پیوست و گفت: راست می گه دیگه فینگیلی دیگه رفتار صبحش نمونه ای از اخلاق خوبش بود.

زن عمو خندید و گفت: اون که شوخی بود و تقصیر این اشکان بود بعد سو گل هنوز بچه است مگه چند سال داره؟

مامان: نگو جلوش پر رو میشه!

سینی چای را روی میز گذاشتم با حرص روی مبل نشستم که اشکان با اعتراض گفت: چرا چای جلوی من نگرفتی!

با لبخندی که تمام حرصم را نشان میداد گفتم: افلیح که نیستی خودت بلند شو بردار!
نچی کرد وگفت: خب مادرت راست می‌گه دیگه همین کارها رو می‌کنی که هیچ کس نمیا دخواستگاری!
با حرص گفتم: بتوجه!

زن عمو گفت: من برم میز نهار رو بچینم، نهار بخوریم
بابا نگاهی به ساعت کرد وگفت: به ای زودی هنوز دوازده نشده!
عمو به جای زن عمو جواب داد وگفت: می‌خواهیم بریم بیرون بگردیم بعد نهار که باید چند ساعتی بخوابیم
برای همین نهار رو زودتر آماده کرده
مامان: نه دیگه ما می‌ریم خونمون

عمو: تعارف نکنید دیگه خیلی وقته باهم بیرون نرفتیم، شاید هم روحیه‌ی شاد سو گلمون برگرده وبخنده
دعا دعا می‌کردم مامان قبوا کنه دل‌م لک زده بود با خانواده‌ی عمو بریم بیرون. خوشبختا نه مامان هم قبول کرد، وقتی هم مامان قبول می‌کرد دیگر بابا هم می‌بایست قبول کند.
زن عمو رفت تا میز نهار را بچیند، هرچه قدر مامان خودش رو کشت تا من برم کمک زن عمو نرفتم، تا اینکه خودش رفت.

اشکانم رفته بود در اتاقش، بار دیگر موبایلم را چک کردم تا ببینم خبری از امیر نیست، نه هیچ خبری از امیر نبود. اهی کشیدم که عمو هم متوجه شد وگفت: بلند شو سو گل بر تو اتاق اشکان نشین اینجا اه بکش
-چشم الان می‌رم

بلند شدم و به طرف اتاق اشکان رفتم، در زدم صدایی نشنیدم. بخاطر همین در را آرام باز کردم، پشت کامپیوترش نشسته بود و از طرفی هم پشتش به در بود، هدفون هم تو گوش هاش بود. برای همین متوجه‌ی آمدن من نشده بود، فکری به سرم زد. آرام آرام به طرفش رفتم، با اینکه ممکن نبود که صدایم را بشنود ولی آرام حرکت می‌کردم و سعی داشتم هیچ صدایی ایجاد نکنم.

حالا بهش نزدیک بودم، محکم با تمام زوری که داشتم زدم تو سرش. طوری از روی صندلی بلند شد که صندلی یک دور دور خودش چرخید وافتاد روی زمین، وقتی به خودش آمد و دید منم سریع فایلی را که باز کرده بود بست. با کنجکاوای گفتم: چی بود؟

اما به جای جواب دادن به سوالم گفت: تو چرا در نزدی؟

دستم را به کمرم زدم و گفتم: در زدم منتهی هدفونت تو گوشات بود نفهمیدی... بعد هم بگو اون چی بود؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: هیچی!

-خب هیچی رو نشونم بده!

کلافه گفت: هیچی نبود می‌گم!

وقتی اینجوری می‌گفت، یعنی خفه شو بذار کارم رو انجام بدم، روی تخت نشستیم و گفتم حداقل یک اهنگی

بذار مثلا امدم تو اتاقت تا حوصله ام سر نره!

با لبخند گفت: همیشه حالا به کار دیگه کنیم به جز اهنگ گوش دادن؟

بالشت را محکم به سرش کوبیدم و گفتم: نه بی شعور!

چشمانش را گرد کرد و گفت: تو منحرفی من گفتم بیا شطرنج بازی کنیم

لبخندی که مسخره اش کنم زدم و گفتم اره جون عمت!

با لبخند گفت: منظورت عمه خودته!

لبخندی زدم و گفتم: اره حالا به اهنگ بذار ببینم!

لبخند مرموزی زد و به اهنگ گذاشت از محسن لرستانی! از محسن لرستانی خوشم نمی‌آمد هر وقت سینا یا

اشکان می‌خواستند حرصم بدم به اهنگ از این خوانند برام می‌گذاشتن

((لیلا جان مادرت کوتاه بیا! جفا نکن

من از دست تو شیت شدم بیشتر از این شیتم نکن))

اروم گفتم: بزن بره اشکان!

((ننه جان کاری بکن نذری بکن امام زاده

حاجتم روا بشه درد دلم دوا بشه))

برای بار دوم گفتم: امیر بزن بره

زیادترش کرد((دل بیچاره بمیر نازت خریدار نداره

اخه لیلا خوشگله و بهت محل نمیدار

ما کجا و او کجا , دختر فسانه ها

کی دیده یه شاهزاده پشه عروس یه گدا))

برای بار سوم جیغ زدم : بزن بره اشکان!

هول شد و نا خواسته زد اهنگ بعدی, نفس اسوده ای کشیدم , که یک اهنگ آشنا به گوشم رسید

«عشق یعنی دنیات شده یکی, که نمی تونی به کسی بگی بدون اون تاریکه زندگی

دوست داری هر لحظه بهش بگی دوستت دام »

زد اهنگ بعدی که بلند گفتم: بذار باشه!

ترسید و اهنگ را دوباره آورد

«عشق یعنی دنیات شده یکی, که نمی تونی به کسی بگی بدون اون تاریکه زندگی

دوست داری هر لحظه بهش بگی دوستت دام

چقد ارومم این روزا , واسه اینکه تو رو دارم

چقد خوبه شبا با عشق تو تا صبح بیدارم

چقد خوبه که تو هستی و من احساس رو حس کردم

محاله از تو این راه پراز انگیزه برگرم

عشق یعنی دنیات شده یکی, که نمی تونی به کسی بگی بدون اون تاریکه زندگی

دوست داری هر لحظه بهش بگی دوستت دام

عشق یعنی دیونگی جنون, حرف حرف تو اما پیشم بمون , پای عشقت هستم تا پای جون

اینو از من باور کن و بدون دوستت دارم

یه دنیا حرف داره واسه من بارون رو شیشه

چقد خوبه که تو می خندی حالم عوض میشه

چقد خوبه که تو هستی, چقد خوبه که دل گرمم

پراز ارامشم وقتی که با حرفای تو سرگمم

عشق یعنی دنیات شده یکی, که نمی تونی به کسی بگی بدون اون تاریکه زندگی

دوست داری هر لحظه بهش بگی دوستت دام

عشق یعنی دیونگی جنون، حرف حرف تو اما پیشم بمون، پای عشقت هستم تا پای جون

اینو از من باور کن و بدون دوستت دارم»

یاد امیر افتادم، وقتی این اهنگ خونده می شد با هم دعوا کردیم برای چندمین بار بود نمیدانم اما بازم چک کردم ، نه اصلا خبری نبود که نبود!

با صدای عمو که برای نهار صدایمان می زد به اشپز خانه رفتیم

بعد خوردن نهار میوه خوردیم ، قرار شد همه استراحت کنند و بعد بیرون برویم، ساعت پنج قرار بود بیرون برویم. با این حساب امروز دیگر به درسی نمی رسیدم .

عمو سبد وسایل را در جعبه عقب گذاشت و سوار ماشین شد، قرار بود به پارکی که نزدیک خانه عمو بود برویم، هر چند جای دوری نبود ولی برای من همین کافی بود تا چند ساعتی سرگرم باشم و یاد امیر نیافتم.

.....

زن عمو و مامان زیر انداز را پهن کردند، همه نشستند. اشکان بعد از چند دقیقه ای بلند شد و گفت: سو گل بلند شو بریم یه بازی کنیم!

-چه بازی کنیم؟

-والیبال!

بلند شدم و گفتم: بریم

- باید توپ رو از ماشین بیارم تو هم میای

بلند شدم و گفتم: اره بریم

همراه هم به طرف ماشین عمو رفتیم، توپ را برداشتیم اشکان گفت: بیا همین جا بازی کنیم نمی خواد بریم کنار اونا(عمو وزن عمو و بابا و مامان)

سرم را تکان دادم و گفتم: باشه!

مشغول بازی شدیم ، بازی خوب شروع شد، بعد چند دقیقه اشکان که کمی خسته شده بود با تمام قدرتی که داشت به توپ ضربه زد ، ترسیدم از جواب دادن و جواب ندادم توپ به زمین خورد وبعد از ما دور شد.

اشکان: خراب کردی برو بیارش

به دنبال توپ رفتم، توپ هم اصلا نمی ایستاد. از اشکان دور شده بودم ولی هنوز توپ نایستاده بود ...
 بالاخر یه پسر با پایش مانع از حرکت توپ شد، سرم را پایین انداختم منتظر شدم تا توپ را بهم پس بدهد. ولی هر چه صبر کردم نداد. مجبور شدم سرم را بالا بگیرم تا ببینم برای چی توپ را پس نمی دهد که..
 چشمم به امیر خورد که با پایش توپ را گرفته بود و پوز خندی به روی لبش بود. جا خوردم درسته که دلم می خواست امیر بهم پیام بده و دلم برایش تنگ شد بود ولی دیگه نمی خواستم از نزدیک ببینمش.
 اروم گفتم: توپ رو بده

پوز خند صدا داری زد و توپ رو به سمتم شوت کرد. خم شد و توپ رو از زمین برداشتم، مسیر دور شده از اشکان را دوباره برگشتم. اما حس می کردم که امیر دنبال می آید.
 رسیدم به اشکان، ضربه ی اول را که زدم، امیر و یک نفر دیگر که قلیون به دست داشت روی نیمکت نشستند، به طوری که بازی ما را ببینند. می دانستم امیر از قصد این کار رو کرده ولی...
 با صدای اشکان به خودم امدم: کجایی تو؟... و ایستا برم توپ رو بیارم!
 وقتی که اشکان رفت، امیر گفت (فاصله زیادی نداشتیم به راحتی صدایش به گوشم می رسید): ایول، چه زود جایگزین کردی!

اشکان از من خیلی قد بلندتر بود و این باعث می شد بزرگتر از من به نظر برسد و هیچ کس نفهمد که از من دو سال بچه تر است. جوابش را ندادم که دوباره گفت: این رو از کجا گیر آوردی؟
 اشکان رسید و نگاهی مشکوک به من و امیر کرد. اخم کرد و گفت: بسه دیگه بیا بریم بشینیم!
 بدون هیچ حرفی همراهش رفتم، باز هم حس می کردم که امیر دنبال من است. روی زیر اندازی که زن عمو پهن کرده بود نشستیم.

بعد چند ثانیه موبایلم توی جیبم لرزید، شک نداشتم که امیر پیامکش را باز کردم ((بلند میشی طرف سرویس بهداشتی و گرنه من می دونم و تو!))
 حالا که با خانواده امده بودم ترسی نداشتم نوشتم ((نیام))
 بلا فاصله جواب داد ((سوگل من میدونم و دارم می بینم که با خانواده ات امدی، پس تا زده به سرم بلندشوا!))
 جواب دادم ((مثلا چه کار؟... تو فقط مثل خر می تونی جفتک بزنی))
 می دونستم الان عصبانیه شدید!!! جواب داد ((من خرم؟ باشه نشونت می دم همین الان میام به خانوادت می گم که با من یه مدت دوست بودی ببینم اون موقع چکار می کنی!))

ترسیدم اما جواب دادم ((جرات نداری... ما فقط یه هفته دوست بودیم بعد هم می گم دروغ می گی!))

((باشه حالا می بینیم))

خواستم جواب بدم که صدای مردانه ای مانع ام شد. : سلام ببخشید شما کبریت دارین!

صدا صدای امیر نبود ولی دوست امیر، همونی که همراهش هست بود، پیام داد ((بلند شو تا خودم نیومدم))

زن عمو نگاهی به پسر کرد، کبریت را بهش داد و پسر رفت. امیر شروع کرد به زنگ زدن. مسیری را که پسر می رفت را نگاه کردم تا رسید به امیر. امیر هم متوجه ی نگاه من شد، از جایش بلند شد و آرام آرام به سمت ما آمد واقعا ترسیدم، ترسیدم از اینکه امیر بیاید همه چیز را بگوید.

سریع بلند شدم و گفتم: من برم دستشویی

اشکان بلند شد و گفت: بذار من هم پیام همراهت

- نه خودم میرم

- بذار منم میام

تقریبا داد زدم: نمی خوام بیای!

عمو با تعجب گفت: چرا داد می زنی؟

- گفتم نمی خواد همراهم بیاد نمی فهمه

عمو رو به اشکان گفت: بذار خودت بره!

اشکان قبول کرد اما هنوز شک داشت، سریع از آنها دور شدم و به طرف سرویس بهداشتی رفتم، امیر زنگ زد بهم جواب دادم: چیه؟ چی از جونم می خوای؟

امیر با آرامش گفت: صبر داشته باش، وقتی رسیدم بهت می گم!

به پشت سرم نگاه کردم، داشت می آمد خدا خدا می کردم اشکان یا هر کسی سر نرسه و بد بخت بشم

با بغض گفتم: تو رو خدا دست از سرم بردار

- باشه وقتی تنبیه شدی اون موقع می گذارم بری!

برگشتم که گفت: اگه بخوای برگردی بدتر می شه ها!

با التماس گفتم: امیر!

- برو سریع برسی که منم الان میرسم بای!

...آ-

قطع کرده بود، سریع خودم را به سرویس بهداشتی رساندم؛ لعنت به من که خودم باعث تمام این اتفاقا شدم .
حالا امیر هم رسیده بود و ریتم قلب من هم بالا رفته بود مقابلم ایستاد ، گفتم: چکار داری زود تر بگو!

حرفی نزد و دستم را گرفت و همراه خودش برد با ترس گفتم: کجا می بری من رو ولم کن!

چیزی نگفت ، خواست جیغ بزنم که گفت: فکر کن که جیغ بزنی چی میشه ها؟ اول همه می ریزن دورمون بعدم مادرو پدر کلا همه می فهمن تو برای چی امدی!

ساکت شدم ، ساکتم کرد. من رو کشوند پشت سرویس های بهداشتی که کسی اونجا نبود ، حتی مگسم پر نمی زد چه برسه ادم!

محکم کو بوندتم به دیوار گفت: کی خره ؟

لبم را جویدم چیزی نگفتم ، دستی که پیچانده بود را گرفت و محکم تر از روز قبل فشار داد، اخ ارومی گفتم .

امیر: که نمی تونی بیای بیرون اره!

با جسمای اشکی گفتم: تنها که نیومدم می بینی که با خانواده ام آمده ام

انگار که چیزی یادش آمده باشد پرسید: راستی اون یارو دوست پسرته؟

چیزی نگفتم و دستم را محکم تر فشار داد، گفتم: جوابم رو بده سوگلم!

اشک هام جاری شده بودند و گفتم: پسر عموم بود دوسالم از من کوچکتره تازه

با لحن مسخره ای گفت : جداً

- به خدا راست می گم باور کن!

سرش را تکان دادو گفت: باشه باشه قبول ، پسر عموته این یعنی دوست پسر نداری، وقتی دوست پسر نداری پس باید دوستیمون دوباره شروع بشه اما... (دستش را توی هوا تکان داد) اما با این تفاوت که ایندفعه هر وقت من گفتم و خواستم وهرکاری گفتم وخواستم می گی چشم!

سرم را تکان دادم نه نمی توانستم : نمی تونم قبول کنم

اخم کرد وگفت: باشه من الان می روم به خانوادت می گم

داشت می رفت که بازویش را گرفتم وگفتم: ببین امیر من نمی تونم هر وقت خواستی پیام بیرون هر چی خواستی بگم چشم درکم کن دیگه نامرد

شانه ای بالا انداخت و گفت: به من ربطی نداره شرط من اینه که نگم به خانوادت
ارام سر خوردم و روی زمین نشستم: چرا با من این کار رو می کنی فکر من اصلا باهات دوست
کنارم نشست و گفت: اصلا نمیشه
با چشمای اشکی زل زدم بهش و گفتم: خواهش می کنم امیر دست از سرم بردار
فکر کنم تاثیر داشت چون گفت: باشه... باشه سختش نمی کنم؛ ولی باید بتونی بیای بیرون
نالیدم : امیر شایدنتونم , اصلا تو از دوستی با من چه نفعی می بری؟
- دیگه به من ربط نداره قبول می کنی یانه؟ بعدم حتما نفعی می بینم !
حرفی نزدم که بلند شد و گفت: نه مثل اینکه باید برم بگم!
پایش را گرفتم و گفتم: باشه قبول!
لبخندی زدو دستش رابه طرفم دراز کرد وگفت: بلندشو!
نگاهی به دستش کردم و دستش را پس زدم , بلند شدم و گفتم: نیازی نیست کمکم کنی!
تا الان ارزو می کردم امیر را ببینم ولی الان
ولی با این وجود هنوز دوستش داشتم ! دوست داشتنی که در عرض یک هفته و چند پیام و چند ((سوگلم))
گفتن امیر به وجود امد
امیر: خونتون اینجاست؟
پررو بود , اشک چشمانم را پاک کردم و گفتم: به تو ربطی نداره!
عصبانی نگاهم کرد و گفت: سو گل یه کاری نکن بزخم داغونت کنم ها! جواب من رو بده!
- راست می گم چکاره ی منی؟ هان؟ چرا باید جواب بدم؟
با آرامش خاصی کله اش تکان داد و گفت : باشه باشه نگو حالا بیا برو
ارام از کنارش گذشتم و رفتم وارد سرویس بهداشتی شدم و ابی به صورتم زدم و برگشتم...
روی زیر انداز نشستم , اشکان اخم داشت و گفت: سو گل موبایلت رو بده!
بهش محل ندادم که دوباره گفت: سوگل...
- وقتی بهت نمی دم یعنی نمی خوام بدم پس تکرار نکن

جا خورد، اخر هیچ وقت تا این حد با او بد رفتار نکرده بودم برای همین تعجب کرده بود. اعصابم را امیر بهم ریخته بود.

زن عمو اش درست کرده بود بعد خوردن اش به خونه رفتیم، امیر باعث شده بود گردشمون زهر بشه.

لیلا کنار گوشم حرف می زد و من حواسم نبود که چی می گه، اخرش پرسید: حالا چکار می کنی؟

با گیجی به طرفش برگشتم و گفتم: چی می گی لیلا برای خودت؟

با حالت زاری گفت: یعنی نفهمیدی من چی گفتم؟

سرم را به معنای نه تکان دادم و گفتم: هیچی... هیچی!

دهنش را محکم بست و از راه بینی اش نفس کشید و بعد به حالت عادی برگشت و گفت: سو گل یکبار دیگه

بیشتر نمی گم پس خوب گوش بده

- باشه

شروع کرد به تکرار حرف هایش می دانستم امیر به پیغامی داده و چون من می ترسیدم موبایلم را همراهم بیاورم نتوانسته به خودم بگه: ببین سو گل امیر گفته امروز باید حتما ببینیش، منم گفتم نمی تونی چون باید زود بری خونه ولی اون گفت که به خودت بگم حتما قبول می کنی، من بازم اصرار کردم که نمی تونی و لی اون بازم گفت تو بگو حتما میاد بگو کاری نکنه که هفته ی قبل تکرار شه. حالا چکار می کنی؟

نالیدم: من چکار کنم لیلا عجب غلطی کردم با امیر دوست شدم ... چکار کنم؟

برای اولین بار دل لیلا به حالم سوخت، غمگین نگاهم کرد و گفت: تقصیر منه، کاش تو رو همراه خودم نمی

بردم و شمارت رو به امیر نمی دادم که حالا اذیت شی!

اهی کشیدم، سرم را روی صندلی گذاشتم و گفتم: بهش بگو که فقط چند دقیقه پشت مدرسه، بیشتر نمی تونم

بمونم!

سرش را تکان داد و گفت: الان می فرستم براش

بعد یک دقیقه لیلا گفت: گفت باشه قبول

با صدای زنگ همه از در کلاس خارج شدند، صدای بچه ها توی سالن می پیچید، رو به لیلا گفتم: تو هم بیا

همراهم باشه

دستم را گرفت و فشرد و گفت: باشه میام همراهات

از در مدرسه بیرون رفتیم و همراه لیلا به کوچه ی پشت مدرسه رفتیم، امیر به ماشینش تکیه داده بود. لیلا بهم گفت: تو برو من همین جا می ایستم تا تو بیای صد درصد نمی خواد من حرفاتون رو بشنوم!

با التماس گفتم: لیلا نری یه وقت ها!

چشمش را بست و باز کرد و گفت: باشه خیالت راحت نمی رم تا بیای

اب دهنم را قورت دادم و به طرف امیر رفتم، وقتی که نزدیکش شدم عینک افتابی اش را برداشت و گفت: چرا این رو با خودت آوردی؟

جواب سوالش را ندادم و گفتم: سلام

ابروی بالا انداخت و گفت: علیک... چرا این رو با خودت آوردی؟ ترسیدی؟

جوابی ندادم که گفت: با توام ترسیدی بخورمت؟

اروم گفتم: اره ترسیدم

با اینکه اروم گفتم شنید و گفت: خوبه که می ترسی، خواستم بهت بگم فردا می ریم بیرون...

پریدم وسط حرفش و گفتم: من نمی تونم...

هنوز حرفم تمام نشده بود که ادامه داد: بهتره از همین الان دنبال بهونه ای باشی که بتونی فردا بیای بیرون

وگرنه خودت می دونی فکر نکن کاری از دستم بر نییاد ... برام اسونه تا بتونم ادرس خونت رو گیر بیارم
انگشت اشاره اش رابه طرفم گرفت گفت) در ضمن نمی خوام لیلا بفهمه که با من کی میای بیرون وکی نمیای ... بار اخرتم باشه می پری وسط حرف من

- باشه حالا می تونم برم ؟

- اره، محل وساعتش رو بهت می گم حالا برو و منتظر باش

- خدا حافظ

سرش را تکان داد و سوار ماشینش شد و رفت. با خستگی به سمت لیلا رفتم ، لیلا که وضعم را دید گفت: چی گفت؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: هیچی یه مشت حرف الکی

لیلا: من برم دیگه؟

سرم را تکان دادم و گفتم: اره برو

لیلا خدا حافظی کرد و رفت، من هم به سمت خانه حرکت کردم، توی راه به این فکر می‌کردم که چه بهانه‌ای برای مامان بیاورم. مغزم کار نمی‌کرد، با کلید در خانه را باز کردم بوی قرمه سبزی تمام خانه را پر کرده بود. من هم که به شدت گرسنه بودم، سریع لباس هایم را عوض کردم و وارد آشپزخانه شدم. به مامان سلام کردم پشت میز نشستم کلا امیر را فراموش کرده بودم

بعد خوردن نهار بلند شدم که برم یادم آمد که باید بهانه‌ای جور کنم، اولین فکری که به سرم زد را به مامان گفتم: مامان اجازه می‌دی من برم خونه لیلا؟

مامان درحالی که بشقاب‌های غذا را برمی‌داشت: چه خبره؟

- ام... چیزه... یعنی لیلا می‌خواه د باهاش کار کنم، اینه که من باید برم، می‌خواهیم درس بخونیم

مامان اخمی کرد و گفت: چند دفعه بهت بگم از این کارها نکن، حالا هم نمی‌گذارم بری!

نالیدم: مامان زشته دعوتم کرده بذار برم... مامان

پوفی کرد و گفت: سوگل از دست تو برو ولی...

خوشحال شدم که قبول کرد و گفتم: مرسی مامان من برم بهش بگم!

مامان سرش را به دوطرف تکان داد و گفت: برو

بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم، موبایلم را برداشتم و برای امیر فرستادم «زود محل وساعت رو بگو و بگو تا چند ساعت باید بیرون باشیم»

چند دقیقه‌ای گذشت که امیر جواب داد، پیامکش را خواندم. محل و ساعت قرار را برایم فرستاده بود.

در کمد لباس هایم را باز کردم، می‌خواستم از الان لباسم را آماده کنم همیشه همین بودم و هستم باید لباس هایم را از قبل انتخاب می‌کردم. وقتی که انتخاب لباس هایم تمام شد روی تخت نشستم و به امیر فکر کردم.

ماشین امیر را دیدم، به خودش زحمت نداده بود که از ماشین پیاده شه، به طرف ماشین رفتم و سوار شدم.

یک دستش روی دنده بود و دست دیگرش روی فرمون، عینک افتابی اش را زده بود. تا سوار شدم گفت: چه عجب امدی!... گفتم نمیام

با خشم نگاهش کردم که باعث بخندد و بگوید: ترسیدم نخوری من روا!

زیر لب گفتم: بی مزه

خنده اش قطع شده بودولی لبخندی زد و گفت: کی مزه ام کردی که فهمیدی بی مزه ام؟

چیز دیگری نگفتم چون اگر می‌گفتم امیر هم جوابی می‌داد.

ماشین را روشن کرد و حرکت کرد. ماشین ایستاد نگاهم به چراغ قرمز افتاد. که یک دفعه حس کردم چیزی رمی گونه ام حرکت می‌کند، با ترس به طرف امیر برگشتم که شاخه گل رز قرمزی را به طرفم گرفت و گفت: اینم عذر خواهی من بگیرش!

با تعجب و چشمانی گرد شده نگاهش می‌کردم که گفت: تعجب نکن منم بدم از این کارها!

نا خدا گاه لبخندی زدو گل را از دست امیر گرفتم که گفت: این یعنی بخشیدیم؟

اخم کردم و چیزی نگفتم که خندید و گفت: یعنی نمی‌بخشیم نه باشه ولی امروز کاری می‌کنم که ببخشیم

نمی‌دانم برای چی ترسیدم، با ترس به امیر نگاه کردم، دستم به طرف در رفت، قفل مرکزی را زد، با ترس گفتم: باز کن در رو!

قهقهه زد و ماشین را به حرکت درآورد وقتی از چراغ قرمز گذشتیم قفل را باز کرد و گفت: وای قیافش رو خیلی باحال شدی سوگل!

-هرهر هر (آرام طوری که او نشنود) بی شعور روانی

-چیزی گفتی؟

- با خودم بودم

سرش را به معنی فهمیدن تکان داد و دیگر حرفی نزد....

ماشین را نگه داشت و گفت: پیاده شو

با بی‌حواسی گفتم: برای چی؟

نگاه خیره ای بهم کرد و گفت: چیه نکنه می‌خوای تا چند ساعت تو ماشین بشینی؟

- نه خیر

- پس پیاده شو

پیاده شدم، امیر به طرفم آمد و گفت: بریم؟

- بریم

و خودم جلوتر از او رفتم، نزدیک شدنش را حس می‌کردم، دستم را در دستش گرفت مثل کسانی که برق می‌گیرند تشون پریدم تو هوا، با تعجب گفتم: چیه؟

نگاهی به دست هایمان کردم , منظورم را فهمید و گفت: چیه؟ نکنه می خوامی مثل دو تا غریبه باشیم , مثلا دوستیم ها

- درسته دوستیم , دلم نمی خواد دستم رو بگیری

به دنبال این حرف دستم را از دستش جدا کردم که محکم تر از قبل گرفتش و گفت: بار اول که نیست دستت رو می گیرم, بعدشم به جوری نباش که فکر کنم من اولین دوست پسرتم

اهی کشیدم و گفتم: متاسفانه تو اولین دوست پسر می که به زور خواستی باهات دوست شم

امیر تمسخرانه نگاهم کرد و گفت: تو راست می گی پس کی بود همراه لیلا آمده بود مخ زنی؟

با حرص گفتم: لیلا فقط می خواست مخ بر نه , دیدی که منم نمی خواستم باهات دوست شم ولی تو شروع کردی بعد یه هفته هم که سر عقل امدم تو تهدیدم کردی!

- یعنی می خوامی بگی منتظر عذر خواهی من نبودی نه؟

سریع گفتم : نه

دروغ گفتم , خودم می دونستم که چند بار در یک روز موبایلم را چک کردم تا شاید خبری از امیر بشه , ولی غرورم نمی گذاشت که بگم اره منتظرت بودم.

- باشه, بی خیال حالا بیابریم

- کجا می خوامی بریم

شانه ای بالا داد و گفت: نمی دونم فعلا تو همین خیابان ها قدم بزنی بعدشم می ریم به چیزی می خوریم چطوره؟

- خوبه

همراه هم می رفتیم امیر دستم را ول نکرد, داشتم به عابرین نگاه می کردم که امیر گفت: سو گل چقد قدت کوتاه است!

با حرص برگشتم طرفش بدم می امد کسی بهم بگه قدت کوتاه است ... گفتم: چیه ؟ ابروت می ره که قدم کوتاهه؟

- تو چرا می خواهی بزنی من رو؟

- تقصیر خودته!

- سرش را تکان داد و گفت : خلیخ تسلیم, حالا بیا بریم تو این مغازه کار دارم

به مغازه‌ی زیور آلاتی اشاره کرد، گفتم: اونجا چکار داری دیگه؟

دستم را کشید و گفت: بیا

باهم وارد مغازه شدیم، امیر به فروشنده گفت: گردنبند هاتون می خواستم ببینم، فروشنده یه نگاه به من و یه نگاه به امیر کرد و گفت: بفرمایید این طرف این جا هستن

به طرف چپ مغازه اشاره کرد رو به امیر گفتم: چی می خوای تو؟

اروم گفت: اروم، می خوام برات گردنبند بگیرم

- نمی خوام

- حرف نباشه

من را به طرف چپ مغازه برد، خودش مشغول دیدن گردنبند ها شد منم با حرص نگاهش می کردم، فکر نمی کردم امیر از این کارها بلد باشد، می دیدیم که لیلا می گفت، رضا یا میثم این روبرام خریدن ولی از امیر بعید بود.

بالاخره یکی رو انتخاب کرد وگفت: این رو برام بیارید

فروشنده هم بدون هیچ حرفی گردنبند رو به دست امیر داد، امیر گفت: نگاه کن ببین می پسندی؟

نگاهی گذرا به گردنبند کردم و نگاهم را گرفتم اش، بعد به سرعت نگاهم را دوباره روی گردنبند انداختم، فروشنده رفته بود و تعجب کردن من رو نمی دید، نگین گردنبند از فیروزه بود، می دانستم که فیروزه گران است امیر می خواست این رو برام بخره، کسی رو به هم گفت: حتما بدلیه! وگرنه امیر عمرا از این کارها کنه

امیر: نگفتی خوبه یانه؟

-اره خوبه!

امیر فروشنده را صدا زد وگفت: سرویس این گردنبند رو دارید؟

فروشنده: اگر سرویس می خواستید چرا نگفتید سرویس ها رو نشونتون بدم

امیر: حالا نگاه کنید ببینید دارید یانه

فروشنده رفت و بعد چند دقیقه برگشت وگفت: سرویسش رو داشتیم بفرمایید

امیر نگاهی به سرویس کرد وگفت: اصله دیگه؟

فروشنده شروع کرد به تعریف کردن: بله مطمئن باشید...

اما من دیگر ادامه ی حرفش را نفهمیدم ، فیروزه ی اصل بود ، یعنی امیر می خواست برای من بخره؟

تو هنگ بودم که امیر حساب کرد و از مغازه بیرون رفتیم ، گفتم: امیر تو این رو برای کی گرفتی؟

ریلکس گفت: برای تو؟

- رو چه حسابی؟

- که ببخشیم!

تعجب کردم، یعنی امیر تنها برای اینکه من ببخشمش این کار رو کرده؟یا...

سرم را تکان دادم ، امیر گفت: سو گل این رو بذار تو کیفیت!

سرویس رو گرفتم و گذاشتم داخل کیفم و گفتم: لازم نبود

- پس چرا گذاشتیش تو کیفیت؟

بههم برخورد دست کردم تو کیفم تا درش بیارم که گفت: نیازی نیست خله! برای تو گرفتم هدیه ام رو که پس نمی

دن، می دن؟

-نه

- پس بی خیال شو (به پارک ان طرف خیابان اشاره کرد و گفت) بریم تو اون پارک بشینیم؟

نگاهی به پارک کردم و گفتم: بریم

همراه هم وارد پارک شدیم، امیر به نیمکتی اشاره کرد وگفت : برو بشین الان میام!

باشه ای گفتم و روی نیمکت نشستم، امیر بعد چند دقیقه امد درحالی که بستنی ایی را به طرفم گرفته بود

گفت:بخور!

تشکری کردم و بستنی را از دست امیر گرفتم، امیر کنارم نشست و بدون هیچ حرفی مشغول خوردن بستنی

شدیم...

با حس اینکه دست امیر دور گردنم گره خورد به طرف امیر چرخیدم وگفتم: امیر؟

به من نگاه نمی کرد نگاهش به مستقیم بودگفت: چیه؟

نمی دانستم چی بگم ، بگم دستت رو بردار، اگر می گفتم امیر که بدتر می شد برای همین گفتم: من باید برم

خونه!

پوفی کرد و گفت: باشه بلند شو بریم

...

سوار ماشین شدیم مسیر را بازگشتیم ، خواستم از ماشین پیاده شم که گفت: می خواهی برسو نمت؟

ترسیدم از اینکه بفهمد ادرس خانه ام کجاست, بخاطر همین گفتم: نه ممنون خودم می رم

سرش را تکان داد و گفت: باشه خدا حافظ

- خدا حافظ

از ماشین پیاده شدم, امیر هم رفت...

به خانه که رسیدم , مامان منتظرم بود, با لبخند گفتم: سلام ...

ولی هنوز حرفم تمام نشده بود مامان ان چنان زد تو گوشم که فکر کردم دیگه چیزی نمی شنوم, محکم دردم

گرفت. هاج و واج به مامان نگاه کردم که مامان با عصبانیت گفت: خوش گذشت؟

ترسیدم , ترسیدم از اینکه نکنه مامان من را دیده باشه و همه چیز را فهمیده باشه... وای

ادامه داد: که می ری خونه لیلا?... دختره ی درو غگو زنگ زدم به خونه ی لیلا اینا نبود ی کدو گوری رفته بودی؟

یه سیلی دیگه , مغزم کار نمی کرد که چی بگم مامان ادامه داد: جواب بده دختره ی نفهم

نمی دونم از کجاو چگونه تونستم این حرف را بزنم: مامان با لیلا رفتیم خونه ی سحر!

مامان چند لحظه با شک نگاهم کرد وبعد به طرف تلفن رفت, نمیدانستم به که زنگ می زند زمانی که اسم مادر

لیلا را آورد افتادم

مامان: بله حالتون خوبه ؟ ببخشید دوباره مزاحمتون می شم می خواستم بدونم لیلا امروز خونه بود؟

....-

- بله ببخشید مزا حمتون شدم خدا نگهدار

انگار راضی شده بود که گفت: چرا دیروز نگفتی؟

جانی تازه گرفتم , بلند شدم و گفتم: یه دفعه ای شد

دستش را روی سرم گذاشت وگفت: ببخشید که زدمت و اشتباه کردم

سرم را پایین انداختم وگفتم: تو نپرسیدی همینطوری زدیم؟

- گفتم که ببخشید , حالا هم برو تو اتاقت استراحت کن که خسته شدی حتما برو!

باشه ای گفتم و به طرف اتاقم رفتم، خدارو شکر می کردم که مامان چیزی نفهمید، حتما لیلا هم سرش با میثم گرم بوده که خونه نبوده، هر جا که بوده به نفع من شد .

سه ماه از دوستی من و امیر گذشته بود، تقریبا هر ماه یک بار بیرون می رفتیم آخرین امتحان ترم اول را داده بودم و به مامان گفته بودم که می خواهیم با دوستام بیرون بروم. مامان هم بعد کلی غر زدن همیشگی اش قبول کرد. به بهانه ی دیدن امیر!

پشت کوچه ی مدرسه منتظر آمدن امیر بودم، بالاخره آمد ، سریع برای اینکه کسی نبینتم سوار ماشین شدم. سلام کردم امیر جوابم را داد و گفت: چطور بود؟

- عالی!!!

- خوبه!

نگاهی به امیر کردم خسته به نظر می رسید؛ امیر سابق نبود عینک افتابی اش را نزده بود و چشم های قرمزش معلوم بود .

اروم گفتم: امیر چی شده؟

برگشت و نا آشنا نگاهم کرد، نگاهی که اصلا آشنا نبود و گفت: چیزیم نیست سو گل !

لحنش هم نا آشنا بود ، دیگر حرفی نزدم می دانستم حتما مشکلی پیش آمده که امیر علی این حال را دارد حالا چه مشکلی نمی دانم....

به گمانم امیر امروز نمی خواست جای همیشگی برود برا همین پرسیدم: امیر کجا داری می ری؟

....-

- امیر من خیلی وقت ندارم!

....-

جیغ زدم: امیر با توام

....-

سکوتش من را می ترساند، داشت از خانه و مدرسه و جای همیشگی خیلی دور می شد خیلی دور ، ترسیدم نمی دانستم چه هدفی دارد اما می دانستم امیر امروز با امیر قبلی فرق دارد .

با ترس گفتم : امیر کجا داری می ری؟

- می فهمی!

این جور حرف زدن و لحنی که داشت بر ترسم افزود، حسی بهم می گفت سو گل اگر الان پیاده نشی معلوم نیست چه بلایی سرت میاد.

برای همین دستم را به دستگیره ی در گرفتم و خواستم در باز کنم که امیر از پشت من رو گرفت و قفل مر کزی را زد.

دیگه واضح می لرزیدم گفتم: نگهدار

- کارت دارم

جیغ زدم: نـــــگـــــهـــــدار!!!!!!

هم زمان با جیغ من پیچید توی کوچه ای که بن بست بود و مگس هم پر نمی زد چه برسه ادم!

نمی دانم این کوچه ای که هیچ خانه ای در آن نبود و خلوت بود رو از کجا گیر آورده، زد روی ترمز که سرم به شیشه ی جلوی ماشین خورد، امیر با سرعت پیاده شد، من هم که از خوردن سرم به شیشه هنوز گیج بودم. نتوانستم پیاده شوم.

امیر در طرف من رو باز کرد، دستم را گرفت و به زور از ماشین پیاده کرد، هنوز کار امیر و درک نکرده بودم که محکم کوبیده شدم به دیوار روبه روی در جلوی ماشین (سمت شاگرد)

در حالی که تو چشمام اشک جمع شده بود و چشمام گرد شده بود گفتم: امیر این کار را یعنی چی؟

امیر ساعد دستش را روی گلویم گذاشت و گفت: گفتم که کارت دارم

می دانستم می خواهد چکار کند ، اما هنوز باور نداشتم که امیر...

امیر نگاهی به کوچه کرد که نکند از شانس بدش کسی بیاد ، بعد اروم اروم صورتش را جلو آورد، تو ی یک لحظه هولش دادم عقب نمی دانم زور من زیاد بود یا مقاومت امیر کم بود که به عقب رفت، در حالی اشک روی گونه هام می ریخت با تمام زوری که داشتم زدم تو گوشش و تا خواست به خودش بیاد سریع دویدم ، اینقدر دویدم تا خسته شدم.

به قدر کافی دور شده بودم ، نگاهی به پشتم کردم امیر نبود.

شانس آوردم که پول همراهم بود تا بتوانم بر گردم خونه و گرنه معلوم نبود کی می رسیدم به خونه.

باورم نمی شد امیر می خواست این کار رو بکنه

امیر رو دوست داشته بودم و توی این چند ماه هم عاشقش شده بودم به طوری که شب ها تا صدای امیر رو نمی شنیدم خوابم نمی برد اما الان...

وقتی به خانه رسیدم سریع وارد اتاقم شدم، چون می دونستم اگر مامان من را می دید ان هم با این قیافه شک می کرد برای همین سعی کردم بدون هیچ صدایی به اتاقم بروم

یک هفته ازان روز می گذشت و من هر روز داغونتر از روز قبل می شدم؛ امیر هم خیلی بهم پیام می داد و زنگ می زد اما من نمی خواستم جواب بدم ، نمی خواستم دیگه ببینمش

نگاهم به صفحه ی موبایلم بود که خاموش و روشن می شد واسم امیر را نشان میداد. جواب ندادم

لیلا هم زنگ زد ، چند بار؟....

بعد نوبت میثم شد که زنگ بزند، نمی دانم رو چه حسابی جواب میثم را دادم

میثم: الو سو گل کجایی؟

بی حال و بی رمق گفتم: چکار داری؟

- سو گل ننگ...-

حرفش قطع شد و صدای امیر در گوشم پیچید: الو سوگل اگر بخوای قطع کنی میام دم مدرسه ابروت رو می برم پس قطع کن

ترسیدم از بردن ابرویم در مدرسه، خانه ی ما به مدرسه نز دیک بود اگر در مدرسه ابروم می رفت مساوی بود با بی ابرویی در محله مون...

- چی می خوای؟

- می خوام ببینمت

خنده ی عصبی کردم و گفتم: خیلی پر رویی

صدای پوزخندش را شنیدم: می خوام برای بار اخر ببینمت در ضمن هر چی خریدم برات میاری برام فهمیدی!

اینبار نوبت من بود تا پوزخند بزنم و بگم: چی شد؟ مگه نگفتی که هدیه رو پس نمی گیرن؟

-اره اما اون مال دوران دوستیمون بود ومنم چیزایی رو که برات خریدم و می خوام پس همین الان بلند می شی و میای به این ادرس..... هنوز اول صبحه و میتونی بیای تا یه ساعت دیگه

خواستم حرفی بزنم که قطع کرد، مامان خونه نبود و می تونستم سریع برم و بیام .

از حصی که داشتم گردنبند فیروزه ای را که امیر گرفته بود و باز کردم از گردنم و محکم کو بوندم به دیوار که به جای دیوار رفت زیر میز , با حرص بلند شدم واماده شدم, تمام وسایلی را که امیر برایم خریده بود را در کیفم ریختم و از در خانه بیرون رفتم.

رسیدم به جایی که امیر گفته بود , ان قدر خلوت نبود لیلا و میثم بودند.

کنارشون رفتم و وسایل را به طرف امیر گرفتم و امیر گفت: قبلا سلام می کردی چی شد بی ادب شدی؟

لیلا و میثم از ما دور شدند. جوابش را ندادم و خواستم بروم که دستم را گرفت و محکم زدم به دیوار و گفت: بذار چک کنم ببینم درسته یا نه؟

با حرص ایستادم تا چک کردنش تمام شود . گفت: کو گردنبندی که برات خریدم؟

یادم افتاد که گردنبند را جا گذاختم , گفتم: یادم رفت بیارمش!

خندید و گفت: بگو نخواستم بیارمش

عصبی گفتم: به چه دردم می خورد؟ می اندازمش دور

- نمی دونم باید از تو پرسید

بدون توجه به حرفش گفتم: باید برم می ذاری برم؟

بدون مقدمه گفت: چرا اون روز از دستم فرار کردی مگه من نگفتم هر کار که می گم باید انجام بدی و هیچ...

صحنه ی ان روز یادم می امد , باعث شد بزنم تو گوشش .

چند لحظه منگ بود اما بعدش محکم زد تو گوشم, طوری که روی زمین افتادم و لبم زخم شد, اشک هام جاری شدند خیلی محکم زده بود بی انصاف , خیلی محکم !!

صداش رو شنیدم: فکر نکن که اون دفعه تلافی نکردم , تافی نمی کنم, اون روز چون نتونستم گیرت بیارم ولت کردم اما حالا (مکثی کرد و ادامه داد)... حالا همیشه که تلافی نکنم گردنبندم باشه مال خودت ... ارزونیت...

حالامی تونی بری

اشک می ریختم و دور شدن او را نگاه می کردم , وقتی درست دور شد بلند شدم و به طرف خانه رفتم...

حالم خیلی بد بود من امیر رو دوست داشتم و عاشقش بودم ولی اون با این کارها و رفتارها من رو تحقیر کرده بود

دلَم می خواست خودم را بکشم ...

به خانه که رسیدم خودم را در اتاق زندانی کردم

«پایان فصل اول»

فصل دوم

در اتاق را باز کردم و به اشپزخانه رفتم، به مامان سلام کردم، مامان هم جوابم را داد پشت میز نشستیم و صبحانه ام را خوردم. بعد از خوردن صبحانه لپ مامان را بوسیدم و گفتم: ظهر نیام می رم پیش یگانه می خواهیم عصر بریم سونوگرافی. -باشه برو سلامت! -خداحافظ از خانه بیرون رفتم، دستم هایم را در جیب های پالتو یم کردم، هوای سرد بود، به انتهای خیابان رسیدم، اتوبوس زودتر رسیده بود. سوار شدم و روی صندلی نشستیم. دوسال از آن روزها گذشته بود و من هنوز نتوانسته بودم امیر را فراموش کنم، نمی دانم چطور آدمی هستم که بعد از آن همه بی احترامی که به من کرد دوست داشتم زنگ بزند و معذرت خواهی بکند. بعد امیر افسردگی گرفتم و به زحمت توانستم در امتحانات ترم دوم قبول بشوم البته وضعیت معدلم خوب نبود. مامان و بابا هم فهمیده بودند که فرده شدم اما دلیلش رو نمی دانستند. به روانشناس هم نمی توانستم بگویم چون می ترسیدم به مامان بگویم که چرا این حال را پیدا کردم. سال بعد حالم بهتر بود اما طوری نبود که بتوانم مثل قبل باشم. توی کنکور هم چیزی قبول نشدم و بخاطر همین توی یک کتب فروشی کار می کنم که هم حوصله ام سر نرود دائم به امیر فکر نکنم و هم بتوانم برای کنکو امسال بخوانم.

سینا بعد از اینکه از سربازی امد سریع ازدواج کرد و الان یگانه زن سینا حامله است و قرار که امروز بریم سونوگرافی تا ببینیم دختره یا پسر.

کتاب فروشی دقیقا روبه روی ایستگاه چهارم اتوبوس بود، پیاده شدم وارد کتاب فروشی شدم. کتاب فروشی تقریبا بزرگی بود که من و نرگس و دوتا اقا مسئول فروش بودیم صندوق دار که صاحب کتاب فروشی بود. کنار نرگس نشستیم و کیفم را روی کتاب هایی که روی هم چیده شده بود گذاشتم. نرگس بالبخت سلام کرد و کنارم نشست و گفت (درحالی که خمیازه می کشید) نمیدونم این موقع کی میاد کتاب می خره که ما امیدیم تو کتاب فروشی شانه ای بالا انداختم و گفتم: می خواهی کارت رو از دست بدی؟ لبخندش بزرگتر شد و گفت: بی خیال کی عمه می شی؟ - سه ماه دیگه ذوقی زد و گفت: وای یعنی عید به دنیا میاد؟

از ذوقش خنده روی لبم امد و گفتم: اره دیگه الان شش ماهشه - پسره یا دختر؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم: نمی دونم امروز عصر می ریم سونو گرافی

از بحث بیرون امد و گفت: این چرا الان امد؟

نگاهش را دنبال کردم که مردی که مسئول فروش عصر بود را دیدم و گفتم: نمی دونم!

به طرفمان امد و گفت: سلام خانما ببخشید من چیزی رو توی انبار جا گذاشتم می شه کلید انبارو بدید؟

نرگس ابرویی بالا انداخت و گفت: شرمنده پیش ما نیست پیش خود اقا ی رحیمی (صاحب کتاب فروشی) هسته دستش را پشت گردنش گذاشت و گفت: کی میاید؟

نرگس نگاهی به ساعت کرد و گفت: الان هشت ونیمه , همیشه نه میاد سرش را تکان داد و گفت: باشه من بیرونم نرگس سرش را به معنی فهمیدن تکان داد و مرد بیرون رفت , نرگس دوباره سر جایش نشست و گفت: داشتی می گفتی!

-تموم شد دیگه!

نگاهی به در کرد و گفت: دوست داری چی باشه؟ لبخندی زد و گفت: ادم - هر هر خندیدم منظورم دختر پسریش بود

- نمی دونم هرچی باشه سالم باشه فقط , بعدم بچه ی من که نیست که بخوام دختر باشه یا پسر

کتابم را از کیفم بیرون اوردم و شروع کردم به خواندن نرگس باز می خواست چیزی بپرسد که گفتم: نرگس خواهش می کنم می خوام بخونم! قهر کرد و شانهاش را بالا داد و گفت: خب بخون آقای رحیمی هم امد, نرگس راست می گفت تا ساعت ده تعداد کمی امدند و رفتند. ظهر وقتی که از در مغازه بیرون زدم , می بایست بروم خانه ی یگانه , بخاطر همین با تاکسی رفتم .

تاکسی روبه روی خانه ی سینا و یگانه که بن بست بود نگهداشت, وارد کوچه بن بست شدم و زنگ زدم. بدون اینکه پرسه کیه در را باز کرد ایفون هم تصویری نبود, سرم را به معنی تا سف تکان دادم و در دلم گفتم: چقد ساده است شاید کس دیگه ای جز من پشت در بود اون وقت همینطوری در را باز می کندبودن اینکه بفهمد کیست؟

در ورودی را باز کرد و مرا دراغوش گرفت و گفت: سلام خوبی؟ - من خوبم ولی تو خوب نیستی ابرو هایش را بالا داد گفت: برای چی من که خوبم -آخه بدون اینکه بررسی کیه در رو باز کردی , تو نمی گی کس دیگه ای , دزدی نمی دونم ... اصلا یوفی کرد و گفت: باشه حالا که گذشت , بعدم سینا خونه است

تعجب کردم آخه سینا این موقع می بایست شرکت باشه , پرسیدم: مگه سرکار نیست؟

روی مبل نشست و گفت: بیا بشین!... نه امروز مرخصی گرفته می خواد همراهمون بیاد!

پالتو یم را در اوردم و روی مبل کنار یگانه نشستم و گفتم: عجب کسی که می گفت من تا موقع به دنیا امدن بچه ام نمی خوام بدونم چیه ونمی گذارم بری سونو حالا خودشم می خواد بیاد عجب!... حالا کجاست آقای بابا؟

- دستشو به!

دسته ی مبل را گرفت خواست بلند شود , گفتم: چکار می کنی؟ برای چی بلند میشی؟ - می خواستم برات چایی بیارم بلند شدم و گفتم: نمی خواد خودم می رم با این شکم بزرگت می خوای بلند شی؟ اعتراض کرد و گفت: بزرگ نیست - باشه هر چی تو می گی!

به اشپز خانه رفتم و سه تا چایی ریختم پیش یگانه برگشتم, سینا حالا جای من نشسته بود , سلام کردم جوابم را داد. سینی چای را روی میز گذاشتم و کنا ر یگانه روی زمین نشستم و گفتم: تکون می خوره؟

خندید و دستش را روی شکمش گذاشت و گفت: اره وروجک تکون می خوره سینا: سوگل بلند شو میز نهار رو بچین یگانه نمی تونه شانه ای بالا انداختم و گفتم: یگانه نمی تونه تو که می تونی , حمله ام نیستی!

- دستت درد نکنه - سرت درد بکنه مثلا مهمونم ها

یگانه بازهم دسته ی مبل را گرفت و گفت: خودم آماده می کنم فکر کنم بهش بر خورد , پوفی کردم و گفتم: یگانه من میرم فقط دلم می خواست با سینا کل بندازم

لبخندی زد و گفت: عزیزم نوزده سال سنته ها من سن تو عروس شدم اون وقت می خوای کل بندازی؟

رفته بود تو جلد بد جنسی اش کلا همین طور ادمی بود, مثلا می خواست بگه من نترشیدم تو داری می ترشی؟ نفسم عمیقی کشیدم و لبخندی زدم و گفتم: اخه من کسی رو نداشتم که مجبورش کنم بره سر بازی و...

سینا: اصلا نخواستم خودم میرم

می دونستم سینا از بحث به وجود آمده راضی نیست بخاطر همین بلند شد و رفت من هم به دنبالش بلند شدم و گفتم: برم کمکش!

کمک سینا میز را می چیدم که گفت: چرا سربه سرش می ذاری؟ اروم گفتم: من...من؟.. اون داره سربه سر من میذاره فکر کرده کیه فقط بخاطر تو ادم خونتون وگر نه نمی ادم نفهمیدی چه طعنه ای زد به من؟ - سوگل اون حامله است و اعصاب نداره

ارومتر گفتم: دادشی چرا حرف مفت می زنی؟ هه یادمه اولی که زندگیتون رو شروع کرده بودید چقدر بد رفتار کرد تا از خونه ای که نزدیک خونه مامان وبابا بود بیان اینجا که خانم از مادر شوهرش دور باشه ومن خیلی نتونم پیام پیشتون وامد اینجا که نزدیک خونه ی مامانش باشه راحت بتونه با اقوم اش رفت وامد کنه

خنده اش گرفته بود از حرصی که در حرف زدنم بود وگفت: بد بین نباش اصلا اینطوری نیست!

- هست! بدبینی هم نیست حقیقته! - باشه هر چی تو می گی ولی امروز بخاطر من هر چی گفت جواب نده

پوفی کردم و گفتم: باش فقط بخاطر تو! صدای یگانه که سینا را صدا می زد باعث شد که برود و ببیند که خانم چه می گوید چند دقیقه بعد سینا و یگانه وارد اسپزخانه شدند . یگانه به سختی روی صندلی نشست و هر سه شروع کردیم به خوردن نهار.

بعد از اینکه که نهار خوردم گفتم: سینا هر وقت تموم کردین بگو پیام جمع کنم یگانه لبخند مسخره ای زد و گفت: عزیزم نکنه تو رژیمی؟ تو که خیلی لاغری بخور چیزی کسی امد خواستگاریت!

کلا دخترا حساس هستن به اینکه کسی بهشون بگه تو خواستگار نداری خصوصا به شوخی هم نباشه . لبخندی از روی حرص زدم و گفتم: من می خوام ادامه درسمو بخونم فعلا نیازی نمی بینم که شوهر کنم .

از کنارش رد شدم حالا من پشت سرش ایستاده بودم و من رو نمی دید، شکلکی برایش در آوردم سینا دید و لبخندی روی لبش امد. روی مبل خودم انداختم و منتظر شدم تا نهارشون رو بخورن جمع کنم , آماده شویم سینا صدایم زد سریع ظرف ها رو جمع کردم و شستم و پالتویم را پوشیدم یگانه رفته بود آماده شود اگر آماده شدن من نیم ساعت طول می شید او یک ساعت می بایست آماده شود. روی مبل نشستم و کیف لوازم آرایشی ام را بیرون آوردم و کمی

ریمبل به چشمم زدم چون می دونستم اگر زیاد بزخم سینا دعوا می کنه، خواستم رژ جیگری رو بزخم که منصرف شدم به جاش قهوه ای رو زدم که زیاد معلوم نمی شد.

مریض بیرون امد و نوبت ما شد به همراه سینا و یگانه وارد اتاق شدیم , دکتر لبخندی زد و گفت: بالاخره امدی برای اینکه بفهمی دختر یا پسر یگانه خانوم؟ یگانه لبخندی زد و گفت: بله دیگه می خواهیم براش سیسمونی و لباس بخریم می ترسیم اشتباهی بخریم.

دکتر اشاره به تخت کرد و گفت: پس برو بخواب یگانه رفت خوابید و مایع رو ریخت رو شکم گنده ی یگانه , تصویر بچه دیده می شد تو دلم کلی قربون صدقه اش رفتم البته توی دلم اگر بلند قربون صدقه اش می رفتم یگانه چیزی بهم می گفت

دکتر: دوست داری صدای قلبش رو بشنوی؟ سینا به جای یگانه جواب داد: اره اگه میشه! - چرانسه؟ الان صدای قلب پسر تون رومی شنوید باشنیدن صدای قلبش دیگه نتونستم تحمل کنم و گفتم: داماد خودمه ها!

دکتر خندید و گفت: بذاربه دنیا بیاد یگانه هم لبخندی زد و گفت: شاید اصلا دختر دار نشی از الان پسر م را امیدوار نکن - نگو من براش یه دختر میارم یگانه انگار حرصش گرفته بود چون دوباره بدجنس شد و گفت: پس باید زود براش دختر بیاری چون من نمی خوام اختلاف سنی شون زیاد شه (بعد هم ابروهایش را بالا داد) دکتر

خندید و گفت: فرودین باید زایمان کنی؟ سینا به یگانه کمک کرد تا بلند شود و گفت: بله خانم برا فرودین وقت تعیین کردید - بسیار خوب همون سفارش های همیشگی، مواظب خودت و کوچولوت باش یگانه خانم
یگانه: چشم

از در مطب بیرون آمدیم و سوار ماشین شدیم، سینا به طرف خانه حرکت کرد ...

پیاده شدم و گفتم: بیان داخل! یگانه جواب داد و گفت: از مامان عذر خواهی کن خسته ام می خواهم برم و استراحت کنم!

دیگه نتونستم چیزی نگم: اها یعنی اینجا نمی تونی استراحت کنی من که دیگه دادشی ندارم به جز سینا مامان و من وبابا هم بهت محرمیم اتاق قبلی سینا هم هست می تونی اونجا استراحت کنی پس پیاده شو بیا
سینا که از خداهش بودگفت: اره برو پایین دختر!

حق داره الانم یک ماه هست که مامان رو ندیده، در خانه را باز کردم و بلند گفتم: مامان سینا آمده

مثل اینکه مامان هم خیلی خوشحال شده بود، با خوشی سینا را بغل کرد و بوسید و گفت: پسر تو زن گرفتی دیگه مادرت رو فراموش کردی یه سر نمایای به من بزنی؟
سینا با شرمندگی گفت: شرمنده ام گرفتارم مامان

مامان چیزی نگفت و یگانه رو بغل کرد و گفت: تو چطوری دخترم حال نوه ام چطوره؟

لبخندی زد و گفت خوبه؟ پسرم هست!

- مبارکت باشه بیا بشینید! یگانه و سینا رفتند نشستند و من و مامان به آشپزخانه رفتیم. مامان ناراحت بود و گفت " چرا یگانه قیافه می گرفت؟

- هیچی خانم نمی خواسته بیاد داخل من گفتم ناراحت می شی اگر نیاید بهش بر خورده ... پررو

مامان نفس عمیقی کشید و گفت: چقد به این پسر گفتم مادرم دختر خوبی رو انتخاب کن الان جرات نداره رو حرف یگانه حرف بزنه - بی خیال مامان خوشبخت باشه بسه حالا هم شما برو بشین الان می گه معلوم نیست چی دارن پشت سرم حرف می زنن برو!

مامان رفت پیش سینا و یگانه بابا هم احتمالاً رفته بود بیرون و تا شب نمی امد. میوها را از یخچال بیرون آوردم و براشون بردم به اتاقم رفتم و لباس هایم را عوض کردم، خواستم موبایلیم را تو کشوی کمد بذارم، کشوی کمد را با کردم که نگاهم به گردنبندی که امیر برایم خریده بود افتاد. نمیدونم چرا هنوز بهش فکر می کردم و اون روز نتونستم گردنبنده رو دور بندازم. بی فکر شمارش را گفتم ... بعد دو سال شمارش را گرفتم
گوشی را کنار گوشم گذاشتم و ...

خاموش بود، موبایل را روی میز گذاشتم و روی تخت نشستم ، با خودم اخه برای چی بعد دو سال بهش زنگ زدم. دیونه ام دیگه! باصدای مامان که صدایم می کرد از اتاق بیرون رفتم، مامان توی اشپزخانه بود.

من: بله مامان؟

مامان: بیا کمک من شام رو آماده کن ، باباتم آمده - باشه ، چی می خوای درست کنی؟

- هر چی می خوای درست کنی دست کن ، فقط سیب زمینی ام سرخ کن سینا دوست داره!

- چشم مامان بذار یه چایی برای بابا ببرم میام درست می کنم سه فنجون چای ریختم و به پذیرایی رفتم ، وقتی که از پذیرایی رد می شدم بابا نبود ولی الان بود. لبخندی زدم و گفتم: سلام بابا ، خسته نباشی

بابا هم لبخندی زد و گفت: خسته نیستم عروسم رو دیدم بعد یه مدت خستگی از تنم بیرون رفت

- حالا این چایی رو هم بخورید تا سرحال شی سینی جلوی بابا گرفتم ، بابا برداشت بعد از اون جلوی سینا ویگانه ام گرفتم و به اشپزخانه رفتم تا شام را آماده کنم

با خستگی که از دیشب بود بلند شدم ، قرار بود عصر با نرگس بریم یه دوری بزنیم . به اشپزخانه رفتم ، بابا مثل همیشه رفته بود سر کار من هم بعد خوردن صبحانه از خانه بیرون زدم . وقتی که به ایستگاه رسیدم پیاده شدم و وارد کتاب فروشی شدم ، نرگس سرش رو روی میز گذاشته بود و چشمش رو بسته بود، اروم به طرفش رفتم و گفتم : سلام جوابی نداد بلندتر گفتم: سلام یک دفعه از جایش بلند شد و به اطرافش نگاه کرد با دیدن من با حرص گفت: کوفت !... ترسیدم

ریز خندیدم و گفتم: اخه دختر اگه به جای من آقای رحیمی آمده بود تو که الان اخراج شده بودی

ایشی کرد و گفت: می دونستم که الان نمیاد بخاطر همین خوابیدم نگاهی به در کرد و گفت: برو جواب اینو بده با ابروهایش به پشت سرم اشاره کرد برگشتم و یه آشنا دیدم

اشنا بود مدتی بود ازش خبر نداشتم و الان دیدمش با لبخند به طرفش رفتم و گفتم: سلام

نگاهش را به من دوخت و گفت: سلام

تعجب کردم یعنی من را نشناخت؟... نه داره خیره نگاهم می کنه بعد مثل بچه پرید بالا و با ذوق گفت: سو گل تویی؟

خندیدم و گفتم: نه روحمه!

نرگس گیج نگاهم می کرد ، ادامه دادم: خب تو چی خودتی؟ خندید و گفت: چی تو دانشگاه قبول شدی؟

- هیچی خودت که وضعم رو می دونی بعد امیر... ناراحت نگاهم کرد وگفت: همش تقصیر منه , نه؟ با یاد اوری گذشته وامیر اهی کشیدم وگفتم: نه , بیخیال گذشته ها گذشته تو چی ؟... چی قبول شدی؟

مثل همیشه که بی خیال بود گفت:وقتی تو هیچی قبول نشدی من قبول شم؟

ناراحت شدم ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم: تو چرا حرف الکی می زنی شرایط من با تو فرق می کرد؟

- چه فرقی می کرد؟

پوفی کردم وگفتم: چه خبر از میثم ؟...هنوز باهاش دوستی؟ برایم مهم نبود که با میثم دوست باشد یا نه ولی دلم می خواست هنوز دوست باشند شاید بتوانم از طریق میثم خبری از امیر بگیرم . صدای لیلا که جواب سوالم را میداد توجه ام را به او داد.

سرش را تکان داد وگفت : اره هنوز باهاش دوستم لبخندی به روی لبم امد و باعث شک لیلا شد. با شک پرسید: برای چی پرسیدی؟ من هم که از فکر به امیر بیرون امده بودم و گفتم: همینطوری؟

با دقت نگاهم کرد و گفت: خودتی ... خودتی سوگل جان من که می دونم.... صدایش لحظه به لحظه بلند تر می شد , چشمانم را گرد کردم وارام گفتم : هیسس اروم (به نر گس اشاره کردم)

خدا رو شکر زود فهمید و اروم تر گفت: من که می دونم تو میخوای از امیر خبر بگیری.... هفته ی پیش دیدمش!

لبخندی زدم وگفتم: خب؟... چی گفت؟

با حرص گفت: سوگل واقعا دیوانه ای بعد اون همه تحقیر می خوای بدونی که چی گفته؟... می خوای بهت بگم چکار می کنه ؟

سرم را به معنی اره تکان دادم و منتظر به او چشم دوختم

سرش را به معنی تا سف تکان داد و گفت: حالش خوبه دو, سه تایی هم دوست دختر داره! ناراحت گفتم: یعنی از من خبر نمی گیره؟ دستش را روی شانه ام گذاشت وگفت: سوگلی امیرعلی از دوستی با دخترا منظور داره! می فهمی چی می گم؟

سرم را به معنی فهمیدن تکان دادم ادامه داد: وقتی می گم دو سه تا دوست دختر داره چرا باید به فکر تو باشه؟ لبخند تلخی زدم وگفتم: مهم نیست چی می خواستی؟ - امدم رمان بخرم , یه رمان خوب بهم بده!

پر فروش ترین رمان هفته رو بهش دادم و گفتم: شماره ات رو بده , قبلی رو عوض کردی؟

- اره , شماره ی توهمون قبلیه؟

- همون قبلیه - الان بهت زنگ می زنم موبایلش را از کیفش بیرون آورد وزنگ زد , سریع قطع کرد وگفت:عزیزم دستت درد نکنه چند بدم بهت؟

قیمت کتاب رو گفتم و پول را داد و رفت. کنار نر گس نشستم، نر گس: کی بود؟

با سوالش به طرفش چرخیدم و گفتم: دوست دوران دبیرستانم - ندیده بودیش تا حالا؟ - نه بعد پیش دیگه ندیدمش!

خمیازه ای کشید و گفت: خوبه، عصر یادت نره ها بیای من رو معطل خودت نکنی ها!

- برو بابا من کی تو رو معطل کردم که الان بار دوم باشه؟

- درکل گفتم که یه چیزی گفته باشم خیره نگاهش کردم و گفتم: مریضی؟ نالید: اره سرم درد می کنه فکر کنم سرما خورده باشم بی صدا خندیدم که متوجه ی منظور من و حرفی که زده بود شد

با حرص به بازویم زد و گفت زهر مار! تو هم هی سر به سر من بذار

- اخه کیف میده سر به سرت گذاشت شکلکی در آورد گفت: نه بابا!

فکری به سرم زد اگر به لیلا بگم همراهمون بیاد صد درصد میثم هم همراهش می امد، احتمال اینکه امیر هم بیاد هست.

من: نر گس؟

بی حوصله گفت: ها؟ - نه چ چیه بی ادب بگو بله!

بی حوصله تر گفت: سوگل می زنمت ها حرفت رو بزنی - می گم میشه بگم دوستم بیاد عصری؟

- بگو بیاد خوشحال گفتم: مرسی موبایلم را از جیب پالتویم بیرون آوردم و به لیلا پیام دادم: عصر بیکاری

لیلا مثل همیشه سریع جواب داد: اره چطور جواب دادم: هیچ عصر می خواهیم بریم بیرون می خواست بدونم تو هم میای یا نه؟ دعا دعا می کردم که قبول کنه جواب داد: من که می دونم درد تو چیه!... اره بیکارم ولی اگر امیر بفهمه تو هستی نمیداد!

حالم گرفته شد از این که هدفم رو فهمیده بود، حالا که فهمیده بود نمی تونستم انکار کنم. جواب دادم: تو بهش نگو مطمئنم تو میثم همراهت میاری بعد امیر هم هر جا میثم باشه میاد! جواب داد: باشه کی، کجا از نر گس پرسیدم: نر گس چه ساعتی و کجا بریم؟ همون ساعتی و مکانی که نر گس گفته بود رو برایش فرستادم جواب داد: باشه بای عزیزم من هم خدا حافظی کردم و کتابم را از کیفم بیرون آوردم شروع کردن به خواندن ساعت یک بود که از مغازه بیرون امدم سوار اتوبوس شدم تا به خانه بروم...

درخانه را باز کردم و به اتاقم رفتم و لباس هایم را عوض کردم و به اشپزخانه رفتم، امروز بابا تو خونه بود، سر حال گفتم: سلام باشنیدن صدای من هر دو متوجه ی من شدند، بابا با لبخند جوابم را داد و مامان سرش را تکان داد و گفت: بشین برات نهار بکشم گرسنه بودم زیاد گفتم: چی داریم مامان؟

- قورمه سبزی! بشین!

مامان برایم پلو کشید و نشست و باهم نهار را خوردیم..

بعد نهار به مامان گفتم: مامان من می رم بخوابم یک ساعت دیگه بیدارم کن باید عصر برم بیرون!

مامان سرش را تکان داد گفت باشه به اتاقم رفتم و خوابیدم...

باصدای مامان بلند شدم و آماده شدم تا بروم, بیشتر از همیشه به خودم رسیدم و از اتاق بیرون رفتم. بابا روی مبل نشسته بود ازش خداحافظی کردم که گفت: بابا زودتر بیا چون امشب همکارم میاد خونه زشته نباشی!

چشم هایم را بستم باز کردم و گفتم: چشم زود میام خداحافظ

نرگس آمده بود و لیلان همینطور اما خبری از میثم و امیر نبود با ایما و اشاره از لیلان پرسیدم که چرا هیچ کدومشون نیامده؟

کنارم آمد و اروم گفت: میثم وقتی فهمید تو هستی گفت من رو ندارم باهات روبه رو شم امیرم امشب کار داشت نتونست بیاد

سرم را به معنی فهمیدن تکان دادم و گفتم: باشه! مهم نیست

طوری نگاهم کرد که یعنی خر خودتی!... نرگس اعتراض کرد و گفت: سوگل من هم امدم همراه شما بیرون ولی مثل اینکه تحویل گیرت از کار افتاده

لبخندی زدم و گفتم: ببخشید حسود خان حواسم نبود که حسودیت می شه - هیچم حسود نیستم!

- باشه هر چی تو می گی حالا کجا می خوای بری؟

....

نگاهی به ساعت کردم و گفتم: بچه ها من باید برم دیگه کاری ندارین؟

نرگس: کجا می بری هنوز زوده!

- نه دیگه باید برم خداحافظ سریع ازشون جدا شدم و سوار تا کسی شدم با اتوبوس دیر می شد

ناراحت بودم به خاطر اینکه نتوانسته بودم امیر را ببینم, حوصله ام داشت سر می رفت فکریایی که در دوران افسردگی ام به سراغم می آمدند دوباره به ذهنم می آمدند برای بیرون آمدن از فکر هنزفوریم را درگوشم کردم و اهنگ گوش دادم

«این جا کسی هم سن درد من نیست

تنها ترین ساکن تو این شهرم

احساسمو هیچکی نمی فهمه من خیلی وقته با این ادما قهرم

حتی اگه دنیا باهام بد شه تنهائمو تنها نمی دارم

غرقه خودمو حال بدم میشم روی شونه هام بغضمو می بارم

امروز من تقصیر دیروزه فردا چه بی تقصیر می سوزه

امروز من تقصیر دیروزه فردا چه بی تقصیر می سوزه

سهم من از اسمون شاید تگرگ و رعد برق بوده این همه تکرار تکراری شدن نتیجه بیهوده

باینکه این روزهای سخت منو پر از غم می کنه من گریه هام رو دوست دارم چون سبکم می کنه

امروز من تقصیر دیروزه فردا چه بی تقصیر می سوزه امروز من تقصیر دیروزه فردا چه بی تقصیر می سوزه»

ناراحتی ام با شنیدن این اهنگ بیشتر شد، موبایلم را توی کیفم انداختم ومنتظر شدم تا به خانه برسم...

روبه روی خانه نگهداشت ، پیاده شدم و چون کلید رو یادم رفته بود بردارم در زدم. مامان در را باز کرد شاکی بود

و گفت: نزدیک یک ساعته که آمدن هی می گن دختر تون کو؟

- ببخشید مامان، بعدم نیومدن که خواستگاری آمدن بابا رو ببینن مامان حرصی گفت: اخه دختر باباتو الان بست

و دوسال داره تو اون شرکت کار می کنه اگر قرار بود برا دیدن پدرت بیان تو این سال ها می امد ، بعدشم پسر

بزرگ دارن شاید آمده باشن تورو ببینن براپسرشون!

- باشه مامان الان میام دیگه!

مامان: با این لباس ها نیای من سرشون رو گرم می کنم تو بدو برو تو اتاقت لباس بیوش و یه دستی به صورت

بکشی

- باشه مامان بذار پیام تو!

مامان کنار رفت و مهمان ها رو سرگرم کرد و من با سرعتی که تا حالا نداشتم از پذیرایی گذشتم و وارد اتاق

شدم، لباس هایم را عوض کردم تو اینه به خودم نگاه کردم ارایشم از عصر بود فقط رژم را پرننگ کردم ورفتم

سربه زیر وارد پذیرایی شدم سلام کردم زیر چشمی نگاه می کردم، سه نفر بودند یک پسر و مادر وپدرش بابا با

خنده گفت: اینم دختر من سوگل !

خانومه گفت: ماشالله خدا براتون نگهش داره

بابا: بیا بشین

روی مبل کنار بابا نشستیم، نگاه سریعی به پسر کردم و نگاهم را ازش گرفتم...

یک دفعه مثل جن زده ها سرم را بالا گرفتم تا ببینم درست دیدم یا نه؟... درسته که خیلی دلم می خواست ببینمش اما نه اینطوری!

با لبخند مسخره ای بهم خیره شده بود و ابروش را بالا داد، سریع سرم را پایین انداختم تا بیشتر از این ضایع نشم، خانوم شروع کرد به حرف زدن: بله من دوتا پسر دارم بزرگی که داره خارج درس می خونه و سه ماه دیگه میاد ایران... اشاره ای به او کرد و ادامه داد: این اقا هم پسر کوچیکمه و دوسال از امیر رضا کوچکتره و امیر علیه بابا خندان گفت: فکر نمی کردم وحید خان بچه هاش اینقدر بزرگ باشن!

وحید: بچه های من بزرگن ولی من که نوه ندارم تو چند وقت دیگه نوه دار می شی ومن هنوز پسرارم دوماه نشدن مامان: ان شالله تو همین سال ازدواج می کنن مادر امیر علی گفت: ان شالله... رو به من پرسید: خب دخترم تو چکار می کنی؟... دانشگاه میری؟

به جای من بابا جواب داد: دخترم کنکور داد ولی رشته ی خوبی قبول نشد و گفت امسال دوباره کنکور می ده تا به رشته ی خوبی قبول شه

از دست بابا عصبانی شدم نمی بایست جلوی امیر و خانواده اش بگه قبول نشدم حتما میگن خنگه!!

امیر به حرف امد و گفت: به نظر من بعضی خانوما برن دانشگاه

بابا: برای چی پسر جان؟ نگاهش کردم که گفت: اخه محیط دانشگاه برای بعضی ها مناسب نیست!

می دونستم منظورش منم برای همین گفتم: ببخشید ها میشه بگید برای چی مناسب نیست؟

امیر خواست چیزی بگه که وحید گفت: بی خیال این امیر ما عقاید عجیبی داره

مامان باخنده گفت: حالا به عکسی از امیرضا تون ندارید نشون ما بدید

با تعجب به مامان نگاه کردم، امیرهم با تعجب نگاه می کرد؛ با خودم گفتم مادر من تو چکار به عکس پسر مردم داری الان اینا می گن می خوان دختر شون رو بهمون قالب کنن!

مادر امیر علی: چرا خوب شد گفتمی الان نشونت میدم!

امیر با تعجب به مادرش نگاه کرد ولی من فقط اینبار به امیر خیره بودم، هیکلش بزرگتر شده بود ولی اخلاش معلوم بود همون اخلاق قبله گند! مادرش عکس امیر رضا را نشون داد از امیر علی بهتر بود از نظر قیافه ولی تمام فکر من امیر بود و حتی نمی تونستم به خاطر توهین و تحقیر هاش فراموشش کنم

سر میز صبحانه هنوز از مهمانی شب قبل حرف می زدند، مامان درحالی که چای را هم می زد گفت: پسر بزرگش بهتر بود!

بابا با احمی که روی پیشانی اش نشسته بود گفت: اره برای چی؟

مامان کمی از چایی اش را نوشید و گفت: همکارهای تو هیچ کدوم تو این چند سال نیومدن بهت سر بزنی حالا یه همکار که دوتا پسر داره و داشت از خوبی های پسرش به خصوص پسر بزرگترش می گفت چه منظوری داره دیگه؟

بابا خواست حرفی بزند که میان حرفش پریدم و گفتم: مامان هر چی باشه من که قصد ازدواج الان ندارم می خوام درس بخونم

مامان چشم غره ای بهم رفت و گفت: حالا تو دعا کن بیان خواستگاریت بعد بگو من می خوام درس بخونم. درسم تو خونه ی شوهرت بخون! از حرف مامان ناراحت شدم مگه من چند سال سن داشتیم که می گفت دعا کن بیان خواستگاریت دیگه داشت باورم می شد ترشیدم ، با لحنی که ناراحتی ام مشخص بود گفتم: مامان شوهرم گذاشته من درس بخونم!

مامان شروع کرد به نصیحت: اخه دخترم تو اگه قرار بود قبول شی همون سال اول قبول می شدی!.... بعدم همه چیز که درس نیست بایدم ازدواج کنی بلند شدم و گفتم: مامان هنوز که نیومدن هر وقت آمدن دربارش فکر می کنم الان خدا حافظ

از درخانه بیرون رفتم ، شروع کردم به راه رفتن که موبایلم زنگ خورد، شماره ناشناس بود ، جواب دادم

من: الو صدای امیر تو ی گوشم پیچید: سلام خانم نادری با تعجب گفتم: امیر اطراف را نگاه کردم دیدمش ان سوی خیابان پارک کرده بود ، گفت: خیلی محترمانه میای سوار ماشین می شی وگرنه

لجم گرفت و گفتم: وگرنه چی؟ صدای پوزخندش را شنیدم : اگه بخوای می تونی امتحان کنی تا ببینی وگرنه چی می شه

از امیر هر کاری بر می امد با حرص گفتم: چی می خوای؟ -بیا سوار شو تا بهت بگم

از آخرین دفعه بهش اعتماد نداشتم ، نمی تونستم سوار ماشینش شوم هر چه قدر هم می خواستمش نمی توانستم بهش اعتماد کنم .

من: من بهت اعتماد ندارم از کجا بدونم کار آخرت تکرار نمی شه؟

خندید و گفت: او تترس خانم کارت دارم تکرار نمی شه

باشک گفتم: از کجا بدونم؟ دیگه عصبانی شده بود و گفت: سوگل بیا بشین دارم بهت می گم دستور داده بود و حرصم گرفته بود، گفتم: من نمیام خداحافظ!

قطع کردم و به راهم ادامه دادم دو دقیقه گذشته بود که امیر پیچید جلوم و باعث ترسم شد، امیر از ماشین پیاده شد و به طرفم آمد و گفت: برو بتمرگ! چشمم از بی ادبی اش گرد شدند و گفتم: نمی خوام پرو..

اما هنوز حرفم تموم نشده بود بازویم را گرفت و به طرف ماشین برد، خدا را شکر کردم که خیابان خلوت بود. در جلو را باز کرد من را به طرف صندلی هل داد و با تهدید درحالی که انگشت اشاره اش را در هوا تکان می داد گفت: سو گل وای به حالت به خوای بچه بازی در بیاری پیاده شی باهات حرف دارم نیم ساعت نمی شه!

بعد در را محکم بست و من در جایم تکان خوردم، پشت فرمون نشست و ماشین را به حرکت در آورد، اروم گفتم: بگو چی می خواستی بگی باید برم

امیر نفس عمیقی کشید و گفت: ببین یک راست می رم سر اصل مطلب فکر کنم هدف مامانم رو از مهمونی دیشب فهمیده باشی

- خب که چی؟

دستی توی موهاش کشید و گفت: می خوام اگر حرفی شد قبول نکنی!

می خواستم سر به سرش بذارم؛ گفتم: چه حرفی؟

عصبانی نگاهم کرد و گفت: ببین سوگل مامانم تو رو برای برادر بزرگم امیر رضا می خواد

با اینکه ناراحت شدم، اما لبخندی روی لبم آمد تا او را حرص بدهم دلم می خواست او برای خواستگاری بیاد نه برادرش!

مثل این که از لبخندم خوشش نیومد و گفت: خوش حال نباش بهت گفتم نباید قبول کنی!

با لبخند به طرفش چرخیدم و گفتم: چرا نباید قبول کنم؟... دادشت چی کم داشت از یه مرد ایده ال؟... خوشتیپ نبود که بود، خارج درس نخونده که خونده.... کارم که برایش جور می شه!... چی کم داره که نخوام قبول کنم؟

نگاهش به من بود به جای خیابان عصبی خندید و نگاهش را از من گرفت و گفت: معلومه دیگه از خداتونه مادرت دیشب کم مونده تو رو با ما برادرا عقد کنه! این دفعه نوبت من بود که عصبانی شم و بگم: هه خیال کردی چی هستی؟ اش دهن سوزم که نیستی!... به توهم مربوط نیست!

امیر! دروغ نمی گی! نگاهی از شیشه ی ماشین به خیابان کردم و گفتم: نگهدرا می خوام پیاده شم!

- بگو که اگه خبری شد قبول نمی کنی خواستم در را باز کنم که قفل مرکزی را زد و گفت: تا قبول نکنی نمی تونی بری!

با حرص گفتم: برادرت می خواد بیاد خواستگاری مشکل تو چیه؟

- همین مشکل منه دیگه چون برادرم می خواد بیاد خواستگاریت می گم قبول نکن!

گیج شدو و خوشحال یعنی خودش من رو می خواد؟... گفتم: خب چه ربطی به تو داره؟!

پوزخندی زد و گفت: برادر من تو عمرش با هیچ کس دوست نبوده , حیفه تو به گیرش بیافتی می دونی چی می گم

تو حتی با برادرش که من می شم دوست بودی , نمی دارم دختری مثل تو زن برادرم شه!

حالا فهمیدم چی می گه گفتم: خیلی عوضی هستی مگه من چکار کردم اولین و آخرین پسری که باهش دوست

بودم تو اشغال بودی

میدونستم از اینکه کسی به او بی احترامی کند بیزار است و به شدت عصبانی می شود ولی او داشت بهم تهمت

می زد.

عصبی گفتم: من اشغالم اگه اشغالم برات چرا احوالم رو از لیلا می پرسی؟

با تعجب نگاهش کردم یعنی لیلا بهش گفته بود؟

حالت صورت تم را دید و گفت: نه لیلا نگفته به این فکر نکن میثم گفته , لیلا به میثم میثم به من گفته (خندید

و صدای خنده اش فضای ماشین را پر کرد) من که می دونم تو منو دوست داری پس قبول نکن باشه!

حرصم گرفت و گفتم: هه من تو رو بخوام؟.. ببین برادرت از تو خیلی سر تره بدون اگر بیاد خواستگاری قبول می

کنم تو هم هیچ کاری نمی تونی بکنی چون هیچ مدرکی نداری! حالا هم نگهدار دیرم شده!

عصبی گفتم: این حرف اخرته؟ - اره حالا نگهدار باید برم!

حرصی گفتم: الان نشونت میدم! سرعت ماشین را زیاد کرد , داد زدم: نگهدار

هم زمان با دادم تودهنی محکمی از امیر خوردم و گفتم: خفه شو مدرک جور می کنم برات

گریه ام گرفته بود و گفتم: نگهدار عوضی چکارم داری؟

خندید و گفت: می خوام مدرک جور کنم دیگه.... (نگاهی بهم انداخت) گفتم تکرار نمیشه ولی میشه (چشم

هایش را بست و باز کرد) مگه نه؟ باترس بهش خیره شدم و گفتم: امیر تورو خدا نگهدار!

- نه نه .. نه دیگه وقتی بهت می گفتم قبول نکن شاخ و شونه می کشیدی که بتوجه باید فکر الانت رو می کردی!

بلند وبا التماس گفتم: امیر... تو رو خدا نگهدار.. غلت کردم اصلا هر چی تو بگی! باشه

قبول نمی کنم... امیر تورو خدا نگهدار... امیر

سرعت ماشین را کم کرد و گفت: باشه ببین خودت گفتم قبول می کنی بعد زیر حرفت نزنی ها!

ماشین را نگهداشت و من پیاده شدم، درحین پیاده شدن گفتم: من قبول می‌کنم به تو هم مربوط نیست.

سریع دویدم و از ماشین دور شدم ولی صدایش را که تهدیدم می‌کرد شنیدم: دارم برات سوگل!

اشک‌هایم راهشان را باز کردند، امیر عوض نشده بود و من «خر» هنوز دوستش داشتم از مغازه خیلی دور شده بودم به موقع نمی‌رسیدم مانده بودم جواب آقای رحیمی را چه بدهم؟

«امروز من تقصیر دیروزه فردا چه بی‌تقصیر می‌سوزم امروز من تقصیر دیروزه فردا چه بی‌تقصیر می‌سوزم»

سهم من از اسمون شاید تگرگ و رعد برق بوده

این همه تکرار تکراری شدن نتیجه بیهوده

باینکه این روزهای سخت منو پر از غم می‌کنه

من گریه‌هام رو دوست دارم چون سبکم می‌کنه

امروز من تقصیر دیروزه

فردا چه بی‌تقصیر می‌سوزم

امروز من تقصیر دیروزه

فردا چه بی‌تقصیر می‌سوزم»

دو سه روزی از روز مهمانی گذشته بود و هنوز خبری نبود، داشتم به این فکر می‌کردم که آیا امکان دارد امیر به خانواده اش چیزی گفته باشد؟... اما او مدرکی نداشت که پس چیزی نمی‌توانست بگوید امیر هم ان قدر عاقل بود بی‌مدرک حرفی نزنندو به خودم گفتم: مگر چکار کردم؟ قتل نکردم و گناهی مرتکب نشدم که بخوام بترسم ازش هر چی می‌خواد بگه، بگه! دیوانه شده بودم، خودم را روی تختم انداختم به امیر فکر می‌کردم که موبایلم زنگ خورد، امیر بود با خودم گفتم: حلال زاده است جواب ندادم دوباره زنگ زد، این بار جواب دادم.

طلبکار گفتم: چیه؟

اما او طلبکار تر از من بود، داد زد: چرا جواب نمی‌دی؟

ترسیدم اما به روی خودم نیاوردم و گفتم: به تو مربوط نیست که چرا جواب نمی‌دم حرفت رو بزن!

امیر: هنوز سر حرفت هستی؟

گیج گفتم: کدوم حرف؟

نفس عمیقی کشید و گفت: همون که اگر مادرم زنگ زد تو قبول نمی‌کنی؟

این بار من نفس عمیقی کشیدم و گفتم: مگه زنگ زده ؟

صدای پوزخندش رو شنیدم و گفتم: زنگ رو که می زنه تو قبول می کنی یا نه؟

اگر قرار بود برای برادر بزرگترش باشه قبول نمی کردم , چون نمیتونستم تو چشمای امیر نگاه کنم و با برادرش زندگی کنم , در حالی که من امیر رو دوست داشتم . اما می خواستم عذابش بدهم .

ذوق کردم و گفتم: واقعا زنگ می زنه؟

چیزی به جز نفس نفس زدنش که ناشی از عصبانیتش بود رو نشنیدم خندیدم و گفتم: اره با سر قبول می کنم اخه برای چی همچین کیس مناسب و ایده الی رو رد کنم؟

تهدید کنان گفتم: جرات داری قبول کن!

حرص درار گفتم: عزیزم جرات نمی خواد که فقط کافیه بگم بله

مثل اینکه اثر کرد جواب داد: خودت خواستی سوگل.... سوگل کاری می کنم پشیمون شی سوگل یادت باشه که خودت خواستی.... من بهت اخطار دادم سوگل !!!

قطع کرد, این دفعه واقعا ترسیدم , بدجور تهدیدم می کرد بد!! چشمام رو بستم سعی کردم بخوابم, تا چشمام گرم شد صدای بشاش مامان فضای خانه رو پر کرد, با ترس نشستم و اطرافم را نگاه کردم, مامان باری چی خوشحال بود؟ از اتاقم بیرون رفتم و جواب مامان را که با لحن شادی صدایم می کرد را دادم: بله مامان چی شده؟ مامان با خنده گفت: سوسن الان زنگ زد!

- سوسن؟

سروش را تکان داد و گفت : اره می خواد برای اخر هفته بیاد برای خواستگاری الان زنگ زد و پرسید بیاد یانه!

اب دهنم را قورت دادم و گفتم: تو چی گفتی؟

مامان قری به گردنش داد و گفت: من الان جواب ندادم که گفتم بذار از پدرش اجازه بگیرم اون وقت! باترس گفتم: مامان تو که قبول نمی کنی؟

- وا برای چی قبول نکنم؟ از کجا معلوم تو دیگه خواستگاری داشته باشی؟ نوزده بیست سالته و اون وقت این اولین خواستگاره , نمی گی مردم چی می گن باید ازدواج کنی یانه

بهم بر خورد وقتی مادر ادم اینطوری بگه دیگه از غریبه و عروس چه توقعی داری, با ناراحتی گفتم: مامان من قصد ازدواج ندارم می خوام درس بخوانم بعدم سنی ندارم که خواستگار برام بیاد!

مامان: اره جون خودت سنی نداری..... بعدم همه چیز که درس نیست باید زندگی کنی بار حرص گفتم: مامان اصلا من نمی خوام ازدواج کنم از این پسره خوشم نیاد حتما برادرشم مثل خودشه دیگه!

مامان: بذار بیاد بعد عیب بذار رو مردم بعدشم تو از کجا میدونی که برای کدوم پسرش می خواد بیاد؟ با دهن باز نگاهش کردم مونده بودم چی بگم , با من من گفتم: خب... چیزه... خب همش از پسر بزرگترش تعریف می کرد معلومه برای اون می خواد بیاد!

مامان خواست چیزی بگه که با صدای بابا به طرف بابا رفت. سلام کردم بابا جوابم را داد . مامان دست بابا را گرفت و روی مبل نشاند و رو به من گفت: برو یه لیوان چایی برای پدرت بیار

به طرف اشپز خانه رفتم و دوتا چایی ریختم برایشون بردم ؛ مامان داشت برای بابا می گفت که سوسن زنگ زده و بری آمدن به خواستگاری من فلک زده اجازه خواسته حالمنتظر اجازه ی باباست!! بابا با اخمی که مهمون صورتش شده بود گفت: سوگل چی میگه

خواستم حرفی بزنم که مامان به جای من جواب داد: باید پسر رو ببینه و باهم حرف بزنن اون وقت جواب اخر رو بده دیگه!

با حرص بلند شدم و به اتاقم رفتم. موبایلم داشت زنگ می خورد صد در صد این امیر بود , جواب دادم: الو امیر: سوگل قبول نکن!

نالیدم: مگه دست منه؟... مادرت به مادرم زنگ زده

امیر نگذاشت حرفم را ادامه بدهم : حرف مفت نزن ...سوگل تو باید بله بگی نه مادرت! (تهدید کرد) سوگل به نفعته قبول نکنی... میدونی که حرفی رو بزنم پاش هستم

- ببین امیر من کاره ای نیستم الان مامانم داره با بابا حرف می زنه

امیر خندید و گفت: مادرت خوب چسبیدها (جدی شد) ببیم به من مربوط نیست نباید قبول کنی! دیدی که آخرین بار چکار کردم هان اخلاق من رو خوب می دونی بخوای هم در بری می دزدمت خودت که فهمیدی چی می گم؟

با گریه گفتم: امیر چرا این کار رو می کنی؟... مگه تو دوران دوستیمون من خطایی کردم؟

- خطایی نکردی ولی معلوم نیست بعد من با چند نفر دوست بودی , بردار من با این که الان خارجه هیچ خطایی ازش سر نزده ولی تو....

عصبی گفتم: حرف دهنتم رو بفهم امیر ... بفهم چی داری می گی اشغال من بعد تو با کسی دوست نبودم, حالا که اینطورشد, من قبول می کنم زن برادرت شم توهم هی غلطی نمی تونی بکنی!

- می تونی امتحانش کنی!... امتحانش ضرر نداره (خندید) البته برای من نه تو!

- هیچ غلطی نمی تونی بکنی عوضی!

خندید و گفت: موظب اون زبون درازت باش کار دستت می ده ها!

- خفه شو خفه شو!

قطع کردم, نباید می گفتم من نمی خوام و ترسیدم, حالا اون بهتر می تونه تهدید کنه!

سعی کردم به امیر دیگه فکر نکنم ولی نمی شد, روی تخت نشستم و تو خودم مجاله شدم . دوباره افسردگی ام
داره برمی گرده!

مامان قبول کرد و یک شب بعد سوسن دوباره زنگ زد و قرار خواستگاری را برای پنج شنبه شب یعنی پس
فردا گذاشتن!

بماند از آن موقع امیر چه قدر تهدیدم کرد جرات نداشتم از خانه بیرون بروم, توی ایستگاه اتوبوس ایستاده
بودم و منتظر اتوبوس بودم, کسی کنارم نشست, اهمیت ندادم که با شنیدن صدایش با ترس از جام بلند شدم.
شروع کرد به خندیدن و گفت: ترسیدی! نترس کاری باهات ندارم!

برو بابایی گفتم و خواستم بروم , بند کیفم را گرفت و محکم کشید . به جای اولم برگشتم, نزدیکم شد؛ نزدیک و
نزدیک توی دلم داشتن لباس می شستن با خودم گفتم : اگر اشنایی ما رو ببینه یا همسایه ها چی می گن؟
درحالی که صدایم می لرزید گفتم: برو عقب کسی ببینه بد می شه! مسخره کرد و گفت: نه بابا دروغ می گی....
نمی دونستم بد می شه!

دیگه کاملا بهم چسبیده بود, خواستم برم عقب که دستش رو پشت سرم گذاشت, تمام تنم خییس عرق بود,
هوا سرد بود و من عرق می کردم بخاطر....

صدایش افکارم را از بین برد: من بهت گفتم که قبول نکن تو چرا قبول کردی؟ خواست چیزی بگم که انگشت
اشاره اش را روی لبم گذاشت و گفت: هییس!! ساکت شدم واو ادامه داد: گفتمی که هیچ غلطی نمی تونم بکنم؟
سریع گریه می شدم , درحالی که اشک هام روی صورتم می ریختن گفتم: امیر تو رو خدا برو عقب ابروم میره
اگه کسی ببینه مارو!

لبخندی زد و با دست اشک هام رو پاک کرد , به شدت دستش رو پس زدم, لبخندش بیشتر شد و گفت: خب
منم همین رو می خوام دیگه می خوام ابروت رو ببرم تا ببینی می تونم غلط رو بکنم

با حق حق گفتم: امیر بذار بیاد خواستگاری به مامان می گم تفاهم نداشتیم و قبول نمی کنم!

- نهچ ... نهچ ... زرنگی اون دفعه در رفتی زبون درازی کردی!... من خر نیستم سو گل باور نمی کنم که این کار رو بکنی!

سرم را به دو طرف تکان دادم و گفتم: نه به خدا قسم می خورم به جان برادرم به جون خودم اصلا به جون بچه دادشم که هنوز به دنیا نیامده قبول نمی کنم!

خندید و گفت: منم باور کردم

باچشمای اشکی به او زل زدم , خنده اش قطع شد به جاش اخم کرد و گفت: واسه من گریه نکن که دلم نمی سوزه , گفته بودم زبون درازت کار دستت میده یانه؟

اب دهنم را قورت دادم و گفتم: غلط کردم!

لبخندی زدو من در دلم گفتم کوفت الهی درد بی درمون بگیری ...

اخمی کرد ترسیدم , ترسیدم که نکنه بلند گفته باشم اما بعد از اینکه حرف زد خیالم را حت شد

امیر: نه نمی خواد پیاده بری الان اتو بوس می رسه!

با تعجب بهش نگاه کردم , دیوانه شده بود؟ با صدای زن که می پرسید خیلی وقته منتظرید... تازه فهمیدم که چی شده , صدای زن آشنا بود گفتم بد بخت شدم اگه از همسایه های فضولمون باشه چی ؟

این یعنی اوج بد بختی , فکر کنم امیر هم فهمید چون با بد جنسی تمام خودش را بهم نزدیک می کرد. من هم جرات نداشتم برگردم و پشت سرم رو نگاه کنم فقط با التماس به امیرعلی نگاه می کردم ولی دل او از سنگ بود اتو بوس لعنتی بالاخره رسید زن اول رفت, من هم بلند شدم , هم زمان با من امیر هم بلند شد و گفت: وای به حالت فرار کنی حواسم بهت هست!

سوار اتوبوس شدم , امیر هم سوار شد. کنار در ایستادم و پشت به زن ایستادم تا چهره ام را نبیند....

ایستگاه چهارم پیاده شدم امیرهم پیاده شد, ترس داشت از پا درم می آورد می دونستم اگر زیادی به خودم فشار بیارم مریض میشم و سردرد شدید ولی این رو علی نمی دونست و اگرهم می دونست که برایش مهم نبود.

کنارم آمد با التماس گفتم: امیر تو رو خدا دیگه خیابان ها شلوغ شدن و اینجا محل کارمه تو رو جون هر کی دوست داری کوتاه بیا و برو از کنار من ابرویم را می بری!

خیلی جدی و خشن گفت: خفه شو!

خفه شدم و بغضم را قورت دادم پایین , کنار کتاب فروشی ایستادم, امیر علت توقف را پرسید و جواب دادم:

من اینجا کار می کنم امیر: خب برو تو!

می دونستم اگر اطاعت نمی کردم داد میزد و ان وقت ابرویم پیش نرگس می رفت ، داخل مغازه شدم وسعی کردم عادی به نظر برسم .

به نرگس سلام کردم ، نرگس نگاهی به صورت عرق کرده ام کرد و گفت: چرا عرق کردی؟

بی حواس گفتم: هوا خیلی گرمه؟

چشمش تا آخرت حدممکن باز شد وگفت: دختر تو این سرما داری می گی هوا سرده؟ (نگاهی به پالتویم کرد و) بعدم اگر گرمه این چیه که پوشیدی؟

سوتی داده بودم ناجور!... خندیدم و گفتم: ول کن بابا حالم خوب نیست!

شانه ای بالا داد و گفت: بیا بشین من برم بینم این چی می گی خیلی وقته ایستاده

به پشت سرم نگاه کردم امیر بود، خودم را روی صندلی انداختم دست از سرم بر نمی داشت. نرگس به طرفش رفت و باهم حرف زدند، بعد چند لحظه نرگس برگشت وامیر رفت .

وقتی که نرگس کنارم نشست ازش پرسیدم: چی می خواست؟

خمیازه ای کشید وگفت: هیچ ادرس می خواست!

- همین!!

کلافه گفتم:اره همین!

با تعجب گفتم: چته دیوانه ؟

- دیشب دیر خوابیدم خوابم میاد!

پوفی کردم وگفتم تو هم همش بخواب

دیگه امیر را ان روز ندیدم اما کلی لرزیدم تا به خانه رسیدم.

توی اتاقم نشسته بودم ، فردا قرار بود خانواده ی امیر بیان برای خواستگاری؛ فردا هم سرکار نمی روم ، مامان گفت من دست تنهام بمون کمک کن منم از خدا خواسته بخاطر اینکه مبادا دو باره امیر جلوم سبز شه به آقای رحیمی گفتم اول قبول نکرد اما بعد که گفتم قرار خواستگار بیاد برام قبول کرد، بعد اون نرگس قهر کرد وگفت چرا به من نگفتی و از این حرف ها !

داشتم به این فکر می کردم که چه خاکی به سرم بریزم فردا ؛ امیر می خواد چکار کنه؟

با صدای ما مان به اشپزخانه رفتیم، مامان حسابی خونه رو تمیز کرده بود البته با کمک من، عصر مامان زنگ زده بود به یگانه و داداش آنها را هم دعوت کرده بود واسه فردا شب فقط مونده بود به عمو بگه بیاد که فکر کنم بابا اون ها رو هم دعوت کرده باشه والا هیچ بعید نیست!

من: بله مامان؟

مامان و بابا نشستند بودند و داشتند شام می خوردند، مامان گفت: بیا شام بخور صبح زود باید بریم خرید! روی صندلی کنار بابا نشستم و مامان روبه بابا گفت: تو هم صبح زودتر بیای ها یه وقت شب نیای بابا در حالی که لقمه ی توی دهنش رامی جوید گفت (نا مفهوم): چشم میام!

.. دوساعتی روی تختم دراز کشیدم اما از بس به فردا فکر می کردم نمی توانستم بخوابم.... با صدای موبایلم نیم خیز شدم و برداشتمش.

امیر بود، گریه ام گرفت، دوباره شروع کرد خیلی پیله بود؛ اگر جواب نمیدام هم پیام میداد برای همین جواب دادم

خسته گفتم: بله؟.. دیگه چی می خوای؟

صدای خمیازه کشیدنش را شنیدم، پوزخندی زدم اقا بیدار شده زنگ زده به من مثل من بیدار نمونده!

بعد اینکه خمیازه کشیدنش تمام شد گفت: چیز خاصی نمی خوام فقط می خوام بدونم سر حرفت هستی یا نه؟ باز هم حرف های تکراری؛ کلافه شده بود حالا دارم بع این می رسم اخلاقی از اخلاق گند قبل بدتر شده، چشم هایم را بستم و گفتم: کدوم حرف؟

باز هم خمیازه ای دیگر، گفت: همون؟

لحنش عوض شده بود، کشدار صحبت می کرد، گفتم: کدوم همون؟

خندید و گفت: همون دیگه؟

متعجب و گیج از حرف زدنش گفتم: حالت خوبه؟

چند ثانیه چیزی نگفت و بعد گفت: هان خوبم خوبه خوب!

اروم گفتم: امیر حالت سر جاشه؟ سرت... ام سرت به جایی نخورده

چیزی نگفت به جاش صدای برخورد چیزی به زمین را شنیدم، با ترس نشستم و گفتم: امیر چی شد؟

خندید و گفت: چیزی نشده نترس قابلمه خورد روزمین تمام غذا پخش شد!

با حرص گفتم: امیر خیلی روانی هستی ترسیدم!

جدی شد و گفت: اوای روانی خودتی بار اخرت باشه به من می گی روانی فهمیدی!

صداش رفته رفته اروم می شد فکر کردم خواب رفته؛ صداش زدم که گفت: جوجه بهت گفته بودم که قبول نکن حالا ببین چه سوپرایزی برات دارم برای فردا کاری می کم صد بار بگی غلط کردم و...

قطع کردم حالش دست خودش نبود و باز داشت من رو می ترسوند، موبایلم را خاموش کردم و پتو را روی سرم کشیدم و چشمم را بستم خودم را گهواره وار تکان دادم تا خوابم برد....

صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم، صبحانه خوردیم باهم بیرون رفتیم تا وسیله هایی را که مامان می خواست بخریم!

مامان اول از همه رفت لباس خرید وقتی هم من گفتم مامان یه شبه لباس داریم گفت: یگانه می گه اینا لباس ندارن که قدیمی ها رو می پوشن!

وای خدای من، کلافه شده بودم از این عادت مامان داره نوه دار می شه اما همش مثل بچه ها عمل می کنه! (کسی تو دلم بهم گفت: نه تو مثل بچه ها نیستی!)

بعد مامان میوه خرید و بعد هم شیرینی

وقتی به خانه رسیدم دیگه نا نداشتم برم تو اتاقم همون جا روی مبل افتادم، که با داد مامان سیخ بلندشدم، بعد نهار مامان من رو فرستاد تو حموم و گفت: بروم حموم الان ساعت یک ونیمه، ساعت پنج میان (خانواده ی امیر) بعد حموم، یگانه و بابا و داداش هم آمده بودند اما من پیش آنها نرفتم خودم را روی تخت انداختم و خوابیدم چون به شدت خسته بودم...

با دادی که مامان زد بلند شدم و عین اسکل ها بهش خیره شدم، مامان درحالی که سرخ شده بود گفت: چه وقته خوابیدنه؟ بلند شو یکم به سر و وضعت برس یک دیگه میان!

نگاهی به ساعت کردم، ۳:۴۵ بود مامان هم عادت من رو می دونست که باید یک ساعت آماده شم؛ یگانه توی چهار چوب دراتاق داشت بهم می خندید. مامان با یگانه رفت من هم بلند شدم اول موهای بهم ریخته ام را شانه زدم و بعد آماده شدم... وقتی آماده شدم ساعت ۵:۵ بود ولی اونا نیومدن تو دلم گفتم شاید نیان!

طبق امر مامان به اشیخ خانه رفته بودم، تا وقتی آمدن من رو نبینن و زمانی که گفت چایی ببرم باید ببینم. داشتم یقین پیدا می کردم که واقعا نمیان که صدای زنگ تو گوشم پیچید.

باترس از جام بلند شدم، یگانه حرکت من را نگاه کرد و گفت: بالاخره آمدن، فکر کردم پشیمون شدن!

از اشپزخانه بیرون رفت. حرصم گرفته بود ولی ارزو می کردم که پشیمون شده باشند، صدایشان می آمد مامان تعارف کرد بنشینند. بعد ۱۵ دقیقه حرف زدن مامان صدام زد که چایی ببرم. سینی چای را به پذیرایی بردم؛ هرچه قدر چشم گردوندم که امیر رضا را ببینم ندیدم. سینی چای را جلوی امیر گرفتم آخرین فنجان چای را برداشت و نگاهی بهم انداخت. نمی دونستم بشینم یا

برم که مامان گفت: بیا بشین دخترم!

کنار مامان نشستم. پدر امیر گفت: حالا که سوگل خانم آمده بهتره بریم سر اصل مطلب! سرم رو انداخته بودم پایین ولیم را می جویدم. بابا گفت: درسته بفرمایید وحیدلبخندی زد و دستش را به بازوی امیر زد و گفت: ما برای دخترتون امیدیم خواستگاری تا ببینیم پسرمون را به غلامی قبول می کنید یا نه!

مامان به حرف آمد: پس کو پسر تون؟

بابای امیر خنده ی کوتاهی کرد و گفت: پسر ما که هست ما برای امیر علی امیدیم خواستگاری! تعجب کردم. کسی که می گفت نباید با بردارم ازدواج کنی حالا خودش آمده خواستگاری!

مامان لبخندی زد و گفت: بله ولی من فکر کردم...

مامان امیر پرید وسط حرفش: پسر کوچکترمون زودتر به فکر افتاده؛ حالا اگر اجازه بدید تا ما حرف هامون رو بزنی این دو تا جون برن حرف هاشون رو بزنی!

مامان: سوگل پاشو با امیر برید تو اتلقت حرف هاتون رو بزنی!

امیر بلند شد من هم بلند شدم تازه فهمیدم که چی می گفت!... وارد اتا شدم. پشت در ایستادم و در را نیمه باز گذاشتم اما امیر با پاش در را بست و دست هاشو دو طرف من گذاشت. با ترس نگاهش کردم ولی وقتی فهمیدم که توی خونه ایم کاری نمی تونه کنه خیالم را حت شد.

تو همون حالت گفت: خب چه حرفی داری بزنی؟

از زیر دستم در رفتم و روی صندلی نشستم و گفتم: من هیچ حرفی ندارم! نزدیکم آمد و تکیه داد به کمد؛ یاد گردنبند امیر افتادم. به کشوی کمد نگاه کردم؛ فکر کنم فهمید چون کشورا باز کرد. مثل جت در کشو را بستم و گفتم: فضولی نکن!

یک تایی ابروش را بالا داد و گفت: سو گل برو کنار!

- نمی رم خیلی پررویی من تو این وسیله شخصی دارم!

خندید و گفت: نه دیگه قرار باهم ازدواج کنیم دیگه وسیله شخصی تو هم مال منم هست!

تکیه ام را از کمد گرفتم و گفتم: کی گفته؟

دستم رو گرفت پرتم کرد رو تخت ، جیغ نزدنم کار کی بود نمی دونم، در کشو رو باز کرد . لبخندی زد و گردنبنند رو برداشت وگفت: فکر کردم می انداختیش بیرون!

بی صدا خندید و به طرف تخت آمد با ترس بلند شدم، نگاهی بهم انداخت وگفت: نترس کاریت فعلا ندارم ! گردنبنند رو تو جیب شلوارش گذاشت و گفت: برم بدمش به سمیرا خوشحال می شه.... بهت گفته بودم قبول نکن ولی تو نکردی حالا هم باید تنبیه شی با ازدواج بامن!

- خودشیفته، من که گفتم حتی قسمم خوردم که قبول نمی کنم و میگم تفاهم نداشتیم

یک دفعه دست ورو گرفت و من رو نشوند رو پاهاش و سریع دستش رو جلوی دهنم گذاشت که جیغ نزنم اروم گفت: اون برای برادرم بود ولی حالامن امدم خواستگاریت کسی که دوستش داری و نمی تونی جواب رد بدی! دستش رو از روی دهنم برداشت و دودستم را محکم گرفت تا فرار نکنم؛ گفتم: کی گفته دوستت دارم؟... به محض اینکه بری می گم جوابم نه است

اروم تر از قبل گفت: تو این کارو نمی کنی وگرنه بامن طرفی باشه می شناسی من رو بهتره با بدون اینکه ابروریزی شه جوابت مثبت باشه وگرنه...

از بین دست هاش بیرون امدم وگفتم: وگرنه ای در کار نیست زندگی که الکی نیست جوابم نه است

شانه ای بالا انداخت گفت: خوددانی، ولی من می دونم تو با کله قبول می کنی!

- برو بابا!

لباسم را مرتب کردم و در را باز کردم که گفت: اگه نمی خواستیم گردنبنندم رو نگه نمی داشتی! زودتر از من رفت، من هم به دنبالش رفتم، وقتی سر جایمان نشستیم مامان امیر گفت: خب چی شد؟

بابا به جای من گفت: اگه اجازه بدید چند روزی فکر کنه اگه قبول کرد که وقت مراسم اصلی رو تعیین کنیم. سوسن (مامان امیر) : بله باید فکر کنه دو روز کافیه؟... اگر که جوابش مثبت بود مراسم اصلی خواستگاری رو نامزدی هم باشه برای هفته ی دیگه همین موقع؟

بابا : حالا بذار ببینیم جواب دخترم چیه

...

روی مبل نشسته بودم داشتم به حرف های مامان گوش می دادم: اره دیدی عجب پسری بود خب دختر جوابت چیه؟

نفس عمیقی کشیدم مامان داشت به یگانه یز می داد گفتم: ماما ن من قبلا هم گفتم که جوابم نه است تفاهم نداریم!

مامان! تو همین بیست دقیقه فهمیدی؟

-اره مامان می خوام درس بخونم قبول نمی کنم ندیدی می گفت دانشگاه برای خانم ها خوب نیست!

یگانه: چه نوع ترشی می خوای بندازی؟

گیج نگاهش کردم و گفتم: تو چی می گی

خندید و گفت: می گم می خوای ترشی بندازی... یه خواستگار داری دیگه از این موقعیت ها گیرت نمیاد ها!

تازه متوجه ی منظورش شدم و گفتم: نه بابا تو خودت چند تا از این موقعیت ها داشتی به جز دادش من؟ مامان:

بس کن دختر باید جواب بدی خوب فکر کن موقعیت خوبییه ها از من گفتن بود!

قرار بود امروز جواب بدم امیر هم دیگه نه زنگ زد و نه پیام داد، درسته که امیر رو دوست داشتم ولی زندگی شوخی نیست که بخوام قبول کنم، نمی دونم امیر من رو می خواد یا نه. مامان از صبح همش داره از خوبی هاش می گه و تعریف می کنه مامان می گه بابا ش گفته امیر یه مغازه تو بهترین جای شهر داره و ماشین و خونه این ها بهترین موقعیت هایی که داره و خوشتیپ وقد بلندم که هست تو دیگه چی می خوای؟... قبول کن دماغ این یگانه رو هم به خاک بمال!

گیج بودم دل و عقلم در جنگ بودند و نمی دونستم به حرف کدوم یکیشون گوش کنم.... صدای موبایلم توجه من رو به خودش جلب کرد کی می تونه باشه به جز امیر من که کسی رو نداشتم بهم زنگ بزنه.

جواب دادم: الو

بدون هیچ مقدمه ای گفت: بهتره قبول کنی چون اگه قبول نکنی ...

حرصی گفتم: چی می شه؟

- نکنه تو می ترسی که با من ازدواج کنی؟

- از چی باید بترسم؟

خندید و گفت: دیگه فهمیم ازم می ترسی که قبول نمی کنی خیلی ترسویی حرصی گفتم: هیچ هم ترسو نیستم!

خنده اش را تمام کرد و گفت: ثابت کن! -چی؟

- عصر مامانم زگ می زنه ثابت کن که نمی ترسی!

- باشه ثابت می کنم!

قطع کرد، عصر سوسن زنگ زد و مامان هم جواب مثبت من رو داد؛ بعد ده دقیقه از امیر برام امد نوشته بود

«سوگل واقعا بی عقل و یه بچه ی کوچیکی نمی دونستم به این زودی واسونی می تونم تحریکت کنم و جواب مثبتت رو بگیرم به هر حال ممنون که کار من رو راحت تر کردی بای عزیزم»

کلافه شدم، راست می گفت تا بهم گفت ترسو به عقلم گوش ندادم، زنگ زدم بهش رد داد، دوباره زدم که این بار خاموش بود فرصتی هم برای جبران نبود چون مامان تو این ده دقیقه به عمو گفت بود و دعوتشون کرده بود و الان داشت با مادر زن سینا حرف می زد اگر می زدم زیر همه چیز ابروم پیش همه می رفت!

ناخن هایم را جویدم تا از حرصم کم تر شه، امیر خوب بلد بود چه کار کند. بلند شدم به اتاقم رفتم، نگاهم به کشوی کمد افتاد گردنبند رو برد، یادم افتاد که گفته بود ببرم بدم به سمیرا! ...سمیرا کی بود؟... به خودم گفتم خب معلومه خره دیگه کیه دوست دخترش... ولی چرا گردنبندی رو که به من داده بود رو داد بهش... پوفی کردم و سعی کردم به این موضوع فکر نکنم و به این فکر کنم که باید چطور با این موضوع کنار بیام. وای امیر عجب جونوریه!

یک دفعه یاد لیلا افتادم، بهش زنگ زدم جواب داد: الو سلام بی معرفت! من: سلام من بی معرفتی می کنم تو نباید یه زنگ بزنی؟ لیلا: من منظورم این نبود منظورم اینه که امیر میادخواستگاریت و خبر نمیدی! با تعجب پرسیدم: کی بهت گفته؟

- کی گفته دیگه؟.... به جز میثم دیگه کی با امیر در ارتباطه؟ راست می گفت این رو فراموش کرده بودم: خب راستش من امروز جواب مثبت رو دادم خواستگاری اصلی این هفته ای هسته برای همین چیزی نگفتم بهت! لیلا با تعجب: جواب مثبت دادی؟.... دختر تو دیوانه ای؟... وای وای باورم نمیشه چقدر تو خری تو نمی دونی امیر... اوف سوگل خیریت کردی واقعا خیریت کردی ... دو دستی خودت رو بدبخت کری! ته دلم کاملا خالی شد و با ناراحتی گفتم: خودم هم پشیمونم مامان زنگ زده به همه ی فامیل و گفته مراسم نامزدیمون اخر هفته اس اگر هم که بهم بزنی می گن به ساعت نکشیده پشیمون شده!

لیلا با شک پرسید: خب این یعنی چی؟.... یعنی می خوام باهاش ازدواج کنی؟ ... سوگل؟ -نمیدونم زنگ زدم بهت ازت کمک بخوام ببینی می تونی یه جوری امیر رو راضی کنی

میان حرفم پرید و گفتم: ا و امیر با من خوب نیست و زیاد از من خوشش نیاد اون وقت من برم بگم چی.... سو گل خیلی بچه ای واقعا بچه ای!

عصبی شدم و گفتم: آه لیلا بس کن زنگ نزدم بهم بگی بچه ام از زنگ زدم ازت کمک بخوام نمی تونی بگو نمی تونم قطع کردم و یکی محکم زدم تو سرم و روی تخت نشستم و به کاری که کردم فکر کردم

ساعت چهار بود و خانواده امیر آمده بودند ولی مهمان‌ها نیوده بودند قرار بود یکی دوساعت دیگه بیان؛ الان هم قرار عروسی و جشن ومدت نامزدی ومهریه رو داشتند تعیین میکردند. من هم به اینده فکر می کردم.

بابای امیر گفت: بهتره عقد و عروسی رو بذاریم برای بعد عید یعنی دو سه ماه دیگه تو این مدت هم یه صیغه ی محرمیت..... بابا حرفش رو قطع کرد وگفت: اقای عابدی اصلا عروسی و ده سال دیگه بگیرن و ده سال نامزد باشن ولی من با صیغه ی محرمیت موافق نیستم عقد مختصری و محضری بینشون خونده شه و بعد عروسی بگیرن به هیچ وجه با صیغه ی محرمیت موافق نیستم!

امیر گفت: منم موافقم!

بابا امیرنگاه خیره ای به امیر کرد و گفت: درسته هرچی شما می گی درسته!

مامان خنده ای کوتاهی کرد وگفت: حالا بذاریدمهریه و چیزهای دیگه مشخص شه بعد درباره ی این موضوع حرف بزنید حالا بگید پسر تون چکاره ست؟

امیر گفت: اجازه بدید من خدم بگم , با دوستم یه مغازه داریم و اداره اش می کنیم و سربازیم رفتیم و لیسانس دارم درامدم خوبه یه وخونه کوچک دارم در کل همه چیز رو برای شروع یه زندگی دارم

مادرم ابرویی بالاانداخت و گفت: خوبه حالا بگید مهر چقد می کنید؟

بعد کلی حرف مهریه ی من تعیین شد , سینا و یگانه هم به جمعمون اضافه شده بودند. حالا نوبت تعیین مراسم عروسی بود. بابا گفت: همانطور گفتم باید یه تاریخی رو برای مراسم عقد تعیین کنید.

سوسن گفت: حالا شما بذارید این دوتا برن چرخی تو حیاط بزنی و حرف بزنی ببینیم که خودشون کی می خوان عروسی بگیرن! مامان: خیلی وقت نیست الان دیگه مهمون‌ها هم میان دیگه!

امیربلند شد و گفت: هنوز یک ساعتی مونده اجازه بدید من باید یه حرف‌هایی رو به سوگل خانم بزنیم!

بابا اخم کرده بود, مثل این که از حرف امیر خوشش نیومد ولی چیزی نگفت؛ مامان هم قبول کرد بلند شدم و با امیر رفتیم تو حیاط

دست به سینه ایستادم و گفتم: بگو حرف‌ها تو!

مثل همیشه بدون مقدمه گفت: دلم نمی خواد بری سر کاراز فردا اگر ببینم رفتی سر کار لهت می کنم, دو نیازی نیست برای کنکور بخونی چون من درهر صورت چه قبول شی چه نشی نمیذارم بری دانشگاه, سه من هیچ مراسمی برات نمی گیرم (لبخندی زد و) بعد اون عقد محضری که بابات میگه دو سه ماه بعدش میای خونم میشی زن زندگییم تا هر وقت که بخوام!

تمام مدت با دهن باز نگاهش می کردم زیادی رو داشت ، گفتم: نه بابا چیز دیگه ای نمی خوام من همین الان میگم پشیمون شدم! سرش رو کج کرد و گفت: اخی کوچولو تا یک ساعت دیگه مهمون ها میان می خوام چی بگی ، می گی بهم خود هنوز

شروع نشده؟

مثل خودش سرم رو کج کردم و گفتم: همین شرایط رو می گم می گم سخت گیری ومیرنم بهم

زبونم را برایش در آوردم ، لبخندی زد و گفت: دختر کیه که باور کنه؟ همه میگن حتما تو عیبی داشتی و من قبول نکردم (اخم کرد و گفت) بعد جرات داری بهم بزن تا امشب ابروت رو ببرم فقط کافیه بگم باهام دوست بودی مردم که زود باور وساده حالا خود دانی!

با حرص گفتم: خیلی عوضی خیلی!! کور خوندی من بدون مراسم و جشن نیام خونت!

- چرا تو میای وگرنه بعد به خدمت می رسم! پوزخندی زدم و گفتم: تهدید نکن که کاری نمی تونی بکنی.. چکار کردی بعد اون همه تهدید فقط خودت امدی جلوا!

ابرو هاش رو بالا داد و گفت: عزیز دلم من برات نقشه هادارم!

حرکت کرد به طرف در ورودی گفت: صبرکن فقط صبر! سرجامون نشستیم ومامان گفت: خب به کجا رسیدید؟

سرم رو انداختم پایین، امیر گفت: راستش سوگل میگه من مراسم عروسی نمی خوام و خرج زیادیه

سینا با اخم گفت: مطمئنی خواهرم گفته؟

امیر نگاهی به سینا انداخت و گفت: بله می تونی از خودش بپرسی من راضی نیستم که عروسی نگیریم ولی او می گه خرج زیادیه بپرس ازش!

من گفتم؟ وای وای این امیر عجب ادمیه، سینا با همون اخم گفت: اره سوگل؟

با من من گفتم: خب خب راست می گه هم عقد هم عروسی

یگانه میان حرفم پرید و گفت: خب شما عقد و عروسی رو باهم بگیرید مگه نگفتین عقد تو محضره اینطوری باشه که سوگل باید هفته ی دیگه بیاد خونه ی داماد نه دیگه اینطوری عروس بهتون نمیدیم حتی اگه عروس بخواد مراسم عقد که خانواده ی عروسه و جشن عروس هم مال خانواده داماد این دو تا مراسم باهم برگزار کنید انگار میشه یه جشن پس پول کم تر خرج میشه ، سو گل یه دختره اگر مراسم نگیره بعد پشیمون میشه و همینم میشه یه اختلاف بینتون!

من ومامان و بابا و سینا با تعجب اما امیر با اخم و پدر و مادرش با لبخند نگاه به یگانه می کردیم، یگانه بعد از سخنرانش ادامه داد: البته مراسمتون رو بذارید بعد به دنیا آمدن بچه من!

سوسن راضی گفت: خوب یه تاریخ تعیین کنید!

مامان: بذارید آخر ماه فروردین که یگانه هم دیگه بچه اش به دنیا آمده باشه سوسن: یعنی سی و یکم؟... خوبه تا اون موقع پسر بزرگترم هم میاد!

مامان خواست چیزی بگه که صدای زنگ در نگذاشت نگاهی به ساعت کرد و گفت: فکر کنم امدند، رو به سینا گفت: بلند شو مامان برو در رو باز کن!

مامان دایی و عمو و مادر زن سینا رو دعوت کرده بود؛ تقریباً نیم ساعتی گذشته بود از حرف هامون که امدند، اشکان کنارم امد و گفت: فینگیلی بالاخره ازدواج کردی!

یکی زدم تو سرش اروم و گفتم: هنوز نه!!

امیر اخم کرده بود، مامان هم از کارم راضی نبود، سوسن با خنده گفت عروسن بیابشین کنار داماد تا نشون رو به انگشت کنه! کنار امیر نشستم و سوسن جعبه ی کوچکی به امیر داد، امیر با اخم انگشتر طلا سفید و به انگشتم کرد واروم گفت: حساب این کارت رو بعد می رسم!

امیر از کنارم بلند شد و به دستشویی رفت، سوسن کنارم نشست و گفت: دخترم بذار یه چیز رو بهت بگم امیر من خیلی دل سیاه است باید این ماری رو که کردی یه جوری از دلش در بیاری و دوست نداره رو حرفش حرف بزنی و غیرتی داره که منم از دستش کلافه ام ولی اگه خوب باشی و هرچی می گه گوش کنی اونقدر مهربون میشه که تعجب کنی حالا هم یه جوری از دلش در بیار باشه دخترم

سرم رو پایین انداختم و گفتم: باشه!

سوسن دست به کمرم زد و گفت: بلند شو برو دیگه!

گیج نگاهش کردم و گفتم: اون به بهونه ی دستشویی رفته بلند شو!

تازه منظورش رو فهمیدم لبخندی زدم و گفتم: الان می رم!

بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم، پشت در ایستادم و منتظر شدم بیاد، چند دقیقه ای معطل شدم تو دلم گفتم: اره بهونه بود!

در باز کرد از دیدن من ترسید، همین باعث خندیدنم شد ولی اروم، با اخم گفت: نخند! سریع دهنم رو بستم و گفتم: ببخشید!

حالا که دیگه قرار مدارها رو گذاشتن و همه می دونن، منم که امیر رو دوست دارم باهاش ازدواج می کنم پس بهتره از همین الان عصبیش نکنم.

ابروهاش رو بالا داد و گفت: برای چی؟

- خب نمیدونستم بدت میادا!

باهمون اخم گفت: حالا که دونستی، دیگه تکرار نشه سر کار و دانشگاه هم نبایدبری فهمیدی!
با التماس نگاهش کردم و گفتم: امیر کار باشه ولی دانشگاه.... انگشتش رو لبم گذاشت وگفت: هیس! گفتم نه یعنی نه تازه من کار های دیگه ای هم باهات دارم که امشب نمی تونم بگم حالا بیا بریم!
اجازه ی حرف دیگه ای رو به من نداد، رفت. من هم پشت سرش رفتم
همه داشتند با هم حرف می زدند، با نشستم ما روی مبل بابا گفتم: خب باید باید بهتون بگم امروز که پنج شنبه است و یک شنبه سوگل و امیر عقد می کنن البته محضری وساده بعد عروسی می گیرن از همین الان گفتم تا بدونیدا!

یگانه با تعجب گفت: مگه وقت گرفتید؟

سوسن لبخندی زد گفت: ما یه آشنا داریم شنبه بهش بگیم یک شنبه بهمون وقت میده!

ابرویی بالا انداخت و گفت: بله مبارک باشه!

نگاهی به انگشتر تو دستم کردم ، امروز شنبه بود و باید می رفتم سر کار ولی دیر از خواب بلند شده بودم بخاطر همین بدون صبحانه خوردن رفتم، وقتی رسیدم ساعت هشت ونیم بود؛ خدارو شکر کردم که رحیمی نیومده بود . نرگس با اخم گفت: کجا بودی بچه پرو!

خمیازه ای کشیدم و گفتم: خواب بودم ، شرمنده!

دستم رو گرفت وگفت: وای چه خوشگله؛ طلا سفیده یا نقره؟

- طلا سفیده!

- چون نامزدیت بوده هیچی بهت نمی گم!

- راستی فردا توی محضر عقده باید بیای ها!

نرگس با تعجب گفت: به این زودی؟

سرم را تکان دادم وگفتم: اره ولی جشن سی یکم فروردینه!

- حلقه رو کی می گیرید؟

- خب عروسی وعقد روباهم می گیریم یه عقد صوری می خونیم اون وقت می گیریم!

اقای رحیمی هم امد، رفتم و سلام کردم با خنده جواب داد و مبارک باشدی گفت

جواب دادم: ممنون می خواستم بگم اگه میشه من دیگه از امروز نیام چون شوهرم خوشش نمیاد برم سرکار!

- اشکال نداره کاش زودتر می گفتی که ی نفر رو جات بیارم تا خانم تنها نباشه!

- شرمنده!

نرگس با ناراحتی گفت: یعنی چی؟

اقای رحیمی سر جاش نشست و من در جواب نرگس گفتم: یعنی هیچ اقامون نمی گذاره بیام سر کار! ایشی

گفت زیر لب گفت: چه حرف ها!

موبایلم زنگ خورد ، امیر بود. لبخندی زدم و گفتم: اقامه ساکت باش بذار حرف بزنم!

بلند شدم و کمی از نرگس فاصله گرفتم جواب دادم: بله؟

عصبی جواب داد: کوفت وبله؟

با ناراحتی گفتم: امیر چرا؟

جواب داد: مگه بهت نگفته بودم نرو سر کار!

- امیر خب.....

- هیس هیچی نگو! تا من میام تو ایستگاه اتوبوس و ایستا من الان در خونتونم ، اگریام ببینم تو مغازه ای

خودت میدونی چی میشه!

قطع کرد، ناراحت بودم و می دونستم امیر هر کاری بگه انجام میده برای همین از نرگس اقای رحیمی

خداحافظی کردم و توی ایستگاه منتظر امیر شدم، خیلی نایستاده بودم که ماشین امیر جلو پام ایستاد، بوق زد.

سوار شدم و گفتم: سلام این کارها یعنی چی؟ عینک افتابیشو رو چشماش گذاشت و گفت: مگه بهت نگفتم دلم

نمی خواد بری سر کار؟

- چرا گفتی

دنده رو عوض کرد و گفت: خب پس برای چی بلند شدی امدی؟

لپ هامو باد کردم و گفتم: امده بود بگم که نیمام دیگه فکر جایگزین باشه!

دیگه چیزی نگفت، جلوی در خانه نگه داشت و گفت: برو تو من باید برم!

- بیاچند دقیقه بشین بعد برو

- کار دارم ، برو!

پیاده شدم و گفتم: چند دقیقه بیا بشین مامانم ناراحت میشه!

خیره بهم نگاه کرد عینک زده بود و حالت چشماش رو نمی تونستم ببینم برای همین گفتم: چیه خب؟... گفتم پیاده شو چیز دیگه ای نگفتم!

نگاهش رو از من گرفت و گفت: در رو باز بذار ماشین رو پارک کنم میام!

باشه ای گفتم ، به خونه رفتم مامان تا من رو دید گفت: با امیر امدی؟ زنگ زد گفت کجایی منم گفتم سر کاری!

-اره با امیر امدم!

نچ نچی کرد و گفت: چرا نگفتی بیاد تو!

- مامان گفتم بیاد ؛ داره ماشین رو پارک می کنه الان میاد من برم لباس هامو عوض کنم!

مامان باشه ای گفت و من سریع لباس هامو عوض کردم وبه اشپزخانه رفتم، امیر امده بود و روی مبل نشسته بود؛ مامان سینی شربت رو دستم داد و گفت: ببر براش!

- خوب هواش رو داری می ترسی در بره؟

- حرف نباشه ببر براش!

سینی رو از مامان گرفتم و پیش امیر رفتم، روبه روش نشستم، اونم بدون تشکر شربت رو خورد؛ بعد گفت: سوگل موبایلت رو یه لحظه بده!

گفتم: برای چی؟

-گفتم موبایل!

بلند شدم و گفتم: تو کیفمه بذار برم بیارمش!

سرش رو تکون داد ، منم رفتم موبایلم را اوردم دادم دستش این دفعه کنارش نشستم تا ببینم چکار داره؛ برخلاف اون چیزی که فکر می کردم رمز نخواست، باطری رو درآورد و سیم کارتش رو برداشت و گفت: این پیش من می مونه تا برم خودم یه خط جدید برات بگیرم!

- برای چی اون وقت؟

- ببینم کسی بهت زنگ نمی زنه!

- خیلی خیلی...امیر...

چیزی نتونستم بگم و باعث شد امیر لبخندی بزنه و بگه: خب حرفت رو بزن!

حرصی گفتم: پس تو هم سیم کارتت رو بده!

دستم را به طرفش دراز کردم، نگاهی به دستم کرد و بعد دستم را گرفت و محکم کشید، قفسه ی سینه ام به زانوش خورد و دردم گرفت، محکم زدم تو زانوش و گفتم: گفتم سیم کارتت رو بده فقط تو باید چک کنی؟ بلند شد و دماغم را با دو تا انگشتش کشید وگفت: جو جو فقط من باید چک کنم، بعد هم تلفن من زنگ خورش زیاده یکیشونم سمیرا جونه الان باید برم پیشش بعد برم مغازه!

لبم رو از حرص جویدم بعد خداحافظی از مامان رفت

همه آمده بودن، مادر بزرگ امیر هم بود، پدر بزرگ امیر خیلی جون بود ولی مادر بزرگش شکسته بود، با خودم گفتم دلیل این رو بعد از امیر بپرسم، به سفارش مادر بزرگ امیر تمام لباس هام سبز بود چون می گفت موقع عقد لباس باید سبز باشه تا سبز بخت شی!

خطبه ی عقد خونده شد، بابا به همه گفت توی رستوران برای صرف نهار بیان؛ من هم سوار ماشین امیر شدم و حرکت کردیم. امیر نگاهی بهم کرد و خندید، با تعجب نگاهش کردم و گفتم: برای چی می خندی؟

خنده اش را قطع کرد و گفت: سبزه، رنگ دیگه ای نبود پوشی از سر تا پات سبز پوشیدی؟ ایشی گفتم و رو بهش: مادر بزرگتون گفتن اگه سبز بیوشم سبز بخت می شم! بعدم سبزه خودتی! اخی کرد وگفت: خب حالا هر چی! دیگه از الان هر کاری بگم باید بکنی انجانم ندی می دونی چکارت می کنم!

- نه که تا الان حرفت رو گوش ندادم هی تهدید نکن

- هر چی! امروز که هیچ فردا میام خونتون کارت دارم وای به حالت ببینم رفتی سرکار! ... اهان بهت گفته بودم که درسم نباید بخونی یادت بود؟

حرصی گفتم: اره فهمیدم مثل تو نفهم نیستم!

تن صداس کمی رفت بالا گفتم: دفعه ی اخرت باشه که به من بی احترامی می کنی! فهمیدی؟

سرم رو تکون دادم که گفتم: نشنیدم!

منم تن صداس بالا رفت و گفتم: اره فهمیدم

خواست چیزی بگه که موبایلش زنگ خورد، نگاهی به صفحه ی موبایلش کرد و جواب داد. مشغول دیدن فضای بیرون ماشین شدم که حرف زدن امیر توجه ام را جلب کرد.

امیر با خوشحالی: جانم عزیزم؟ -.....

-باشه , باشه شب ساعت ۷ آماده باش میام بریم بیرون

.... -

- چشم چشم از دلت در میارم!

....-

- قربونت خدا حافظ!

صد در صد داشت با یه دختر حرف می زد, هنوز یک ساعت از عقدمون نگذشته اون وقت..... باحرص گفتم: کی بود؟

نگاهی بهم انداخت وگفت: دوستم!

لبم را جویدم و گفتم: کدوم دوستت ؟

لبخندی زدو گفت: سمیرا!

با دهن باز نگاهش می کردم, که گفت: اینجوری نگاه نکن می ترسم!

نفس عمیقی کشیدم وسعی کردم به این موضوع فکر نکنم. یاد مادر بزرگش افتادم, بهترین موضوعی بود تا بتونم از فکر این در بیام!

گفتم: امیر چرا مادر بزرگت شکسته است و پدر بزرگت نیست؟ ابروش را بالا داد وگفت: چرا تغییر موضوع دادی؟... مهم نیست چون بابا بزرگم بیست و یک سال پیش یه زن دیگه می گیره و . بعد اون زن یه بچه به دنیا میاره چون تو روستا زندگی می کنن تو کل روستا می پیچه و ابروی مادر بزرگم میره مادر بزرگم اهل طلاق نیست ومجبور به زندگی می شه ما تا پارسال با بابابزرگم بد بودیم یه روز زنه با دخترش میاد خونمون باباهم دیگه رفت وامد و شروع می کنه الان من یه عمه دارم که هم سن توئه! تموم شد

با تعجب گفتم: اصلا به پدر بزرگت نمی خوره.....

پرید وسط حرفم و گفت: چی هوس باز باشه؟.... اره دیگه دم پیری ومعرکه گیری بوده

-تو هم مثل پدر بزرگتی!

با تعجب گفتم: چطور؟ پوزخندی زدم وگفتم: هنوز یک ساعت از عقدمون نگذشته با دوست دختری قرار میذاری اونم جلوی من!

بد جنس گفتم: اخه تو که برای من مهم نیستی که بخاطرت بخوام با دوست دخترام قطع رابطه کنم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اگه برات مهم نیستم پس چرا قبول کردی که زنت شم؟

ماشین رو پارک کرد و گفت: پیاده شو حرف نزن! بغض کردم، پیاده شدم، امیر کنارم آمد و گفت: اینم که آمده!

با تعجب گفتم: کی؟

- ای کلک آمده بودن ولی تو محضر نیومدن برای نهار آمدن!

- کی رو می گی؟

- مامان بزرگ جونه و عمه جونم! نگاهی به دو زنی که از ماشین پدر بزرگ امیر پیاده شدند، مادر بزگش پیش

سوسن اینا بود، دختر خیلی برام آشنا بود تا امیر رو دید دوید طرفش و گفت: بالاخره ازدواج کردی؟

امیر: چرا نیومدی تو محضر؟

یادم آمد این .. این ... وحیده تا چشمش به من افتاد جیغ زد و گفت « سوگل خودتی؟

امیر گیج نگاه کرد و گفت: می شناسیش؟

وحیده: اره بابا، چهار سال هم کلاسی بودیم!

امیر: خب حالا جواب من رو بده!

ناراحت گفتم: مامانم رو که می شناسی گفت نیا الانم بابا گفت بیا امدا!

- خیلخب بدو برو پیش مادرت الان از وسط دوتات می کنه!

وحیده باشه ای گفت و رفت، من هم گفتم: مگه نگفتی پدر بزرگت تو روستا....

میان حرفم پرید و گفتم: چرا ولی زن دومش جونه از مادرم یک سال بچه تره گفت تو روستا نمی تونم بمونم آمدند

شهر، دوما دیگه تو روستا ابرویی برای مادر بزرگم نمونده بود سوال پرسیدنت اگه تموم شد بیا بریم!

عصر ساعت ۶ بود که به خانه برگشتیم، امیر هم تا من رو پیاده کرد، گاز ماشین رو گرفت و رفت. تو دلم کلی

به سمیرا و امیر فحش دادم. امیر واقعا عوضی بود.

دیشب خیلی خسته بودم، وقتی هم رسیده بودم ارایشم رو پاک نکردم شب هم با همون ارایش خوابیده بودم.

با حس اینکه مگسی رو دماغم تکون می خوره دستم را به طرف دماغم بردم و مگس را پروندم، این کار رو چند

بار تکرار کردم اخرتو نستم طاقت بیارم لند شدم تا بکشمش که به جای مگس امیر رو روبه روم دیدم.

چون انتظارش رو نداشتم ترسیدم و عقب رفتم و از روی تخت افتادم، صدای خنده ی امیر بلند شد، موهام رو که باز گذاشته و بو دم رو بستم و بلندشدم و گفتم: کوفت نمی تونستی در بزنی؟

نگاهی به صورتم کرد و گفت: تو رو خدا بیا برو صورتت رو بشور و حشت کردم ، بعد هم در لازم نبذ بزنی ز نمی دوست دارم پیام تو اناقت مشکلیه؟

چیزی نگفتم و رفتم صورتم رو شستم و برگشتم توی اتاق مامان نبود احتمالا رفته بود خرید چون امیرآمده بود می خواست نهار تویی درست کنه.

وقتی برگشتم توی اتاق ، امیر تمام وسیله های ارایشیم و روی تخت انداخته بود و سطل زباله ام و رو کنارش گذاشته بود وقتی من رو دید گفت: امدی؟

- نه هنوز تو راهم چه کار به وسیله های من داری؟

اشاره ای به لوازم کرد و گفت: می فهمی!

بعد یه کرم ضد افتاب و بعد اون یه رژ قهوه ای مات به طرفم پرت کرد و گفت: اینا رو داشته باش!

بعد از اون رژلب جیگری رو که عاشقش بودم رو برداشت و از وسط دوتاش کرد و گفت: این دیگه به دردت نمی خوره! رژلب رو خیلی دوست دوست داشتم رژ و کرم و روی میز گذاشتم به طرف امیر رفتم و سعی کردم جلوش رو بگیرم. دستم رو گرفت و گفت: چرا رم کردی؟

اخم کردم و گفتم: تو چت شد؟ این چکاری؟

- این ها دیگه به دردت نمی خوره! همون دوتا رو بهت دادم تا زمان عروسی نگه دار بعد برات می خورم! - من همین هارو می خوام تا دوماه دیگه چکارکنم وقتی می رم بیرون؟

نگاه خیره ای بهم کرد و گفت: دیگه حق نداری وقتی می ری بیرون ارایش کنی همون دوتا رو نگه میداری برابرون رفتن وقتی که عروسی گرفتیم لوازم رو می گیریم اما تو خونه استفاده می کنی بیرون حق نداری! الان هم چون میدونم تو از این ها استفاده می کنی می شکنمشون!

- تو دیگه کی هستی دیوانه، برای چی نباید ارایش کنم؟

اخم کرد و گفت: برای کی می خوای ارایش کنی و جولون بدی من الان شوهرتم و دلم نمی خواد ارایش کنی تازه باید چادرم بپوشی!

از چادر بدم نمی امد، ولی دوست نداشتم بپوشم برای همین گفتم: من چادر نمی پوشم!

امیر لبخندی زد از اون ها که حرص ادم هار ودرمی آورد، گفت: چرا تو می پوشی!

بعد دستم رو ول کرد و از تخت انداختم پایین و شروع کرد به شکستن بقیه منم ببا حرص نگاهش می کردم.
وقتی که کارش تموم شد گفت: خوب تموم شد حالا برو به لیوان اب برام بیار که خسته شدم!

-هه خسته نباشی , زحمت کشیدی! کارت همین بود که بیای....

حرفم رو قطع کرد وگفت: برو برام به لیوان اب بیار سوگل!

اروم گفت ولی جدی, به اشپزخانه رفتم مامان هم آمده بود, به مامان سلام کردم . لیوان ابی برای امیر ریختم
ومامان بهم گفت: برای امیر می بری؟

سرم رو تکان دادم و گفتم: اره اب خواست!

مامان نچ نچی کرد وگفت: اون گفت تو اب بیار تو هم باید ببری , براش شربت درست کن ببر! -مامان اب
خواست نه شربت!

- صبر کن الان درست می کنم ببر!

حرف مامان یکی بود نمی شد رو حرفش حرف بزنی؛ شربت لیوان شربت رو توی سینی گذاشت و لیوان اب هم
گذاشت و داد دستم وگفت :ببر براش من هم الان میوه میارم براتون!

سینی رو گرفتم به طرف اتاقم رفتم , روی تخت خوابیده بود وساعدش رو روی چشماش گذاشته بود سینی رو
روی میز گذاشتم وگفتم: پاشو امیر برات اب اوردم

جواب نداد میدونستم بیداره ولی جواب نمیده توی این پنج دقیقه کی خواب نمیره, باز صداش زد: امیر!

جواب نداد که باحرص گفتم:هوی بلند شو دیگه!

تا این رو گفتم , ساعد دستم ورو گرفت و من رو انداخت رو خودش, دستم رو محکم فشار داد و گفت: هوی به
تو می گن!

دردم آمده بود گفتم:ولم کن چته؟

تو چشمام دقیق شد وگفت:معذرت بخواه تا ولت کنم!

- ولم کن الان مامانم میاد

نگاهش رو هنوز از چشمام نگرفته بود , نگاهش داشت ذوبیم می کرد گفت: مادرت نمیادا!

خواستم چیزی بگم که مامان در زد وگفت: دخترم میوه اوردم براتون

هلم داد , بلند شدم ودر اتاق رو باز کردم ومیوه ها رو از مامان گرفتم ,مامان به اشپزخانه رفت . امیر حالا روی

تخت نشسته بود کنارش نشستم ودیس میوه رو پاش گذاشتم وگفتم: بخور!

دیس رو پام گذاشت وگفت: برام پوست کن

- خیلی رو داری!

از آمدن وحیده به خونمون تعجب کردم، وحیده با لبخند گفت: سوگل تو خونه ی امیر رو دیدی؟

- نه چطور؟

با تعجب گفت: واقعا؟... دوهفته از عقد تون گذشته من فکر کردم امیر خونشو نشونت داده

- حالا که نداده

چند دقیقه ساکت شد وگفت: سوگل من میدونم خونه ی امیر کجاست، بیا باهم بریم پیشش غافل گیرش می کنیم

- اون که الان مغازه است

- نه خیر اقا دو نفررو گذاشته مغازه خودش بعضی موقع ها می ره بیا بریم شاید خونه باشه یه ذره فکر کردم وگفتم: نه امیر خوشش نیامد

با حرص گفت: کی گفته؟... من می شناسمش خوشش نیاد بدشم نیامد حالا آماده شو بریم! خودمم دلم می خواست خونش رو ببینم جلوی وحیده هم چیزی نمی تونست بگه پس بهترین موقعیت بود خودش که من رو نمی برد و می گفت هر وقت جهیزیه رو آوردی اون وقت تا اون موقع نمی خوام بیای ، حالا بهترین موقعیت بود تا خونش رو ببینم. آماده شدم ، رژ قهوه ایی رو که امیر گذاشته بود برام رو اون قدر به لب هام زدم تا یه ذره معلوم شه چادرم رو هم طبق فرمایش امیر پوشیدم واز اتاق بیرون رفتم مامان تا من رو دید گفت: کجا؟

- می رم همراهو وحیده میام خدا حافظ!

می دونستم اگه مامان بفهمه کجا می خوام برم نمی گذاره، از خانه بیرون امدم وحیده اژانس گرفته بود، بعد نیم ساعت جلوی یه پارتمان نگه داشت ، همراه وحیده پیاده شدم ، وحیده زنگ خانه ی امیر رو زد، وحیده دستش رو روی دوربین ایفون گذاشت و گفت: باز کن!

بدون هیچ حرفی در رو باز کرد، وحیده گفت : مسابقه بگذاریم؟

حواسم نبودو گفتم:هان؟

باهیجان گفت:بدو!

خودش با هیجان شروع کرد به دویدن ، من هم شروع کردم به دویدن نمی دونم چند تا پله رو بالا رفتیم که امیر رو با چهره ی عصبانی دیدم ترسیدم نگاهی به وحیده انداختم اوضاع او بدتر از من بود. سر جام وایستادم . امیر عصبی و اروم گفت: اینجا چه غلطی می کنی؟

چیزی نمی تونستم بگم ، امیر بازوم رو گرفت و به طرف خودش کشوند وگفت: باتوام

گوشه ی لبم رو جویدم، شدید عصبی بود، بابا من من گفتم: مَ... مَن ...

صداش رو برد بالا وگفت: تو چی؟

اشک هام جاری شدند ، مگه چکار کردم، با گریه گفتم: امیر من...

هنوز حرفم تموم نشده بود که گونه ام سوخت، امیر دادزد: گریه نکن جواب من رو بده!

وحیده به جای من گفت: آمده توی وحشی رو ببینه !

وحیده دستم رو گرفت و من رو از اپارتمان بیرون برد، امیر صدام کرد ولی وحیده نگذاشت بمونم مزه ی خون رو حس می کردم. به وحیده گفتم: وایستا یه لحظه لبم خون شده

ایستاد و دستمال کاغذی رو از کیفش بیرون آورد و گفت: تقصیر من بود ببخشید هیچ وقت عصبانی نمی شد حالا نمیدونم...

صدای بوق ماشین امیر مانع از ادامه ی حرفش شد، حالا صدای داد امیر به گوشم می رسید، سوارشین!

وحیده: نمی شیم!

امیر : کاری نکن اعصابم از این خردتر شوا!

وحیده دستم رو گرفت و عقب ماشین سوار شد من هم کنارش نشستم، همون موقع فریاد امیر تو ماشین پیچید: کی به تو ی خر گفتم بیای اینجا ؟

با من بود ولی وحیده جواب داد: من؟

ماشین رو به حرکت در آورد وگفت: تو غلط کردی، برای چی زنگ نزدی؟ هان؟ اگه من خونه نبودم الان.... عصبی مشتی به فرمون زد و با تمام توانی که داشت داد زد: بی خود امیدید و هیچ به من نگفتید.... دوستم باید بگه یه دختر آمده امیر ماهم اره؟ ... دِ اَخه احمق به جز من سه چها رتا پسر دیگه هم هست تو اون خونه اگه من خونه نبودم چکار می کردیم می رفتین تو خونه؟

حق داشت، راست می گفت، ولی من که سیم کارت نداشتم هنوز سیم کارتم رو پس نداده بود ولی وحیده که داشت! وحیده که معلوم بود شرمنده است گفت: ببخشید تقصیر من بود تقصیر سوگل نیست بعد نگاهی به بیرون ماشین کرد و گفت: همین جا نگهدار من باید برم کلاس دارم دانشگاه!

ترسیدم می خواست من رو با امیر تنها بذاره ؟ .. وحیده نر نامردی نکن!... وحیده نگاهی به من که هنوز در گیر زخم لبم بودم کرد وگفت: بند نمیاد می خواهی بریم بخیه اش کنیم؟

امیر از تو اینه نگاهی کرد وبا اخم گفت: زخم شمشیر که ندیده! ... الان به بخیه که نیاز نداره بعد نیاز پیدا می کنه! چیزی نگفتم فقط اشک می ریختم وحیده با خواهش گفت: امیر تورو چون هر کسی دوست داری اذیتش نکنی تقصیر من بود! امیر به حرفش توجه ای نکرد و گفت: پیاده شو!
- امیر...

امیر عصبی فریاد زد: گفتم پیاده شو!

وحیده با ترس پیاده شد, امیر با سرعت مسیر کوچکی که مانده بود رو طی کرد ماشین رو تو خیابان پارک کرد, پیاده شد اما من هنوز پیاده نشده بودم. عصبانی طرف در من امد ودر رو باز کرد گفت: پیاده شو شوخی نداشت به حرفش گوش دادم, دستم رو گرفت ومحکم فشار داد و من رو همراه خودش برد؛ اروم گفت: اگه وحیده بگه برو ته چاه می ری؟

چیزی نگفتم , وارد اپارتمان شدیم امیر من رو می کشید بالا می برد, طبقه ی چهارم ایستاد هلم داد به طرف دیوار زنگ واحد رو زد؛ بعد چند ثانیه پسری بیرون امد و گفت: بچه ها فرستادم برن شرمنده نمی دونستم خانمته خبر نداده بودی اینم کلیدا!

امیر کلید رو گرفت و گفت: برو سریع اعصاب ندارم یه چیزی بهت می گم

پسر دوباره معذرت خواهی کرد ورفت, امیر دوباره دستم رو گرفت و این دفعه وسط خونه هلم داد و در رو محکم بست سویچ ماشین و کلید رو روی اپن انداخت وگفت: خب بگو اگه من خونه نبودم چه غلطی می کردی همون جوری می دودی می امدی پیش دوستام؟

هر کلمه ای که می گفت یک قدم جلو می امد , من هم یک قدم عقب می رفتم, ترس تموم وجودم رو گرفته بود,طبق گفته های سوسن و این عصبانیتی که می دیدم اگر الان بکشتم عجیب نیست.
با گریه گفتم امیر من....

یک دفعه به سمتم حمله کرد چون انتظارش رو نداشتم و سریع عقب رفتم پام امد رو چادرم و خوردم زمین؛ امیر با عصبانیت بلندم چادر از سرم افتاده بود زیر چادر یه تونیک چها خونه پوشیده بودم که بلندیش تا روی رونم بود , نگاهی به تونیکم کرد وگفت: کوتاه تر از این نداشتی؟

من این رو پوشیده بودم که توی خونه راحت باشم و زیر اون چیزی نیوشم , اما امیر... موهامو از رو مقنعه گرفت من رو به قفسه ی سینش چسبوندوگفت: گریه نکن جوابم رو بده!

نمی تونستم گریه نکنم , گریه ام بیشتر شد امیر هم عصبانی تر هلم داد , خوردم زمین . امیر گفت: ببین من می روم بیرون نهار بگیرم , چند ساعتی هم خودم رو معطل می کنم تا اروم شم چون میدونم اگه بمونم می زخم دربه داغونت می کنم (نفس عمیقی کشید) وقتی میام خونه تمیز باشه , در رو هیچ کس باز نمی کنی

دیگه گریه نمی کردم وهق هق می کردم؛ کلید و سویچ را از این برداشتو اروم گفت: فهمیدی؟

سرم رو تکان دادم, قانع شد و به طرف در رفت, اروم صدایش زد: امیر

ایستاد و گفت: چیه؟

بلند شدم و گفتم: ببخشید

- بخشیدم , خداحافظ!

برگشت که بره دوباره صدایش زد این دفعه بدون اینکه برگرده پرسید: چیه؟ اشک های مونده رو صورتم رو پاک کردم و گفتم: میشه زنگ بزنی به مادرم و بگی من اینجام

- چرا خودت نمی گی؟

- خب تو سیم کارت رو ...

نگذاشت حرفم رو کامل کنم وگفت: باشه به خونه برس!

امیر از خونه بیرون رفت برگشت وخونه رو نگاه کردم, خونه دوتا اتاق داشت و اشپزخانه تو پذیرایی یک دست مبل بود که روشون پر از پوست تخم ولباس بود. وارد اشپزخانه سینک ظرف شویی پر از ظرف های نشسته بود و چند تیکه هم روی این بود .

وارد اتاق اول شدم یه تخت دونفره داشت تمیز تر از بقیه ی جا ها بود. در اتاق دومی را خواستم باز کنم که قفل بود. بی خیال شدم . اول ظرف هایی رو که تو پذیرایی بود رو جمع کرد و به اشپزخانه بردم, بعد لباس ها...

تمیز کردن پذیرایی تموم شد, ظرف ها رو شستم و بعد نوبت لباس ها بود که داخل ماشین لباس شویی گذاشتم... کارم تموم شده بود وخسته بودم مقنعه ام رو دراوردم وروی مبل انداختم , نمی دونم بر چه اساس تا الان درش نیاورده بودم.

بلند شدم و به اتاق خواب امیر رفتم .

روی تخت نشستم و نگاهم رو دوختم به قاب عکسی که از خودش روی میز بود, دست دراز کردم تا برش دارم که صدای امیر آمد, بلند شدم واز اتاق بیرون رفتم.

امیر نگاهی بهم انداخت وچیزی نگفت به طرفش رفتم وگفتم: بده من پاکت هارو نهار رو آماده می کنم! پاکت ها رو نداد و گفت: سلام ! (نگاهی به خونه انداخت وگفت) نه خوبه بلدی تمیز کنی!

بدون اینکه به روی خودم بیارم گفتم: بده من

- نه دیگه تو بشین خودم آماده میکنم

شانه ای بالا انداختم و روی مبل نشستم , بعد چنددقیقه امیر آمد و یه بشقاب داد دستم ؛ خودش هم کنارم نشست با هم شروع کردیم نهار خوردن....

بعد نهار بلند شدم به اشپزخانه رفتم تا ظرف را بشورم , به محض اینکه ظرف ها روسینک گذاشتم حس کردم چیزی داره رو پام راه می ره وقتی نگاه کردم یه سوسک بزرگ دیدم , چشمام بزرگ شد و جیغی زدم که امیر با ترس آمد تو اشپزخانه و گفت: چی شده؟

پام رو تکون دادم و گفتم: سوسک امیر بکشش

امیر لبخندی زد و گفت: از این ترسیدی؟

دمپایی رو که توی اشپزخانه بود رو برداشت و محکم زد روش. چشمام رو بستم , امیر روی زمین نشست بود , سرش رو بالا آورد و با شیطنت نگاهم کرد و بعد بلند شد آمد طرفم. تو دستش سوسک بود هدفش رو فهمیدم خواستم در برم که بین یخچال و سینک گیرم آورد و سوسک رو به طرفم گرفت؛ دستش رو پس زدم و گفتم: امیر اذیتم نکن تو رو خدا دوباره به طرفم گرفت و گفت: نقطه ضعف دادی دستم چه

جیغ زدم: امیر تو رو خدا نکن قسمت دادم

خندید و گفت : ظرف ها رو بشور بیا اتاق!

رفت , دیگه سربه سرم نگذاشت, نمیدونم این سوسک لعنتی از کجا پیدا شد. ظرف ها رو شستم به اتاق رفتم , روی تخت نشسته بود تا من رو دید گفت: بیا بشین

به کنارش اشاره کرد, کنارش نشستم . یک دفعه چونم رو گرفت تو صورتم نگاه کرد و گفت: قرمزه؟

با تعجب گفتم:هان؟

- به مادرت می گی زدمت؟

تازه فهمیدم اقا داره شاهکارش رو میگه , چونه ام رو رها کردم و گفتم:نه چیزی نمی گم! نگاهم افتاد به قاب عکسش خواستم برش دارم که زد رو دستم و گفت: جیزه دست نکن!

دستم رو گرفت و خوابوندم روی پاهش , ترسیدم شروع کرد به نوازش کردن موهام. ضربان قلبم رفته بود بالا گفتم : امیر چرا تو به جای برادرت امدی خواستگاری من ؟ مگه زندگی الکیه؟

از اون لبخند هایی که اون سال دوستیمون دوست داشتم زد و گفت:خوب ادب میشی, بعد هم من چیزی رو از دست نمیدم این تویی که بعد طلاق ...

نفرت جای علاقه توی قلبم نشست؛ خواستم بلند شم که دوباره خوابوندم وگفت: چیه؟... ناراحت شدی؟ مگه نگفتم کاری می کنم پیشمون شی؟...اروم زد به نوک دماغم و گفت: خودت خواستی چرا قبول کردی؟ اشک تو چشمم نشست ، اخم کرد و مچ های دست هایم را گرفت وبلند کردم و گفت: سو گل وای به حالت گریه صدای موبایلش نگذاشت حرفش رو ادامه بده، موبایلش رو از جیبش در آورد و گفت: هیس عشق واقعی ام زنگ زده می خوام حرف بزنم!

نگاهم به اسم مخاطبش بود، سمیرا!!

با حرص درحالی که قطره ی اشکی روگونه ام سر می خورد گفتم: اِ بده بهش بگم که زن داری من رو روی تخت خوابوند و خودش هم رویم خوابید اما وزنش رو روم ننداخت وگفت: عزیز دلم تو موقت زن منی بعد اون میشه زن خونم پس خفه میشی و حرف نمیزنی!

اشک هام خودشون می آمدند بدون اینکه بخوام، کسی که دوستش داشتم داشت تحقیرم می کرد جواب داد خواستم داد بزنم که با اخم دستش رو محکم روی دهنم گذاشت و گفت: سلام عزیزم!

....-

- شرمنده میام تا یک ساعت دیگه خداحافظ گلم برم آماده شم!

گریه ام شدید بود و صورتم قرمز شده بود که به این زودی قطع کرد وگرنه قطع نمی کرد، بلند شد ودستش رو از دهنم برداشت وگفت: برای چی گریه می کنی؟

بی حرف بلند شدم که برم دستم رو محکم گرفت وکشیدو با عصبانیت گفت: با توام برای چی گریه می کنی؟ اروم گفتم : لجن! ... عوضی... (صدام رو بردم بالا گفتم) عو ضعی!!...داری به من می گی داری به من زنت می گی عشقم بهت زنگ زده؟... لجن داری بهم می گی من موقتی ام هه منم وای میستم وکه استفادت رو ببری وطلاقم بدی...عوض...

سیلی که بهم زد باعث شد روی تخت بیافتم، عجب ضربی داشت عصبی گفت: خفه عوضی تویی که معلوم نیست با چند نفر دوست بودی چیه توقع داری زنم بمونی؟ اون موقع که بهت گفتم قبول نکن زبون درازی کردی و لج من رو بالا آوردی می بایست به این روزها فکر کنی!

بلند شدم وگفتم: من نمیذارم تو استفادت رو ببری و بعدمثل یه اشغال بیرون بندازیم همین امروز میرم به مامانم میگم من طلاق می خوام!

پوزخندی زد و گفت: من طلاق نمیدم دلیلت برای طلاق چیه چی میگی؟

مثل خودش پوزخندی زدم وگفتم: به همه می گم دوست دختر داری!

خندید و گفت: ثابت کن!

امیر زیرک بود؛ دنبال راه دیگه ای می گشتم و گفتم: می گم روانی هستی و دست بزن دای اینم نمونش! اشاره ای به شاهکارش کردم؛ بلند شد به طرفم حمله ور شد وگفت: احمق کاری نکن از الان بندازمت تو سطل اشغال باشه؟ هه فکر کردی برای چی گفتم تا بعد جشن نباید بیای خونم چون نمی خواستم تو دوران نامزدیمون مثل تفاله بندازمت بیرون اول نقشه ام همین بود برای همین با عقد تو دوران نامزدی موافقت کردم ولی بعد گفتم نه باید یه مدت بیاد زیر دستم ادب شه اون وقت طلاق میدم حالا اگر دنبال بهونه ای که من دست به زن دارم بزنم لهت کنم و راهی بیمارستان کنم ... هان؟

چیزی نگفتم فقط زار زدم ، دادزد: هان؟

قه ام رو گرفته بود و تونم میداد زورم بهش نمی رسید فقط دلم می خواست از اینجا برم؛ می ترسیدم بلایی سرم بیاره و جبران ناپذیر باشه امیر روانی بود هلش دادم عقب رفت ولی می دونستم خودش عقب رفته به پذیرایی رفتم و مقنعه ام رو پوشیدم ، نگاهم به چادرم افتاد پوزخندی زدم من بخاطر امیر دوستم داشته باشه همه کرا کردم ولی...

خواستم در رو باز کنم که امیر دستم رو گرفتم و چادر رو به طرفم گرفت و گفت: بپوش بریم می رسونمت! چادر رو هل دادم و گفتم: نمی پوشم عوضی نمی پوشم!... برای چی بپوشم؟ برای توی عوضی؟ من که برات مهم نیستم دیگه این غیرتی شدن ها برای چیه؟

دستم رو محکم فشار داد وگفت: این مه ادم بدون اینکه طرف مقابل براشون مهم باشه نباشه ازدواج می کنن رو زنشون غیرت ندارن؟.. من رو وحیده هم غیرت دارم چو ناموسمه تو هم ناموسمی پس حرف نزن و بپوش! پوخندی زدم و گفتم: هه نامئستم؟...! غیرت فقط به اینه که زور بگی نه اقا تو منو امروز یه هرزه دونستی یعنی چه موقتی ام؟ حرفم که تموم شد ، سومین سیلی رو نوش جان کردم، نمی دونستم که چرا امیر اینطوره

سومین سیلی اش به حدی محکم بود که دیگه نای دعورا نداشته باشم چادر رو به دستم داد وگفت بپوش بیا پایین.... سوار ماشین راضی از اینکه تونسته بود چادر رو سرم کنه ماشین رو به حرکت در آورد ، باز هم صدای موبایل لعنتی اش باز هم قربون صدقه رفتن امیر برای سمیرا!

از سمیرا از امیر بدم امدا! با حرف امیر ناراحتیم بیشتر شد: وای به حالت اگه چیزی بگی اون وقت من می دونم وتو!... باید به مامان بگم که عروسی رو بذاره همین نزدیکی ها چون می ترسم در بری اصلا می گم بندازش دو هفته ی دیگه تو که جهیزیه ات آماده است

دیگه چیزی برام مهم نبود منگ حرف هاش بود، گفتم: هر غلطی دلت می خواد بکن!

از جواب گویی بدش می آمد سرعت رو زیاد کرد و گفت: سوگل ببین دودقیقه دیگه می رسی خونه کاری نکن نذارم برسی!

چیزی نگفتم که با حرص زد رو ترمز و گفت: گمشو پایین بقیه ی راه رو خودت برو بی حال از ماشین پیاده شدم، چه خوش خیال بودم که فکر کردم بودم غیرت امیر روم نشونه ی عشق و علاقه اش به منه و من احمق دلبسته تر شدم. حالا نمیدونم چی به مامان بگم با این چشما و صورت تم که امیر تزیینش کرده بود.

روی مبل نشسته بودم، مامان داشت دعوا می کرد دو روز از ماجرا می گذشت نمیدونم امیر چی گفته که مامان این قدر عصبانیه . مامان با خشم گفت: تو چرا بدون اینکه بگی رفتی خونه امیر؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم: خب مامان شوهرمه می خواستم ببینمش!

عصبی تر گفتم: بله دیگه اون امیر هم همین رو گفته ، بعد هم مادر امیر زنگ زده و گفته این ها نمی تونن تحمل کنن عروسی رو زودتر بگیریم که برن سر زندگیشون!

سرم را بلند کردم و گفتم: کی گفته؟

نگاه مامان به گوشه ی لبم افتاد، زخم شده بود ، کتک خورده بودم ولی مامان فکر دیگه ای کرده بود: بله مشخصه ...! سوگل تو خانواده ی ما تا جشن عروسی نگیرن

پریدم وسط حرفش و گفتم: باشه مامان فهمیدم!

- نه نفهمیدی یعنی چی باید زنگ بزنی بگن عروسی رو بندازین جلو ، من به بابا ت چی بگم؟ باصدای بابا از جام بلند شدم ، بابا با اخم گفت: چی شده؟

مامان نگاهی به من کرد و با خشم گفت: از خانم بپرس! می گفت من نمی خوام ازدواج کنم حالا.....

میان حرفش پریدم و رو به بابا سلام کردم ، سریع به اتاقم رفتم. تا پیش بابا شرمنده نشم کاری نکرده بودم نمی دونم امیر چی گفت به مامان که مامان رو تا این حد عصبانی کرد.

نمی تونستم زنگم بزنی بهش ، مامان با صدای بلند صحبت می کرد تا من هم بشنوم ولی بابا اروم حرف میزد. مامان: بله دیگه سوسن زنگ زده و گفته ما امشب میام تا عروسی رو بندازیم جلو و زنگ بزنی بگید اقا سینا هم بیاد -.....

- من نمیدونم ای دختر با خودش فکر نکرد که هنوز یک ماه نگذشته اون وقت می خوان...

صدای زنگ خونه مانع از ادامه ی حرفش شد، حتما سینا بوده وای خدا اگه او بفهمه دیگه نگاهم نمی کنم هرچند کاری نکرده بودم نمی دونستم که امیر چی گفته . ازاتاق بیرون رفتم وبهشون سلام کردم ؛ بابا با اخم نگاهم می کرد ، تو دلم گفتم(اگر هم کاری کرده باشیم که جرم نیست زن و شوهر بودیم ولی تو خانواده ی ما رسم نبود)

کنار بابا نشستیم وگفت(طوری که خودم بشنوم) : خدا رو شگر گفتم عقد کنید!

بلند شد از کنارم رفت، ناراحت شدم، یگانه روی مبل نشست و گفت: چی شده مامان گفتین زود بیام؟ مامان لحنش عوض شده بود: می خوان خانواده ی امیر بیان تاریخ عروسی رو عوض کنن و بندازن جلو گفتم شما هم باشید!

با فضولی پرسید: ببخشید برای چی تاریخش که خوب بود!

مامان موند چی بگه بابا گفت: مثل اینکه یکی از اقوامشون خیلی حالش بده می ترسن چون اگه اتفاقی براش بیافته عروسی رو باید یک سال دیگه بگیرن!

یگانه سرش رو تکون داد وگفت: چه بد کاش همون موقع بود!

مامان بلند شد و گفت: دخترم سو گل بیا تو اشپزخانه

بلند شدم و همراه مامان به اشپزخانه رفتم ، نفس عمیقی کشیدم وگفت: مامان میشه بگید مامان امیر چی گفته اخه ما کاری نکردیم! دستی به لبم کشید و گفت: این چیه... دوتا ادم که جنس مخالف باشن و محرم نباشن زیر یک سقف.... سو گل حرف نزن!

- مامان بگید چی گفت؟

روی صندلی نشست وگفت: هچی گفت یکی از اقوام مریضه و اگه اتفاقی بیافته براش مجبوریم عروسی رو بندازیم عقب این دوتا هم طاقت ندارن و با بچه شون مراسم بگیرن (ادا درآورد) البته من خیالم از سوگل راحتیه ولی امیر نه

من هم روی صندلی نشستیم وگفتم: مامان اصلا امیر بامن کاری نداشت، بعد هم این بابت کتکه نه...

مامان با اخم گفت: چی کتکت زده؟ هنوز زندگیت شروع نشده؟... برای چی؟

فهمیدم چه کار کردم وگفتم: مامان تقصیر خودم بود لج کرد و اونم ... عصبی گفت: بیخود .. من رو باش درباره تو چی که فکر نکردم بابات چی بذار من یه زنگ بزنم بهش!

امیر تهدید کرده بود که اگه ب کسی بگم وای.. دست مامان رو گرفتم و گفتم: مامان تو الان به یگانه گفتی دیگه بعدهم اگه

بخوای بگی که ... مامان ابروم پیش یگانه میره من بهت نگفتم که بری بهشون بگی تو فقط به بابا بگو من
تقصیری ندارم واشتباه نکردم اصلا نگاهم نمی کنه!

مامان سرش رو تکون داد وگفت: برو من بهش می گم برو بگو بیاد

باشه ای گفتم و به پذیرایی رفتم، رو به بابا گفتم: بابا مامان کارتون داره

بابا بدون اینکه نگاهم کنه به اشپزخانه رفت، چند دقیقه ای گذشت که صدای زنگ بلند شد؛ مامان از توی
اشپزخانه داد زد: دخترم در رو باز کن!

بلند شدم در رو باز کردم، این دفعه پدر بزرگشم با دوتا زنش هم آمده بودند، سوسن ات من رو دید گفت:
خوبی عروس گلم؟

لبخندی زدم وگفتم: بله خوبم بفر مایید

همه رفتن به پذیرایی فقط امیر مونده بود که داشت با تلفن حرف می زد، یک دقیقه ای معطل بود که خسته
شدم و خواستم برم، همین برگشتم دستم توسطش گرفته شد.

برگشتم طرفش و گفتم: چیه؟

ابرو هاش رو بالا داد و با شیطنت گفت: سلام عزیزم

مونده بودم با چه رویی تو چشمام نگاه می کرد، دستم رو از دستش بیرون کشیدم و به جمع پیوستم، امیر هم
پشت سرم آمد. روی مبل کنار بابا نشستم می خواستم بدونم هنوز دلگیره یا نه، که خدا رو شکر نبود لبخند می
زد. مامان با سینی شربت آمد و سینی رو به دستم داد. جلوی همه گرفتم نوبت به امیر که رسید سوسن بلند شد
و گفت: دخترم بشین کنار شوهرت من بلند می شم!

خواستمم مخالفت کنم که نگذاشت به زور کنار نشوندم.

سوسن رو به امیر گفت: پس شما این چند تیکه رو جا بدید زود بیان!

امیر: باشه مامان شما برید ما میایم

کسایی که برای کمک آمده بودند رفتند قرار شد من و امیر هم بعدبریم. کارتن وسایل شخصی ام رو از اتاق
خواب برداشتم و از کنار امیر رد شدم و به او یکی اتاق رفتم، امیر همراهم آمد و گفت: داری چکار می کنی؟

چیزی نگفتم که بازم رو گرفت وگفت: با توام نمی فهمی؟

کارتن رو روی زمین گذاشتم وگفتم: دارم وسیله هامو می برم تو اتاق! نمی بینی؟

باخیم گفت: اتاقت که اونجاست (لبخندی زد) اینجا قراره اتاق بچه باشه!

پوزخندی زدیم وگفتم عمرا من تو اون اتاق بیام!

خواستیم کارتن رو بردام که محکم چسبوندم به دیوار و گفتم: یعنی چی این کارها دارم بهت می گم اتاقت اوننه تو می گی این اتاق من

با حرص گفتم: ولم کن من تو اون اتاق نمیام می فهمی یا نه؟

با اخم چونه ام رو گرفت و گفتم: هی از این فکر ها به سرت نزنه که بخوای اتاقت رو جدا کنی من از اوناش نیستم گرفتی؟ تو الان زخم هستی این می فهمی یا حالیت کنم؟ بخوای اتاقت رو جدا کنی...

از زیر دستش در رفتم وگفتم: برو بابا!

هنوز از کنارش رد نشدم؛ دوباره بازوم رو گرفت و برم گردوند سرجام و دو دستش رو دو طرفم گذاشت و سرش رو نزدیک صورتم آورد و گفتم: سوگل تو من رو نمی شناسی؟ یادت رفت یک ماه پیش رو تو آخر هفته میای تو این خونه دیگه ، بفهم چی می گم حصیم نکن که بد می بینی فهمیدی! تو همین الانم زخمی پس نذار احترامی رو برات قائلم رو از دست بدی باشه!

باز تهدید، اشک تو چشمم جمع شده بود اما تمام توانم رو جمع کرده بودم تا نریزن که بادادش ریخته شدند:
باشه؟؟؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: برو عقب وسیله ها رو جا بدم بریم

عقب رفت و گفتم: زودتر

تو خونه ی سوسن اینا بودیم، سوسن گفت: خیلی وقت ندارین دیگه فردا باید برن خرید اتون رو بکنید؛ سه روز دیگه عرسیتونه امیر گفت: باشه من در خدمتونم

سوسن: راستی فردا صبح ساعت نه بریم فرودگاه امیر رضا میادا! امیر سرش رو تکون داد و گفتم: باشه

سوسن رو به مامان گفتم: شما هم بیان

مامان بلند شد و گفتم: حتما میام!... سو گل جان بلند شو بریم مادر الان بابات میاد

بلند شدم که سوسن دستم رو گرفت و گفتم: بذارید عروسیم امشب بمونه دیگه

مامان: خودش می خواد بیاد، من حرفی ندارم

این حرف مامان یعنی سو گل بلند شو!

سوسن رو به من گفتم: اره دخترم یه امشب رو پیش من نمی مونی؟

خواستم چیزی بگم که امیر رو به مامان گفت: بذارید بمونه فردا که باید بریم فرودگاه ، خب از همین جا می ریم مامان وقتی امیر ازش خواست نتونست مخالفت کنه میدونم از چی می ترسه ولی با وجود سوسن بابا ی امیر خیالش راحت بود وگفت: باشه پس من برم!

امیر بلند شد وگفت: بذارید برسونمتون!

مامان: نه پسر من سینا هست با اون میرم!

امیر دیگه تعارف نکرد و ما مان هم رفت.

سوسن برا بدرقه ی مامان رفت ، میر بلند شد و به طرف اتاقش رفت؛ من هم رفتنش را نگاه کردم. با صدای سوسن به خودم امدم: خب برو پیشش!

گیج گفتم: بله

چیزی نگفت و لبخندی زد و به اشپزخانه رفت، من هم به اتاق امیر رفتم، روی تخت خوابیده بود ولی بیدار بود وقتی من رو دید گفت: چیه؟ ... چی می خوای؟

به طرفش رفتم و گفتم: سیم کارت رو بده پوزخندی زد وگفت: نمیدم

کنار تختش نشستم وگفتم: امیر بده من الان یک ماه سیم ندارم

به پهلو وپشت به من خوابید وگفت : مزاحم نشو می خوام بخوابم خسته ام

بازوش رو گرفتم و برش گردوندم زورم بهش نمی رسید خودش برگشت:گفتم بده من کسی کارم داشته باشه به کی باید زنگ بزنی یا خودم با کسی کار داشته باشم؟

روی تخت نشست و با شک پرسید: منتظر تماس کی هستی؟

پوفی کردم وگفتم: منتظر تماس کسی نیستم می خوام به دوستم زنگ بزنم

موبایلش رو از جیبش در آورد و داد به دستم و گفت: از موبایل من بزن ، همین جا!

- من می خوام از سیم کارت خودم بزنم

دراز کشید وگفت: پس هیچ وقت بهت نمیدمش

بلند شد و گفتم: امیر اذیت نکن بده بهم

چشم هاش رو بست و دستش رو تکون داد(به معنی نه) حرصم گرفت همیشه کاری می کرد ادم حرصش بگیره.

- امیر فقط یک بار دیگه میگم بده ندی جیغ می زنی ب مامانت می...-

حرفم رو با گرفتن دستم و انداختنم روی تخت ، انداختن دستش دور گردنم و نزدیک کردنم به خودش قطع کرد و گفت: هیس.. هیس سوگل بخواب عصبانیم نکن!

از کارش شوکه شده بودم و گفتم: ولم کن! شروع کردم به تقلا کردن که با خنده پاش رو دور کمرم گذاشت و گفت: زحمت نکش ولت نمی کنم

دیگه نمی تونستم هیچ حرکتی کنم، چشماش رو بست و بالبخند گفت: بخواب ، خودم واست یه سیم کارت جدید می خرم بخواب که فردا کلی کار داریم.

چیزی نگفتم بعد ده دقیقه صدای زدم خواب بود. گره ی دستش دور گردنم شل شده بود، تونستم خودم رو کمی عقب بکشم و دستم رو ازاد کنم. دستم رو روی بازوش گذاشتم نگاهش کردم، چقدر دوستش داشتم؟... او من رو چه قدر دوست داشت؟ اصلا من رو می خواست؟... راست می گفت من رو طلاق میده یا سربه سرم می گذاشت؟

انگشت هایم را لای موهای بلند و پر پشت مشکی اش کشیدم و نگاهش کردم، دودقیقه ای از این کارم می گذشت که یک دفعه دستم و رو گرفت ترسیدم ، چشماش رو باز کرد و سرش بلند کرد و گفت: دستت به خودت نیست ویا چشمت کشتی من رو چرا نمیداری بخوابم؟

بیدار بود؟... خودم رو زدم به اون راه و گفتم» حالت خوش نیست خیالاتی شدی بگیر بخواب من چکار بهت دارم؟ خیره نگاهم کرد و پرسید: یه سوال ازت بپرسم جوابم رو با صداقت میدی؟

از تغییر موضوع تعجب کردم و گفتم: بپرس

- اون روز من دلیل ازدواجم رو بهت گفتم می خوام دلیل تو رو بدونم... مکثی کرد و ادامه داد: فقط نگو که از تهدیدم ترسیدی که می خندم بهت فکر کنم اون قدر عاقل باشی که بفهمی دستم خالی بود

- متاسفانه اون قدر عاقل نبودم دلیل فقط تهدید تو بود

با چشمای ریز نگاهم کرد و گفت: دروغ نگو چون دوستم داشتنی قبول کردی نه؟

فهمیده بود دوستش داشتم راست می گفت ولی انکار کردم: نه... نه دوستت ندارم

ابروش رو بالا داد و گفت: معلوم میشه!

منتظر امیر بودم ، با آمدن امیر وحیده شنلم رو بهم داد و گفت: بیوش داماد امد.

قرار بود اول بریم خونه ی پدری امیر و ان جا یع عقد صوری بخونیم و حلقه هامون رو دستمون کنیم وبعد بریم تالار

سوار ماشین شدم ، امیر دسته ی گل رو دستم و داد اهنک گذاشت

به طرف خونشون حرکت کرد، بعد چند دقیقه گفت: سوگل امکان داره دوستانم بیان داخل پیش زن ها تو خونه شنلت رو می پوشی قرار نباشه امشب روبه دلت زهر کنم باشه؟

سرم رو تکون دادم وگفتم: باشه!

امیر کمکم کرد از ماشین پیاده شم ، هم زمان با پیاده شدنم همه دست زدن ، فیلم بردار به امیر گفت: دست عروس رو بگیرن و ازمن رد شین وقتی به من رسیدید دست هم رو ول کنید بعد من از پشتون فیلم می گیرم وقتی هم از من گذشتید دوباره دست هم رو می گیرید.

کارهایی رو که گفت انجام دادیم و به جایگاه رفتیم ونشستیم . اول که دختر ها وسط رقصیدن و بعد که عاقد آمد بالای سر من و امیر قند ساییدن.....

نشسته بودیم و دختر ها رو نگاه می کردیم ، دختری رو که نمی شناختم داشت وسط خیلی قشنگ می رقصید . به امیر گفتم : کی می ریم تالار؟

جواب نداد، با لبخند به طرفش برگشتم که دیدم داره با لبخند به دختره نگاه می کنم، لبخندم از بین رفت ، اروم زدم به پاش بهم نگاه کرد وگفت « چیه؟

با حرصی که مشخص بود گفتم: چشمت رو درویش کن خجالت نمی کشی کنارت نشستم وداری چشم چرونی می کنی

ابروش رو بالاداد و گفت: می خوامی از اول تا اخر بهت زل بزوم؟

با حرص گفتم: نه خیر شما برو تو مردانه که نگاهت به دخترها نیافته

- از الان بخوامی حسودی کنی تو زندگی دیگه می پکی باشه من رفتم ، تو هم برو اون وسط برقص نگو بلد نیستی!

امیر خواست بره که وحیده آمد دستش رو گرفت وگفت: کجا بیان وسط برقصین!

امیر: نه من برم تو مردانه!

وحیده خندید وگفت: درنرو سوگل پاشو بیا وسط

بعد دست من وامیر رو گرفت و برد وسط. خنده ام گرفته بود ولی امیر از خنده روی لبش خبر نبود بیشتر دلش می خواست بشینه حرص درار گفتم: چیه؟ بلد نیستی برقصی؟

چیزی نگفت؛ با اهنگ همراه شدم اما امیر فقط وسط و روبه روی من دست می زد؛ دختر ها دورمون حلقه زده بودند و دست می زدند؛ یه جای اهنگ می بایست بچرم، من هم چرخیدم اما وقتی که خواستم برگرم به طرم امیر پام امد رو دامن لباس خواست بخورم زمین که امیر کمرم رو گرفت و با خنده گفت: چی شد؟

صدای خنده ی همه به گوشم رسیدلیم رو جویدم اخ با چه رویی تو صورت تک تک مهمون ها نگاه کنم؟

امیر: طوریت نشد؟ سالمی؟

لبخندی زدم که حفظ ظاهر کرده باشم و گفتم: امیر بشینیم؟

امیر که سعی می کرد نخنده گفت: بریم

«عشق یعنی دنیات شده یکی، که نمی تونی به کسی بگی بدون اون تاریکه زندگی

دوست داری هر لحظه بهش بگی دوستت دام

عشق یعنی دیونگی جنون، حرف حرف تو اما پیشم بمون، پای عشقت هستم تا پای جون

اینو از من باور کن و بدون دوستت دارم»

پایان فصل دوم

فصل سوم

یک هفته از شروع زندگی من وامیر می گذشت، یک هفته گذشت. حالا که زندگی شروع شده باید کاری می کردم که امیر نخواه تلاقم بده، نمیدونم شاید هم دروغ گفته و سر به سرم گذاشته که تلاقم میده هر چی بود نمیدونم!

سیب زمینی ها رو هم سرخ کردم و تو ظرف گذاشتم و روی میز گذاشتم. امیر الان دیگه می امد، توی این یک هفته دور روز اول خوب بود روز سوم بخاطر زنگ زدن سمیرا دعوا مون شد تا امروز قهر بودیم، باید کاری می کردم تا توجه اش را جلب کنم.

با صدای در به طرف در رفتم و بالبخند سلام کردم، توی این مدت فهمیده بودم که سلام و جواب سلام دادن رو چه قهر چه خوب باشیم رو میده سلام کرد و کفش هاش رو در آورد و بی ان که بهم محل بندازه از کنارم رد شد.

وقتی که از کنارم رد می شد گفتم: زود بیا میز رو چیدم، غذا یخ می کنه

به اشپزخانه رفتم و غذا رو کشیدم و منتظر امیر شدم. بعد پنج دقیقه امد و شروع کرد به نهار خوردن، لقمه ی غذایم رو پایین فرستادم و گفتم: امیر

جواب نداد؛ بشقاب خالی شده رو به طرفم هل داد و به پذیرایی رفت و خودش رو روی مبل انداخت.

ظرف ها رو جمع کردم و شستم , نمیدونستم چکار کنم تا باهام حرف بزنه, دوتا چایی ریختم و به طرفش رفتم. تلویزیون رو روشن کرد و خودش رو مشغول کردو کنارش نشستم ؛ اخم کرد ولی چیزی نگفت. چایی رو به دستش دادم و گفتم: بگیر چایی

کاری نکرد که باز گفتم: امیر چایی

چایی رو از دستم گرفت و روی میز کنار مبل گذاشت و کانال رو عوض کرد, از بی توجه ایش حرصم گرفت و جلوش وایستادم و گفتم: می شه بیرسم چرا حرف نمی زنی؟

با دستش هلم داد عقب و گفت: کوری نمی بینی دارم نگاه می کنم

نشستم کنارش و گفتم: پس تو هم کری که نمی شنوی دارم صدات می کنم اره؟

بلند شد و موبایلش رو از روی این که ویبره می کرد برداشت , با لبخند ابروش رو بالا داد و جواب داد: جانم؟

اگه الان امیر اینجا نبود می زدم زیر گریه , من الان سه چهار روز هست که دارم خودم رو می کشم تا باهام حرف بزنه . روز اولی گفتم تو نرو سراغش غرور داری بذار اون بیاد عذر خواهی کنه اما معذرت که نخواست هیچ نمی خواد معذرت خواهی من رو هم قبول کنه .

امیر به طرفم امد و کنارم نشست و گفت: قریونت برم من گرفتارم خودت که بهتر میدونی! -....-

- سمیرا.. عزیزدلم گوش کن!

.....-

نگاهی به من انداخت وگفت: چشم قریونت برم

می خواست عکس العمل من رو ببینه , بغضمو صدا دار پایین فرستادم و صدای تلویزیون رو زیاد کردم, امیر کنترل رو گرفت ازم و خاموشش کرد و ادامه داد: باشه من عصر میام از دلت در میارم

بلند شدم و به اتاق خواب رفتم, طاقت نیاوردم قریون صدقه ی کس دیگه ای بره, من ارزوم بود بهم نگره عزیزم و قریون صدقه ام بره ما توقع داشتیم بهم اخم نکنه! نمیدونم برای چی دلم اغوش مادرم رو خواست... بلند شدم و مانتوم و رو روی تاپم پوشیدم و شلوار مشکی ام رو پوشیدم و چادررو برداشتم از اتاق بیرون رفتم. امیر تا من رو دید اخمش بیشتر شد و بلند شد و رو به سمیرا گفت: عزیزم بهت زنگ می زنم.

از کنارش گذشتم ودر خانه روباز کردم , که با دست امیر محکم بسته شد.

برگشتم و دیدم امیر داره با چشمش برام خط و نشون می کشه, ادامه داد: بعد بهت زنگ میزنم سمیرا

قطع کردو موبایلش رو گذاش تو جیبش و دستم رو گرفت , من رو همراه خودش به اتاق خواب برد و انداخت رو تخت و گفت: کجا مثل گاو سرت رو انداختی پایین داری میری؟

جواب ندادم که با حرص چونه ام رو گرفت و گفت: با توام کری؟

دستش رو پس زدم و گفتم: تو چی کری؟ واسه سمیرات که خوب زبون می ریزی ، با این که تو می بایست معذرت خواهی کنی نکردی و دوباره داری کارت رو تکرار می کنی؟... هه تو دیگه کی هستی برو کنار می خوام برم پیش مادرم

هلم داد عقب و گفت: نمی خوام بری پیش مادرت، من عصر نیستم دلم نمی خواد تنها بری خونه مادرت جایی نمی ری مگه که من باشم فهمیدی؟

سوالی رو که دلم می خواست بیرسم رو پرسیدم: تو که اینقدر سمیرا رو دوست داری به قول خودت عشقته چرا باهاش ازدواج نکردی و

با من ازدواج کردی؟... اصلا سمیرا میدونه؟

با تمام بدجنسی گفت: چی رو؟...اینکه ازدواج کردم؟

سرم رو به معنی اره تکان دادم و گفتم: اره.. اره میدونه که موقتی هستی دیر یا زود میری و اون میاد تو این خونه میشه خانم خونم بخاطر همین مشکل نداره فقط گاهی اوقات حسودی می کنه ... حق هم داره

بازهم نتوانستم گریه نکنم، اشک هام می آمدند ، زن غریبه حق داشت حسادت کند به شوهرمن!.... ولی من حق نداشتم به شوهرم حسادت کنم که قربون صدقه ی زن دیگر می رود

این بار من هلش دادم و از روی تخت بلند شدم و گفتم: من می خوام برم پیش مادرم... دلم براش تنگ شده

اخمی کرد و گفت: بیخود دلت تنگ شده ، باید عادت کنی من که نمی تونم هر وقت تو خواستی ببرمت پیش مادرت... می تونم؟

اشک هام رو پاک کردم و گفتم: نیازی نیست تو باشی خودم میرم تو هم برو به سمیرا برس!

مثل اینکه از جوابم خوشش نیامد و دستم را محکم گرفت و به طرف خودش کشوند و گفت: سوگل کاری نکن که نذارم دیگه مادرت رو نبینی.... تو هر جا می ری که من باشم ... در ضمن چمدونت رو ببند باید بریم ماه غسل

ماه غسل جووری تلفظ کرد که باعث شد پوزخندی بزنم و بگم هنوز دوروز نگذشته زنگ زدی به دوست دخترت (به خودم اشاره کردم و گفتم) من رو نوعروست رو روز بعد عروسی تنها گذاشتی و رفتی پیش سمیرا!.... ماه غسلت بخوره وسط فرق سرت!....

با فشاری که به دستم آورد نتوانستم حرفم را تموم کنم ؛با خشم گفتم: گفته بودم از این زبون درازیت خوشم نمیاد یانه؟...هه به رک اتفاقا من از خدایه که برای تو هیچ خرج نکنم، گفتم مراسم نمی گیرم که خانودات زرنگ بازی در آوردن به هر جووری بود مراسم رو گرفتن.... حالا ک ماه غسل نمی خواد بهتر... ولی این رو بدون که من یک

هفته خونه نیستم و به حساب رفتیم ماه عسل پس حق نداری از خونه بیرون بیای و پرده ها رو کامل می کشی که اگه شب خواستی برق رو روشن کنی مشخص نباشه خونه ای.... (فشار روی دستم را بیشتر کرد و گفت) وای به حالت اگه بفهمم که کسی فهمیده خونه ای

سعی کردم دستم را بیرون بیارم که نشد گفتم: بیخشید وقتی ماه عسل نمیریم تو کجا می خوای بری؟

تغییر حالت داد لبخندی زد و شیطون ابروهایش رو بالا داد و گفت: خب تو نمیای من و سمیرا که می خواهیم بریم فکر کنم خو شحال شه که بفهمه می خوام به جای تو اون رو ببرم نه؟

چانه ام لرزید و گفتم: چرا باهام ازدواج کردی؟

هم چنان دستم رو گرفته بود و گفت: آه چند بار بگم که می خواستم ادبت کنم و هزار بگم من چیزی رو از دست نمیدم تو با این سن کم از دست میدی و بعد طلاق ... محکم زدم به سینه اش یا دستی که ازاد بود و گفتم: بی غیرت من الا ناموستم مثلا داری می گی بعد طلاق چه اتفاقاتی برام می افته؟... هه خیال کردی غیرت به اینه که منو بیچونی تو چادر که دیگر من رو نبینن چرا چون شکاکی .. شکاکی که الان چند وقته موبایل رو ازم گرفتی ... عوضی (جیغ کشیدم) عوضی بخاطر این بود که اول خوب بودی خرم کنی به هدفت برسی اره عوضی؟ خیلی خونسرد گفتم: اره عزیزم! درست فهمیدی....

نگذاشتم حرفش رو ادا مه بده با دستم رو ازاد کردم با تمام قدرتی که داشتم زدم تو گوشش؛ از صدایی که با برخورد دستم به صورتش ایجاد شد چشمم رو بستم، میدونستم به بدترین نحو تلافی می کنه ، گفتم: خفه شو
اشــــ

همون طور که حدس زده بود شد، با چشمای قرمیز نگاهم کردو بعد گفت: تو چه غلطی کردی؟

باترس گفتم: حقت بود

بعد از این سیلی محکم امیر جوابم بود که به قدری محکم بود نتونستم تعادل رو حفظ کنم و روی زمین افتادم لگد محکمی به پام زد و گفت: بار آخرت باشه بخوای از این غلطا کنی فهمیدی من واینمیستم که تو بخوای بزنی تو گوشم

به طرف در اتاق رفت بلند شدم و که بلند گفتم: تو مثل پدر بزرگت یه هوس باز عوضی هستی ولی پدر بزرگت اونقدر مرد بود که زنش رو... .

حرفم با آمدن او به طرفم قطع شد دستم و جلوی صورتم گرفتم و محکم هلم داد رو تخت و خیمه زد روم؛ دست هام را بالای سرم قرار داد و باعصبانیت گفت: با ز تو زر زدی...ببین سو گل خودت می خوای عصبانیم کنی و بزمن لهت کنم خودت...الان دیگه تو دوران عقد نیستی سو گل الان تو بیست و چهارساعت کنارخودمی و ترسی ندارم بزمن دربه داغونت کنم اخلاق من رو میدنی عصبانیم نکن!... فهمیدی؟

از رو بلند شدو گفت: بهت اطمینان ندارم کلید در خونه رو بده؛ در رو قفل می کنم از بیرون تا نتونی بری انگار میدونست که کلید خانه داخل کیفم است واز کیفم برداشتش وادامه داد: شب شامت آماده باشه به احتمال زیاد میام خونه (با تمسخر گفت) تا نو عروسم تنها نباشه

روی تخت نشستم ,در حالی که اشک هام جاری بودند آماده شدن امیر رو نگاه می کردم. امیر که نگاه من رو متوجه شده بود با اخم

کارش رو انجام میداد , آماده بود به طرف در اتاق رفت و گفت: دارم میرم نیام ببینم شام آماده نیست؛ حتی اگه شام خورده باشم و ببینم امده نیست میدونی چی میشه پس بهونه دستم نده!

شک نداشتم امیر یک دیوانه و بیمار است.موبایل لعنتی اش که شده عذاب روح من زنگ خورد,مهربون جواب داد: جانم سمیرا؟

دستم روجلوی دهنم گذاشتم تا صدای گریه ام بلند نشه و لی مثل اینکه امیر متوجه شد و رویش را به طرفم کردو با ابرو های بالا رفته نگاهم کرد . من در ارزوی این لحنش بودم که تنها درمدت کوتاه دوستیمون واسه من بود.

امیر حال من رو که دید , پوزخندی زد و ادامه: حتما , برات یه سوپرایز دارم خوشحال می شی وقتی بفهمی و دلخوریت تموم میشه

خودم را روی تخت انداختم تا امیر را نبینم و کمتر تحقیر بشم . تلفنش که تمام شد از خانه بیرون رفت. من هم بلند شدم و از پنجره نگاه کردم رفتن او را....

نمیدونم آماده شدن شام چه قدر طول کشید, وقتی نگاهی به ساعت کردم ساعت هشت شب بود کار دیگه ای نداشتم روی مبل نشستم و منتظر آمدن امیر شدم.... نمیدونم چه قدر معطل شدم که خوابم برد...

از خواب بلند شدم ساعت یازده و نیم بود هنوز امیر نیامده بود و من تنها بودم؛ با صدای ماشی سریع به طرف پنجره رفتم و مطمئن شدم خودش است.. چه عجب!... نمی خواست بهانه ای دستش بدم میز رو چیدم و زیر غذا رو روشن کردم تا گرم شود به طرف در رفتم خواست در را باز کنم که یادم امد در را قفل کرده است.

از تو چشمی نگاه کردم روبه روی در بود ؛ سریع به اشپزخانه رفتم و غذا رو کشیدم, صدای چرخش کلید و بعد واردشدنش به خونه. بو ی غذا را که فهمید به طرفم برگشت , سلام کردم و گفتم: لباسات رو عوض کن بیا شام آماده است

جواب سلامم را داد و بعد نگاهی به ساعت کرد و گفت: خوردم بیا بخواب (لبخندی زد و رفت)

من شام نخورده بودم ومنتظر امیر بودم و حرف هاش رو فراموش کردم ولی دیگه نمی تونستم کوتاه بیام , حالا داره بهم میگه بیا بخواب...

با حرص میز رو جمع کردم، صدای داد امیر خشمگینم کرد و نتونستم دیگه تحمل کنم: سوگل کجایی بیا دیگه!
واقعا این بشر پررو بود، با عصبانیت به طرف اتاق رفتم در را با خشم باز کردم و گفتم: چیه؟.. چرا صداتو می بری
بالا؟

از روی تخت بلند شد و به طرفم آمد، دستش را دور کمرم زد و گفت: خب دارم می گم بیا بخواب
دستم رو گرفت و به سمت تخت بردتم، دستم رو از دستش بیرون کشیدم و جیغ زدم: ولم کن... تا حالا کجا بودی
که حالا یاد من افتادی؟

خندید و گفت: مهم نیست کجا بودم.. مهم اینه الان کنار تو ام و تورو می خوام!

با خشم گفتم: کور خودندی دیگه رامت نمی شم

اخم کرد و گفت: غلط کردی

هلش دادم عقب و گفتم: غلط رو تو کردی از کی منتظرم که اقا بیاد و باهم شام بخوریم.. هه وقتی هم که امدی....

زیر لب گفتم: خیلی پرویی

خواستم از در اتاق بیرون برم که امیر بازوم را گرفت و محکم به طرف خودش چرخاند و گفت: سوگل اخطارم رو
یادت رفته!

جیغ زدم: ولم کن احمق

همین جمله کافی بود تا عصبانی بشه و بیفته به جونم... این دفعه به سیلی اکتفا نکرد. کمر بندش رو از دور
کمرش باز کرد و هلم داد روی تخت و گفت: باز تو زبون درازی کردی؟... خودت خواستی سوگل گفته بودم عصبی
نکن حالا نتیجه ی زبون درازیت رومی بینی.. هه مامانم نگفته بود بهت دست بزنم خوبه... حالا خودت می فهمی!

چشمام از ترس گرد شده بود درست بود که از امیر کتک خورده بودم ولی سیلی کجا و کمر بند کجا

اولین ضربه جیغم را به هوا کرد، دومین را محکم تر زد و گفتم جیغ نزن سوگل که بدتر می شه

سومین ضربه به صورتم خورد خون از دماغم جاری شد

چهارمین ضربه باز هم جیغم رفت به هوا، امیر با خشم کمر بند رو به سمتم پرت کرد و گفت خفه شو!

بعد به سمتم حمله کرد و گلویم را گرفت و گفت: سوگل من از این بدترم می تو نم باشم، پس دفعه ی دیگه
عصبانیم نکن! گرفتی؟

با اینکه کتک خورده بودم و شاید هر کسی جای من بود می گفت اره فهمیدم و من گفتم " نه نگرفتم عوضی ولم
کن!

باعصبانیت محکم زد تو گوشم، اشکم با خون قاطی شده بود، چانه ام را گرفت و صورتم را به طرف خودش چرخاند و گفت: فهمیدی؟

چیزی نگفتم که دومین سیلی رو مهمون صورتم شد این دفعه قبل از این که بپرسه گفتم: فهمیدم ولم کن

ولم کرد وبعد هلم داد و گفت «ادم نیستی مهربون بودن به تو نیومده

از خودم پرسیدم این الان مهربونیش بود؟.... پس نا مهربونیش چی هست؟

از اتاق بیرون رفت و در را محکم بست و من خیره به در اشک ریختم.

چمدون رو برداشت و به طرفم که به در اتاق تکیه داده بودم امد، باورم نمی شد که بدون من می خواهد برود. اما واقعی دارد بدون من می رود. من را کنار زد و گفت: بهت گفتم چکار کنی ما الان میریم مسافرت نیام ببینم کسی بگه بدون زنت رفتی

نگاهی به صورتم کرد و گفت: هرچند با این صورتت نمی تونی بیرون بری!...

- اگه قرار باشه تنها بری من به مادرت میگم

چمدون را روی زمین گذاشت و به طرفم امد و گفت: تو خودت نخواستی بیای تقصیر من ننداز!... درضمن من رو نترسون من ترسی ندارم که مادرم یا حتی مادرت بفهمه... ابروی تو میره نه من تو کم میاری نه من!

ناخن های دستم را بازی دادم و گفتم: با کی می ری؟

جلوتر امد و بوی عطرش توی دماغم پیچید و گفت: برات مهمه؟.... باعشقم سمیرا!

جا خوردنم را متوجه شد، با بغض گفتم: خوش بگذره

موهایم را پشت گوشم فرستاد تو چشمم زل زد و گفت: مگه میشه با وجودت عشقت بهت بد بگذره؟... نه هیچ وقت اینطور نبوده

چرا بوده تو مگر عشق من نبودی؟... مگه من عاشقانه تو را دوست نداشتم؟.... مگر من باوجود کاری که می خواستی دو سال پیش بامن بکنی بازهم با رویای تو نمی خوابیدم؟... مگه هر وقت تو رو میدیم قلبم محکم به سینه ام نمی کوبد؟ این ها نشانه ی عشق نیست؟ پس چرا من کنار کسی که عشقم است خوش نیستم و بهم بد می گذره؟ وقتی سکوتم را دید و گفت: خداحافظ باید به سلیقه ی سمیرا برای همه سوغاتی بیارم

باز هم چیزی برای گفتن نداشتم، دوباره گفت " کاری نداری؟

سرم را به معنی نه تکون دادم و گفتم: پس خداحافظ

به طرف در رفت ، انگار چیزی یادش آمده باشد برگشت وگفت: به اندازه ی یک هفته برات خرید کردم در و قفل می کنم و میرم چون بهت اعتماد ندارم می ترسم کسی رو بیاری خونه!

با تعجب به امیر نگاه کردم، اولین بار بود اینطور حرف میزد با ناباوری نگاهش کردم و گفتم: واقعا که... وای... امیر تو چی خیال کردی پیش خودت تو من رو اینطور شناختی؟

یه ابروش را بالا داد و گفت: خب تو وقتی با من دوست شدی باور کنم بعد من به طرف هیچ پسری نرفتی؟... نه باور نمی کنم!

با حرص بالشت روی تخت رو به طرفش پرت کردم و گفتم: خیلی بی شعوری امیر برو بیرون

پوزخندی زد و گفت: حقیقت تلخه؟

رفت، من هم روی تخت نشستم و به این فکر کردم که چطور این یک هفته رو سر کنم.

نگاهم به پنجره افتاد ، بلند شدم تا الان سوار ماشین شده بود، گفته بوددیشب از همه از طرف من و خودش خداحافظی کرده...

با سرعت زیادی از دیدگاهم رد شد و رفت

من موندم ویه عالم غصه...بماند که چه قدر شب ها می ترسیدم ؛ دو سه روز اخر عادت کرده بودم، حس می کردم افسردگی ام برگشته وحتى شدید تر!..... شب هشتم بود که روی مبل نشسته بودم و فیلم نگاه می کردم، اخر شب بود و می تونستم صدای او کمی زیاد کنم؛ دلم برای امیر تنگ شده بود، با وجود بی معرفتیش دلم براش تنگ شده بود ان هم نه کم خیلی دلم برایش تنگ شده بود... خیلی...

صدای تلویزیون را کم کردم تلفن را برداشتم و شماره اش را گرفتم .

بوق دوم را که خورد جواب داد، خواستم بگم : الو سلام

خنده ی دلبرانه ی دختری مانع شد، مثل اینکه نا خواسته جواب داده بود من خوشحال شدم بخاطر این که امیر بعد هشت روز موبایلش رو روشن کرده و حالا هم جواب داده الکی بوده است.

صدای امیر واضح نمی رسد، اما صدای دختر واضح است که مستانه می خندد و می گوید:نه امیرم

نمی فهمم که امیر چه می گوید که دختر دلخور می گوید: امیر.. واقعا که

این دفعه صدای امیر واضح است: سمیرا باید برم خونه برو پایین دیر وقته...برو استراحت کن!

باشنیدن اسم سمیرا نفسم بند می آید، چرا این دختر سمیرا نام دست از سر زندگی ام بر نمی دارد؟...

با پررویی که هیچ وقت از دختری سراغ نداشتم می گوید: تو هم بیا پیش من!

منتظر می مانم ببینم امیر چه می گوید که قطع می شود؛ بار دیگر شماره اش را می گیرم که رد می دهد، بار سوم خاموش می کند. نگاهی به ساعت می کنم ساعت ۱۱:۲۰ بود. تا حالا فکر می کردم که امیر برای آنکه مرا عذاب دهد گفته است با سمیرا می رود. یک واژه مدام دور سرم می چرخید... خیانت... خیانت کردن امیر بهم... عقم بهم پوزخند زد و گفت «دختر احمق ساده دل روانی خوش خیال وقتی امیرت با سمیرا جانش رفته مسافرت امکان خیانت نیست؟... حالا تو...»

مثل دیوانه ها از جایم بلندشدم و در نور تلویزیون مانند ارواح سرگردان شروع کردم به راه رفتن... میدونستم امیر دوست دختر دارد، دوست نه.. دوست دختری!... اما فکر می کردم که بعد ازدواج دست از این کارهایش بر می دارد. اما اینگونه نبوده. امیر خیانت می کند به من خیانت می کند ان هم در هفته ی دوم ازدواجمان!... به جای سمیرا من می بایست باشم!

به ساعت نگاه می کردم همش ده دقیقه گذشته بود با خودم گفتم: امیر میاد امیر بهم خیانت نمی کنه نه امیر رسیده تهران پس امشب میاد.. امشب میاد اره... با این فکر خوابم برد...

با تکون دست های امیر از خواب بیدار شدم، چشم هایم را باز کردم؛ با دیدن روشنی هوا سریع بلندشدم؛ امیر از کارم شکه شدو با شک پرسیدم: کی رسیدی؟

با تعجب گفت: الان چطور؟

روی زمین زانو زدم و به دلم گفتم: چی شد اشتباه کردی؟... دیدی چه خیانت کرد؟

پوزخندی زد م و گفتم: خوش گذشت؟

بالحن شوخی گفت: اره خیلی! همانطور که زانو زده بودم گفتم: دیشب چی؟

با ناراحتی ساختگی گفت: نه دیشب شب خداحافظی بود دیگه زیاد نمی تونم مثل شب های قبل کنارش باشم برای همین ناراحت کننده بود بلند شدم و روبه روش ایستادم چون قدم خیلی در برابرش کوتاه بود سرم رو بالا گرفتم و گفتم: دیشب که خیلی باید بهت خوش گذشته باشه اخه تو خونه ی سمیرا مهمون بودی

اخم کرد و گفت: کی گفته من تو خونه ی اون بودم؟

باخشم گفتم: کسی نگفته... فقط دیشب مکالمه ی عاشقانه ی شما را شنیدم

اخمش بیشتر شد و گفت: مزخرف نگو باشه مزخرف نگو تو کی بهم زنگ زدی ک من نفهمیدم؟

- بهتره به نگاهی به گوشیت بندازی اقا بعد بفهمی دروغ می گم یانه

دیگر نایستادم که ببینم چکار می کند به اتاق خواب رفتم نگاهی به خودم در آینه کردم کبودی های صورتم خوب شده بودند ولی مثل معتادها شده بودم، چشمان خمار بودند و بی حال خودم را روی تخت انداختم و به سرنوشت فکر کردم و زیر لب شعری را که حفظ بودم را خواندم

«این چهره ز اشک دیده ام تر شده است

گوش فلک از ناله من کر شده است

نشنید کسی ناله و فریاد مرا

زین باد، گل امید، پرپر شده است»

امیر وارد اتاق شد وبدون هیچ حرفی لباس هایش را عوض کرد و رفت؛ چه حرفی بزند آیا حرفی هم دارد که بزند؟.. اصلا روی حرف زدن را دارد.... این امیری که من می شناسم رو زیاد داردو چشمانم را بستم و سعی کردم به این فکر نکنم که امیر بهم خیانت کرده است و بخوابم حتی برای یک دقیقه شده می خواهم به امیر فکر نکنم... ولی نمی شد، تا چشمانم را روی هم می گذاشتم ؛ صحنه ی خیانت امیر بهم جلوی چشمان ظاهر می شد و مانع از آرامشم می شد.

کلافه روی تخت نشستم و به تصویر خودم تو آینه نگاه کردم، از حقارت دختری که تو آینه بود عصبانی شدم واولین وسیله ای را که بع دستم امد به طرف آینه پرت کردم، قشنگ به وسط آینه خورد و و تکه تکه شد. از صدای شکستن آینه امیر به سرعت وارد اتاق شد . وقتی به آینه شکسته روبه روشد و با خشم گفت: این کارها یعنی چی ؟

وقتی دید جوابش را نمی دهم چیز را زیر لب گفت و از اتاق بیرون رفت

یک ماه ونیم از ازدواجمان می گذشت، بعد از ماه غسل امیر از دلم در آورد من هم که خر رام شدم. اما بازهم دعوا داشتیم و باز هم امیر در دعوا ها می گفت تو موقتی هستی وسمیرا عشقمه... لیوان شربت ر و در سینی گذاشتم و به طرف میثم و امیر رفتم، میثم آمده بود پیش ما مهمانی . آرام صحبت می کردند و چون پشت به من نشسته بودند متوجه ی من نمی شدند.

امیر کلافه گفت: اره دیگه سمیرا دیشب رفت

پس بگو که چرا دیشب عصبانی بود و دادمی زد، میثم پرسید: برای همیشه؟

امیر نفشش را محکم بیرون دادو گفت: اره برای همیشه!

از این خبر خیلی خوشحال شدم ؛ به طوری که اگر امیر و میثم نبودند خونه پر از جیغ های من می شد، امیر را صدا زدم وگفتم: امیر بیا سینی را ببر من شیرینی بیارم

سکوت کردند، امیر بلند شد و با اخم سینی را ازم گرفت. میدونستم نمی خواهد زیاد کنارشان باشم برای همین بعد انکه شیرینی برایشان بردم به اشپزخانه رفتم و خودم را مشغول نشان دادم.

... بعد از انکه میثم رفت امیر خسته به اشپزخانه رفت وگفت: آماده شو بریم خریدا!

با کنجکاوای گفتم: چه خریدی؟

خیره نگاهم کرد و گفت: مگه همش نمی گی سیم کارت رو گرفتی آماده شو بریم هم موبایل برات بخرم و هم سیم پرو!

- باشه خب چرا تو آماده نمی شی؟

کلافه گفتم: سوگل برو؛ باید سریع بخریم و شب بریم پیش مادرم اگه می خوام بری پیش مادرت پس سریع آماده شوکه بتونیم اونجا هم برویم!

با شنیدن اسم مادرم دیگر هیچ حرفی نزدم و سریع آماده شدم؛ مثل زن ها و نعروس های دیگر نمی بایست نیم ساعت ارایش کنم؛ امیر فقط گفته بود که تو خونه می توانم ارایش کنم بیرون فقط در حد یک رژ آن هم خیلی معلوم نشود. چادرم را برداشتم بیرون رفتم، امیر از اشپزخانه به اتاق رفت تا آماده شود؛ من هم روی میبل منتظرش شدم.....

یگانه ام پیش مامان بود. پسرشون ده روزی می شد، مهدی برادر زاده ام را دراغوش گرفتم و کنار امیر نشستیم، امیر لبخندی زد وگفت: به سینا رفته

من ذوق زده بهش گاه می کردم که یگانه گفتم: سوگل یادته که گفتمی براش نعروس میارم پس کو؟... گفته بودم نمی خوام اختلاف سنیشون زیاده پس زود باش براش یه نعروس بیارا!

مامان به جای من جواب داد: الان که زوده مگه چند وقته ازدواج کردند؟

از مامان ممنون بودم بخاطر جواب دادن به یگانه؛ امیر خواست ازم تا مهدی رو بهش بدم. با احتیاط به امیر دادمش و گفتم: مراقب باش! امیر خیره نگاهم کرد وگفت: مراقبم

زیر لب گفتم: چرا اینقدر ریزه؟ خنده ام گرفت، فکر کنم فهمید که شنیدم چی گفته. سینا بالبخند: بگید ما هم بشنویم و بخندیم

خواستیم بگم برای چی خندیدم که امیر گفتم: اقا سینا شرمنده خصوصی بود.

سینا خواست چیزی بگه که صدای مهدی بلند شد و فکر کنم گرسنه اش شده بود.....

امیر از مامان خدا حافظی کرد وگفت: سوگل سریع بیا!

هر چه قدر مامان اصرار کرد امیر نماند و رفت، مامان دلخور به من گفت: من می گفتم سینا رفته و دیگه پیداش نیست ولی تو که بدتری الان ۴۰ روز ندیدمت تو نمی گی مادری داری؟

مامان حق داشت اما نمی دانست که من چی می کشم از دست اخلاق گند امیر با لبخند گفتم: مامان به خدا امیر ناراحت می شه تنها پیام پیشتون ، امیرهم گرفتاره نمی رسه زیادبیاد شما بیان پیش ما!

- خب بیشتر بمون!

گونش را بوسیدم و گفتم: نه مامان برم باید پیش سوسن جون هم بریم!

از مامان خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم؛ امیر به سمت خانه ی پدرش حرکت کرد، توی راه صحبت از مهدی بود. امیر زیاد ازش خوشش آمده بود.

امیر: خوشگل بود!

با ناز گفتم: خب به عمش رفته بود

شیطون گفت: من گفتم خوشگلنگفتم هیولا درضمن بیشتر شبیه سینا بود تا تو

- خب که چی؟

این دفعه امیر تعجب کرد و گفت: یعنی چی؟

کارد را در بشقاب رها کردم و گفتم: هیچی ولس کن بلند شو برو سریع وسایل رو که لازم دارم بخر بیا!

باشه ای گفت و رفت. ظرف ها را که شستم یه کم گرد گیری کردم ، خانه تمیز بود چون دیروز تمیزش کرده بودم . حالا فقط مونده بود نهار که امیر رفته بود مواد لازمش رو بخره ...

یک ساعتی طول کشید که امیر آمد دستش پر از پاکت بود به کمکش رفتم و گفتم: خسته نباشی!

لبخندی زد و گفت: بیا من می گم تو یه جوری شدی نگو نه تا حالا سابقه نداشته از این کارها کنی

مثل خودش لبخندی زد و گفتم: از این به بعد از این کارها می کنم.. تو مشکلی داری؟

عادت همیشگی اش را که ابروهایش را بالا میداد انجام داد و گفت: نه مشکل ندارم!

پاکت ها را از دستش گرفتم و گفتم: چی درست کنم؟

خودش را روی مبل انداخت و گفت: نمیدونم هر چی می تونی فقط سریع باش مامانم اینا زود میان!

باشه ای گفتم و به اشپزخانه رفتم امیر صدام زد و گفت: سو گل یکم اب برام بیار مردم از تشنگی

تو دلم گفتم: خدا نکنه

در یخچال را باز کردم ، شربت پرتقالی را که دیشب درست کرده بودم مقداری ازش مانده بود بلند گفتم: امیر علی شربت پرتقال هست می خوری بیارم یا همون اب بیارم؟

- شربت بیارا!

پارچ شربت را برداشتم و با لیوان پیش امیر رفتم. برایش در لیوان شربت پرتقال را ریختم و به دستش دادم و گفتم: اگه می خوای بخوابی اینجا نخواب برو تو اتاق!

لیوان خالی شده را به دستم داد و گفت: من همین جا می خوابم ؛ می خوام تلویزیون نگاه کنم ، نترس خوابم نمی بره تو برو به کارات برس مامان ساعت ۱۱ میاد

دراز کشید و من به اشپزخانه رفتم. میوه ها را شستم و در دیس چیدم و در یخچال گذاشتمشان . حالا باید فکری برای نهار کنم؛ اول از همه سیب زمینی سرخ می کنم. چون هم امیر و هم سینا سیب زمینی دو ست داشتند.

سیب زمینی ها را که سرخ کردم. امیر را صدا زدم و ازش پرسیدم: امیر سیب سرخ کردم می خوای برات بیارم ؟

جواب نداد که دوباره صدایش زدم: امیر با توام !

به پذیرایی رفتم که دیدم خوابش برده. سرم را به دو طرف تکان دادم و گفتم : تو خوابت نمی برد!

نگاهی به ساعت کردم هنوز چهل و پنج دقیقه ای وقت بود تا بیان برای همین بیدارش نکردم و به اشپزخانه رفتم تا نهار را آماده کنم ... تکه های مرغ را سرخ می کردم ، که صدای زنگ آمد. امیر خواب بود نمی توانست در را باز کند برای همین شعله ی گاز را کم کردم و به سمت ایفون رفتم. مامان و با با و سینا بودند. پس آنها زودتر آمدند در رابرایشان باز کردم و بعد به سمت امیر رفتم و محکم تکانش داد و گفتم: امیر پاشو!

از خواب پرید و گفت: چه وضع بیدارگر...

نذاشتم حرفش تمام شود و گفتم: بلند شو ایی به صورتت بزن مادرم آمد .. بلند شو !

با غر غر بلند شد و به سمت دسشویی رفت. من هم در ساختمان را باز کردم و به اشپزخانه رفتم.

صدای گریه ی مهدی می آمد و این نشان از این بود که واردخانه شدند. امیر از دسشویی بیرون آمده بود و به سینا دست میداد . من هم نزد آنها رفتم و به آنها سلام کردم. مهدی را دراغوش یگانه بوسیدم و گفتم: قربونت برم عمه دلم برات تنگ شده بود

سینا : خب می امدی و می دیدیش قبل ازدواجت بیشتر می امدی

لبخندی زدم و گفتم: خب گرفتارم دیگه نمی رسم

به اشپزخانه رفتم و زیر قابلمه پلو را کم کردم و شربت‌تی را که درست کرده بودم را در لیوان‌ها ریختم و نزدشان رفتم. بعد از آنکه لیوان‌های شربت را بینشان پخش کردم باز به اشپزخانه رفتم تا کارهایی که مانده بود را انجام بدهم...

یگانه پیشم آمد و گفت: کمکی نمی‌خوای؟

لبخندی زدم و گفتم: نه همه چیز آماده است من هم الان میام پیشتون تو برو

صدای زنگ‌خانه برای بار دوم بلند شد، امیر که با سینا صحبت می‌کرد بلند شد و رفت در را باز کرد و رو به من گفت: سوگل مامان آمد

برای آنها هم شش‌بریت بردم و بعد میوه، کنار امیر نشسته بودم به گفتگوی او و امیر گوش میدادم که سوسن رو به یگانه گفت: دخترم پسرت چند روزه است؟

یگانه لبخندی زد و گفت: هجده روزه است!

سوسن به طرف یگانه رفت و مهدی را از او گرفت و با اوسرگرم شد. من هم آنها را نگاه می‌کردم که امیر نزدیک گوشم گفت: بچه زیاد دوست داره، اگه الان تنها بودم با مامان می‌گفت: تو نمی‌خوای بچه‌داری!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: این حرف رو بهت زده؟

سرش را به معنی اره تکان داد و گفت: اره بلند شو نهار را آماده کن دارم از گشنگی می‌میرم

باشه ای گفتم و به اشپزخانه رفتم تا میز را بچینم

لیلا آمده بود خانه، تعجب کردم آخه لیلا زیاد با من در ارتباط نبود حالا به خانه آمد بود و می‌گفت: سوگل میای امروز بریم خرید و دور گردی؟

خیلی دلم می‌خواست بروم اما امیرخوشش نمی‌داد که بدون او برم برای همین گفتم: نه لیلا تو که امیر رومی شناسی بیخیال شو!

- سوگل خواهش امیر چیزی نمی‌گه من ضمانت می‌کنم، می‌دونی که چند وقت با هم بیرون نرفتیم

راست می‌گفت خیلی وقت بود که باهم بیرون نرفتیم؛ امامی خواستم مخالفت کنم که مظلومانه نگاهم کرد و من هم طاقت نیاوردم و گفتم: باشه ولی باید قبل از تاریک شدن هوا برگردم چون امیر زود میاد امشب

- باشه برو سریع آماده شو بیا

باشه ای گفتم و به اتاق رفتم آماده شدنم زیاد طول نمی کشید... پیش لیلا رفتم لیلا با تعجب نگاهم کرد و گفت:
سوگل آماده شدی الان؟

لبخندی زدم و گفتم: اره دیگه بریم فقط صبر کن من زنگی به امیر بزنم

همونطور که تعجب داشت گفت: من بیرون منتظرتم

لیلا رفت من هم شماره ی امیر را گرفتم ، جواب نداد. دوباره گرفتم که جواب نداد شانه ای بالا انداختم و موبایلم
را در کیفم انداختم و بیرون رفتم....

خیلی خوش گذشت، لیلا کلی خرید کرد و به کافی شاپی رفتیم و لیلا من را مهمان کرد و گفت: سوگل پسر عموم
ازم خواستگاری کرده لبخندی زدم و گفتم: توجی گفتی؟ اهی کشید و گفت:مرد خوبیه اما سوگل من...

حرفش را ادامه ندا د ازش پرسیدم تو چی

سرش را پایین انداخت و گفت: من یک نفر دیگه رو دوست دارم

لبخندم بیشتر شد و گفتم: کی رو؟

- می شناسیش حدس بزن!

حدس زدنش اسان بود، لیلا برای اولین بار برای مدت طولانی ایی با میثم دوست بوده است پس کسی که لیلا
دوست دارد میثم است

- خب معلومه میثم دیگه ، مگه نه؟

سرش را تکان داد و گفت: اره اما هیچ اقدامی نمی کنه ، نمیدونم دوستم داره یا نه..

ازش پرسیدم : اگه دوستت نداشته باشه چی؟...اصلا اگه اقدام کنه چی میشه؟

- اگه اقدام کنه خب به پسر عموم جواب رد میدم ولی اگه اقدام نکنه ومن رو نخواد باید بگه تا بتونم برای زندگیم
تصمیم بگیرم...حرف بدی می زنم؟

-نه حرف بدی نمی زنی؛ به راه بهت می گم ولی اول باید بدونم که میثم قضیه ی خواستگاریت رو میدونه یا نه

- نه نمیدونه!

نگاهی به ساعت کردم ، دیر شده بود حتما با امیر دعوا مون میشد. به لیلا گفتم: باید بهش بگی

بلند شدم؛ همراه من بلند شد وگفت:چطوری؟

- ببین من الان دیرم شده امیر حتما الان خونه است تو زنگ بزنی به میثم بیاد دنبالت یه زنگ به من بزنی و جلوی میثم به من دوباره بگو که پسر عموت ازت خواستگاری کرده ، اصلا می تونی به من زنگ بزنی و همینطوری بگی زنگ زدی می فهمی چی می گم دیگه یعنی فیلم بازی کنی که زنگ زدی

یادم آمد که امیر گفته بود شماره روبه کسی ندی ، برای همین با حرف ای آخرم گند حرف های اولیم رو جمع کردم دستش را به طرفم دراز کرد و گفت: ممنون

لبخندی زدم و گفتم: خواهش من برم دیگه خداحافظ!

- خداحافظ

سریع یه تاکسی دربیست گرفتم و به خانه رفتم ، از شانس بد من ترافیک بود به طوری که ۲۰ دقیقه طول می کشید به خانه برسم شد ساعت.

در خانه را باز کردم و آرام وارد خانه شدم ، چراغ ها روشن نبودند. نفسی از اسودگی کشیدم و به اشپزخانه رفتم و در تاریکی لیوان آبی خوردم. برگشتم....

برگشتم که کسی را روبه رویم دیدم لیوان از دستم افتاد و شکست ، خواستم جیغ بزنی که فهمید و دستش را روی دهنم گذاشت. دست دراز کرد و چراغ را روشن کرد. حالا مرد را میدیدم امیر بود. عصبانی بود شدید این رو از طرز نگاهش می فهمم . دست من را می گیرد و بدون هیچ حرفی به پذیرایی می رود. من هم همراه او می روم چون دستم را گرفته بود و کاری نمی تونستم بکنم.

میدونستم مقصرم ، اما او جواب نداد که بهش بگم بیرون می روم. مرا روی مبل انداخت و آرام ولی عصبانی و خشمگین گفت: کدوم گوری بودی ؟

اب دهنم را قورت دادم و با من من گفتم: من .. رفته بودم... من

تن صدایش بالا رفت و گفت: درست جواب بده من من نکن!

باترس گفتم : امیر من زنگ زدم جواب ندادی می خواستم بهت بگم....

به طرفم حمله کرد. ترسیدم نتوانستم حرفم را ادامه بدهم چشمانم را باز کردم خودم را آماده ی کتک کرده بودم ، اما وقتی دیدم کاری نکرد چشمانم را باز کردم.

روبه روی زمین زانو زده بود و باخشم نگاهم می کرد؛ وقتی چشم هام رو باز کردم بازوهایم را گرفت و به طرف خودش کشید و گفت: نپرسیدم چکار کردی. پرسیدم کدوم گوری بودی؟

چانه ام لرزید و قطره ای اشک روی گونه ام سرخورد امیر با عصبانیت گفت: سو گل روانیم نکن خب یعنی چه هرچی می پرسم اشک می ریزی و گریه می کنی... گریه کردی نکردی فهمیدی؟ ... حالا مثل ادم جواب بده کجا بودی؟

سعی می کردم گریه نکنم ولی صدام می لرزیداروم گفتم: لیلیا آمده بود اینجا!

اخمش بیشتر شد و گفت: خب؟

اب دهنم را صدا دار پایین فرستادم و گفتم: گفت بیا بریم بیرون, من هم خیلی وقت بود باهاش بیرون نرفته بودم به تو ام زنگ زدم اما جواب ندادی که بهت بگم دارم می رم

پرسید: به نظرت من بهت اجازه میدادم که با اون بری؟

خواست حرفی بزنم که داد زد: خفه شو سوگل .. خفه شو!... هه معلوم نیست کی رواین دفعه برات انتخاب کرده

با بغض گفتم: امیر به خدا کاری نکردیم , فقط امد بهم گفت برام خواستگار آمده همین

با عصبانیت گفت: به تو چه ربطی داره که براش خواستگار آمده ننشی؟

- نه خب ازم کمک می خواست , میثم رو دوست داره می خواست بدونه که میثم دوستش داره یانه اگه دوستش نداره به خواستگارش جواب مثبت بده همین

پوزخندی زدوگفت: یعنی باور کنم با هیچ پسری قرار نداشتی واین چیزا الکی و دروغه؟

با ناباوری گفتم: امیر...

خیلی آرام گفتم به طوری که شک داشتم شنیده باشد

امیر: دیگه حق نداری با هیچ کش به جز خودم بیرون بری فهمیدی؟

با گریه گفتم: امیر تو به من اعتماد نداری؟

بعد مکث کوتاهی گفت: نه ندارم , پس هیچ وقت حق نداری تنها یا با کسی حتی مادرم بری فهمیدی؟.. حتی مادر خودم؟

سرم را به معنی فهمیدن تکان دادم وگفتم :اره فهمیدم

به اتاق رفت و من هم روی مبل نشستم و صورتم را با دست هایم پوشاندم وگریه کردم.

«این چهره ز اشک دیده ام تر شده است

گوش فلک از ناله من کرشده است

نشید کسی ناله و فریاد مرا

زین باد، گل امید، پرپر شده است»

پنج ماه از ازدواج من وامیر می گذشت، امیر ظهر نمی آمد و در مغازه می ماند. وحیده به خانه ی ما آمده بود بعد عروسی این اولین باری بود که دوباره می دیدمش. از صبح حالم بد بود و بی حال بودم. سیبی را از دیس میوه برداشتم و گاز زدم و گفتم: خب کجا بودی بی وفا؟...چی شد یادی از ما کردی؟ با خنده گفت: من بی وفا نیستم، در ضمن تو خودت میدونی من نمیتونم خیلی بیام پیشت مادرم رو که می شناسی... الان هم به بهانه ی کلاس امدم و باید ساعت چهار برم خونه - پس تا ساعت چهار هستی پیشم؟

-اره دیگه

خواستم بلندشم، که به طرفم آمد و گفت: سو گل یه چیز بهت بگم؟

از حرکت ناگهانی اش شکه شده بودم و گفتم:پپرس

گوشه ی لبش را گاز گرفت وگفت: سوگل نوه ی یکی از دوستای بابام، از من خوشش آمده من هم دوستش دارم یعنی از بچگی چون رفت و آمد بینمون زیاد بود...

حرفش را قطع کرد با لبند گفتم: خب بقیه اش؟

- ببین چند شب پیش که تنها شدیم بهم گفت می خواد مدتی باهام دوست شه تا اخلاقم رو بدونه منم تا الان کاری نکردم ولی دو شب پیش بهم زنگ می زد و می گفت نمی خوام با من دوست شی... حالا چکار کنم؟ خیلی اصرار می کنه

یاد دو سه سال پیش خودم افتادم، امیر هم اصرار داشت که بامن دوست شود، حالا توی زندگی هر روز موبایلم را چک می کند و بدبین است که من با کس دیگری دوست باشم نباید بذارم این اتفاق برای وحیده بیافته

- تو دوستش داری؟

-اره خیلی

مهربون گفتم: اصلا باهاش دوست نشو کار درستی نیست!

اخم کرد وگفت: برای چی کار درستی نیست؟

باز حالم داشت بد می شد گفتم: ببین وحیده اگه تو الان با او دوست شی امکان داره تو زندگی ایندتون بهم اعتماد نداشته باشید

وحیده: نمیتونم، ولی.. بی خیال!

دیگر نتوانستم طاقت بیارم؛ بلند شدم و گفتم: الان میام

سرش را تکان داد و من به سرعت خودم را به دسشویی رساندم. چیز زیادی از صبح نخورده بودم فقط همان سیب که بالا آوردم. ابی به صورتم زدم و تو اینه به صورت رنگ پریده ام نگاه کردم...

یک فکر از ذهنم می گذشت، امکان داشت؟... دستم را روی شکمم گذاشتم... باید مطمئن می شدم...

باز ابی به صورتم زدم و پیش و حیده رفتم، و حیده تا من را دید گفت: خانم کجایی؟... بیا میز رو چیدم بیا بشین بخوریم من هم باید برم

باشه ای گفتم و روی صندلی نشستم به غذا بی میل بودم و با غذا بازی می کردم....

به محض اینکه و حیده رفت آماده شدم، باید ازمایش میدادم و مطمئن می شدم. گفتن جواب ازمایش رو فردا برم بگیرم، توی راه دعا می کردم امیرخانه نباشد، به این فکر می کردم که ایا و حیده واقعا با کسی که دوستش داره دوست می شه یانه... نگرانش بودم می ترسیدم مثل من امیر بهش شک داشته باشد. برای همین با خودم گفتم باید به امیر بگم!... باید بگم تا و حیده کا نادرستی رو انجام نده

شاید به نظر خاله زنک به حساب پیام اما اگر به و حیده کمک کنم می ارز د.

از تاکسی پیاده شدم و به خانه رفتم، خداروشکر امیر نبود. با خیال راحت لباس های راحتی ام را پوشیدم و به اشپزخانه رفتم و جای دم دادم و غذا را گرم کردم، امیر حالا ها دیگه پیداش می شد.

امیر وارد خانه شد؛ به استقبالش نرفتم و از همان جا در اشپزخانه بلند سلام کردم، جوابم راداد و گفت: سو گل یه چیزی آماده کن بخورم مردم از گشنگی!

بشقاب را از کابینت برداشتم و رویمیز گذاشتم و گفتم: آماده است بیا

روی صندلی متظر امیر بودم، بالاخره امیر آمد و روی صندلی پشت میز نشست و گفت: برام بکش

کاری را که گفته و بود را انجام دادم، وقتی دید من چیزی نمی خورم گفت: تو چیزی نمی خوری؟

- نه امروز و حیده آمده بود، نهار روبا او خوردم

لیوان دوغ را سر کشید و گفت: و حیده؟ لیوان ابی ریختم و خوردم، باز هم بوی غذا به مشامم خوده بود و حالم رادگرگون کرده بود، جواب دادم: آره، عمه کوچولوت

لبخندی زد و گفت: خب این عمه کوچولوی من چی شده بعد این همه مدت آمده خونه ی ما اون هم وقتی که من خونه نبودم؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: نمیدونم می گفت مامانم نمیداره زیاد پیام

پوزخندی زد و گفت: عجزه است دیگه!

غذایش را تمام کرده بود الان می شد بهش بگم...

ظرف ها جمع کردم و روی ظرف های ظهر که هنوز نشسته بودمشان گذاشتم، امیر با تعجب پرسید: سوگل ظرف ها رو نشستی؟

تعجبش رای این بود چون می دانست من دوست ندارم کاری را برای بعد بذارم و همیشه بعد غذا خوردن ظرف ها رو می شستم.

- نه دیگه وحیده آمده بود دوتا چایی ریختم و سرچایم نشستم و گفتم: امیر؟ خمیازه ای کشید و گفت: ها؟

- تو بچه دوست داری؟

با تعجب پرسید: چطور؟

حالم دوباره بد شده بود ولی طاقت اوردم و گفتم: پرسیدم جوابم رو بده

لبخندی زد و گفت: اره خیلی دوست دارم

لبخندی به روی لبم امد که گفت: حالا تو بگو چطور؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: همینطوری... می خواستم بدونم نظرت درباره بچه چیه؟

فکر کنم منظورم را فهمید، شیطون شد و لبخندی زد و بدجنس گفت: من بچه خیلی دوست دارم درست... ولی من الان زندگی ندارم تو که موقتی هستی و من الان نباید به بچه فکر کنم....

لحظه ای مکث کرد و به چهره ام که ناراحتی زیادم را نشان میداد نگاه کرد و بدتر از قبل گفت: وقتی تو از زندگی بیرون رفتی و با عشقم ازدواج کردم اون وقت راجب بچه فکر می کنم..... نمی خوام....

با حرفی که نابود می شدم؛ سخته که کسی و دوست داری و همه کسته بهت بگه من دوستت ندارم و عشقم کس دیگه ایه. دستم مشت شده روی شکمم حرفش رو قطع کردم و گفتم: ولی عشقت رفته

جا خوردنش را دیدم ، ابروش را بالا داد و گفت: عزیزم؛ وقتی بفهمه تو رو انداختم از زندگی بیرون با کله میاد نترس تو

با حرص گفتم: پس این همه مدت تو یادش بودی و فراموشش نکردی؟

سرش را تکان داد و گفت: اره مگه میشه ادم عشقش رو فراموش کنه؟

چشمام می سوختن اما دیگه گریه نمی کردم ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: باشه کی می خوایی از زندگی بیرونم کنی؟

- فعلا که هستی تا ببینم تا کی باید باشی ، شاید تا ده ما یا یک سال

- باشه... منتظرم این مدت هم بگذره بلند شدم وخواست از اشپزخانه بیرون بروم ، که امیر دستم رو گرفت و به طرف خودش کشاند وگفت: این یعنی قهر کردی؟

بوی عرق می داد واین حال را بد می کرد، چهره ام جمع شد وگفتم: ولم کن بو میدی؟

خندید و من رو بیشتر به خودش فشرد وگفت: پس از این بو لذت ببر!

دیگر نمی توانستم طاقت بیارم، به هر بدبختی بود خودم را از دستش نجات دادم وبلند شدم وگفتم: به دوش بگیر!

- باشه حتما!

خواستم بروم که موضوع وحیده یادم امد، برگشتم وگفتم: امیر؟

-چی نکنه می خوای بوم کنی؟

دهنم را کج کردم وگفتم: نه خیر کار مهم تری داشتم!

- بگو

روی صندل دور از امیر نشستم تا بوی بدنش اذیتم نکند، گفتم: درباره ی وحیده است

اخم کرد ومنتظر نگاهم کرد ،اب دهنم را قورت دادم و گفتم: امروز می گفت از نوه ی یکی از دوستا ی باباش که پدر بزرگته خوشش امده، چند شب پیش...

حالم می خواست بهم بخورد، بلند شدم وابی در اشپزخانه به صورتم زدم و ادامه دادم : چند شب پیش گفته بهش می خواد با هاش دوست شه و بیشتر باهاش آشنا شه و این رو خواسته که به خانواده ها هم نغن...

اخم امیربیشترشده بود وگفت: نگفت کیه؟

... تو چی گفتی؟

- من بهش گفتم که دوست نشه که بعد اگه ازدواج کردند مشکلی براشون پیش نیاد..(با طعنه) چون بعضی از مردا شکاکن وممکنه هزار تهمت به ادم بززن و بعد بگن تو موقتی هستی!

نفس عمیقی کشید وسعی کرد به طعنه ام توجه نکند ، گفت: خب او چی گفت؟..وحیده رو میگم

شانه ام را بالا انداختم وگفتم: قبول کرد، ولی من مطمئن نیستم ؛خودت بهتره بهش بگی تا کاری نکنه بالاخره تو مردی می تونی بهتر بهش بگی وبفهمونی امکان داره تو زندگی اینده چه تهمت هایی بهش بزنه... چون تو مردی و مردا رو خوب می شناسی میگم

عصبی گفت: سوگل تو خودت رو با وحیده مقایسه نکن وحیده از یک گل پاک تره، توکه با خود من دوست بودی و معلوم نیست بعد من با چند نفر دیگه دوست بودی؟ و چه کارهایی که نکردید

اعصابم بهم ریخت اون می گفت وحیده پاکه و من ناپاکم... من؟.. منی که با زور باهاش دوست شدم ... من رو که هر روز چک می کرد و می گفت، حال خرابم و حرف های امیر از یک طرف باعث شد دادبزمن: امیر خفه شو!... می فهمی چی میگی؟...

حال بدم باعث می شد بین حرف هام فاصله بیافته و اخر نتوانم حرفم را تمام کنم وبه سرعت به دسشویی بروم چیزی در معد ه ام نبود فقط عق می زدم. صدای امیر که می گفت: چی شد؟... سوگل حالت خوبه؟

را می شنیدم و باعث شد پوز خندی بزمن وبگم خوبم به لطف تو حالم خوبه!

منتظر بودم تا اسمم را بخواند تا بروم وجواب ازمایشم را بگیرم , با گفتن اسمم بلند شدم وبه طرفش رفتم، با لبخند برگه روبه دست دادو گفت: از خودته؟

چیزی نگفتم، فقط سرم را به کعنی اره تکان دادم و گفت: تبریک می گم مامان خانم ۴۵ روزه که بارداری!

متوجه نشده بودم چهل و پنج روز هسته که من... عادت من نامنظم بود بخاط همین توجه ای نکرده بودم....

نمیدانستم خوشحال باشم یانه... امیر گفته بود می خواهد منرا طلاق بده؛ اما او بچه دوست داره اگر بفهمه شاید از طلاق دادنم منصرف شه.... کسی بهم توپید وگفت: دِ اَخه احمق مگه دیروز نگفت نمی خواد تو بچه دار شی وعشقتش باید مادر بچه اش باشد؟

نمی خواستم بندازمش دوستش داشتم؛ به امیر میگم شاید از طلاق دادنم منصرف شه.. اره همینه ...

وارد خانه شدم و نهار را آماده کردم، امیر امروز زود می امد، امروز مغازه نرفته بودو پیش وحیده رفته بود تا با او صحبت کند...

غذا رو چشیدم مزه اش خوب بود، بوی غذا حالم رو بد کرده بود نمیدونم این وضعم تا کی ادامه داشت؛ با صدای در شعله ی گاز را خاموش کردم وبا لخنه به استقبالش رفتم، با لبخند گفتم : سلام

منتظر بودم او هم با لبخند جوابم را بدهد اما؛ با عصبانیت نگاهم کرد و گفت: زهر مار و سلام!

چشم هایم گرد شدو نا خدا گاه عقب رفتم، دلیل این کارش را نمی دانستم , او هم همان طور خشمگین نگاهم می کرد با هر قدمی که به عقب برمی داشتم جلو می امد.

با ترس گفتم: امیر این کارها یعنی چی؟

دیگر نمی توانستم حرکت کنم بر گشتم دیدم به دیوار چسبیده ام , کاش دیوار نبود و می توانستم عقب تر بروم.

امیر دستش را دو طرفم گذاشت و گفت: بهم بگو!

با ترس گفتم: چی رو؟

داد زد: خودت رو به اون راه زن!

حرکت هایش شبیه مجنون ها و دیوانه بود با گریه گفتم: امیر این کارها چیه؟... من می ترسم خب درست بگو چی رو باید توضیح بدم؟

هیچ حرفی نزد دستش را بالا برد تا بزنه تو گوشم، دستم را جلوی صورتم گرفتم و چشمام رو بستم و درحالی که گریه می کردم گفتم: امیر چرا اینطوری می کنی؟... چی شده؟

چیزی نگفت حتی نزدتم؛ چدمتم را پایین انداختم و آرام چشم هایم را باز کردم، باز شدن چشمام هم زمان شد با سیلی اش روی زمین افتادم. امیر با خشم بلند کرد؛ راهی نداشتم که فرار کنم...

اوج عصبانیت بود گفتم: اشغال تو که می گفتم با کسی دوست نبودی... چطور وحیده می گه اون موقع دوست پسر داشتی و ازش حرف میزدی تو کلاس؟... هان؟

وقتی دید حرف نمی زنی، چانه ی لرزانم را گرفت و محکم فشار داد تو صورتم فریاد زد: با تو ام احمق... اشغال تو می گفتم من دوستی نداشتم... چی شد چرا جواب نمیدی ها؟... راسته نه؟... جلوی پدر بزرگم کم اوردم وقتی وحیده گفتم: اشکال نداره من با هاش دوست باشم قبل ازدواجمون بابا م راضیه تو برو یه فکری به حال زنت کن که قبل ازدواج با تو دوست پسر داشته و تورفتی گرفتیش!

چیزی نگفتم که فشار روی چانه ام را بیشتر کرد شک نداشتم اگر کمی دیگر فشار دستش را زیاد کند چانه ام می شکند. ادامه داد: نمیدونی وقتی زنش بهم پوزخند زد چه حالی شدم، می فهمش اون عجزه بهم پوزخند زد اگه اون موقع پیشم بودی می کشتتم... جواب بده دوست پسرت کی بوده؟ لجن

فکرش را نمی کردم که وحیده اینطور گفته باشد، من فقط با امیر دوست بودم، با نفرت چانه ام را ازاد کردم و جیغ زدم: اشغال منم یا تو؟... عوضی من فقط با تو دوست بودم چرا اسم دوست پسر من رو ازش پرسیدی؟... من مثل تو بی شرف نیستم امیر خان که بعد ازدواجم خیانت کنم و به جای زن دوستم رو ببرم ماه عسل!

با خشم هلش دادم و گفتم: برو... برو زنگ بزن بهش و بپرس اسم دوستم چی بوده فقط تلفن رو بذار رو بلند گو تا منم بگم هستم تا دروغ نگی!

موبایلش را برداشت و کمی از من فاصله گرفت و شماره ای را گرفت، بوق چهارم خورد و بعد صدای وحیده به گوشم رسید

-بله دیگه چیه؟

امیر با اخم گفت: زبون درازی نکن ، اسم کسی که می گفتی دست پسر سوگل چیه؟

با مکث گفت: برای چی؟

امیر: به تو مربوط نیست

خ...-

حرفش را قطع کرد وگفت: به پا دروغ نگی وحید سوگل صدات رو می شنوه

صدای پوزخندش رو شنید و بعد گفت: خب بشنوه ، یادم نیست ولی فکر کنم امیر یا امین باشه بیشتر امیر همش ازش می گفت البته نه به من! به لیلا یکی از هم کلاسی هامون که با هاش صمیمی بودو...

قطع کرد، چیزی نمی گفت شاید داشت به این فکر می کرد که امیر کیه... گفتم: فکر نکن کی تو دوران دوستیمون می گفت فقط بهم بگو امیر؟ درحالی که دوست داشتم امیر علی کامل صدات کنم؟

چیزی نگفت و از من فاصله گرفت، حتی اگر میر من را طلاق ندهد من طلاق می گیرم چون زندگی با امیر یعنی بدبختی!... او به من شک دارد و من نمی توانم کنار یک ادم شکاک زندگی کنم.

اروم سر خوردم و گفتم: برای همین چیزا بود گفتم نذار وحیده کار اشتباهی رو انجام بده... (پوزخندی زدم) هه تو خودت به زور کاری کردی من با تو دوست شم و حالا داری به منی که هیچ وقت بعد تو با کسی دوست نشدم می گی.... (حرفم را قطع کردم و اهی کشیدم و) عمر زندگیمون تموم شد منم ادب شدم تو بهتره بری به عشقت برسی!.... عشقی که بهش شک نداشته باشی؛ فردا می ریم واسه کارای طلاق.. طلاق توافقی

تموم مدت که حرف هام رو می زدم نگاهش می کردم، تغییری در چهره اش ایجا نشد پس راضیه ؛ باید بهش بگم...

بلند شدم و درحالی که قطره‌های اشک رو گونه ام سر می خورد گفتم: نه فردا نمی تونیم!

پرسشگرانه نگاهم کرد؛ پوزخندی زدم و دستم را روی شکمم گذاشتم و گفتم: اول باید از شر این خلاص شم؛ بعد چون تو ...

بغض نداشت حرفم را ادامه بدهم بگم تو نمی خوای از من بچه داشته باشی... مثل اینکه هنوز متوجه نشده بود ، پوزخند زدم و گفتم: من حامله ام ولی دیر نشده می شه انداختش! فردا اولین کاری که می کنم اینه که از شر این بچه خلاص شم

حتی با شنیدن این خبر کاری نکرد نا امید برگشتم که بروم؛ دستم کشیده شد و محکم به دیواری که قبل بهش چسبیده بودم چسبیدم...

امیر با ناباوری گفت: تو حامله نیستی؟.. دروغ می گی نه؟

پوزخندم بیشتر شد و گفتم: نترس برات مشکلی ایجا نمی کنه، چهل و پنج روزشه ، از شرش راحت می شی!

به محض اینکه جمله ام تمام شد ان چنان سیلی محکمی بهم زد، که تا حالا زنده بود خواستم بیافتم که گرفتم و رویم را به طرف خودش گرداند وگفت: تو چه گهی خوردی؟... می خوای بچه ام رو بکشی؟

عصبی خندیدم وگفتم: چیه؟... تو که می گفتی دوست نداری من مادر بچه ات باشم و عشقت باید مادر بچه ات باشه... من این بچه رو به دنیا نیارم سیلی سوم تو دلم گفتم: وحیده خوب خوشی ام را نا خوش کردی دستت درنکنه نامرد

عصبی گفتم: تو غلط کردی بچه ام رو به دنیا میاری و بعد گم می شی میری فهمیدی؟... می خوام بچه ام رو با عشقم بزرگ کنم (داد زد) فهمیدی؟

من هم داد زدم: نه نفهمیدم، نفهمم، نمی فهمم چرا باید نه ماه تو ی شکمم نگهش دارم و بهش وابسته بشم وبعد تقدیمش کنم به تو عشقت... تو کتم نمیره.... اگه قرار باشه به دنیا بیاد به تو نمیدمش خودم بزرگش می کنم

می خواست سیلی چهارم بزنه که دستش را تو هوا نگه داشت و گفت: سو گل روانیم نکن باشه وقتی این بچه به دنیا امد از زندگیم می ری بیرون... من بچه رو بهت نمیدم

بی رحم بود؛ تا حالا کسی رو به این بی رحمی ندیدم، داد زدم: کور خوندی من به دنیاش نیارم که تو بخوای از من ... مادرش اونو بگیره فهمیدی؟

حالا دیگر سیلی چهارم را هم نوش جان کردم، دیگر حال نداشتم، روی زمین افتادم تو دلم گفتم: دیدی چطور خوشحال شد وگفت حالا که مادر بچه امی بمون پیشم اروم گفتم: چرا بامن اینکار رو می کنی؟

روبه روم نشست وگفت: چکار؟

- چرا باهام ازدواج کردی که طلاقم بدی مگه تو مرد نیستی؟ مگه نمیدونی بعد طلاق چقدر نگاه کثیف دنبالمه؟... چرا؟

پوزخندی زد وگفت: دلیلش رو بارها گفتم، اما یه دلیل دیگه هم داشت آخرین روز از دوستیمون رو که یادته؟... میدونی لیلا برای چی منصرف شده بود که من با تو دوست شم؟ بهت می گم چون من از دوست دخترام توقع داشتم تو هم استثنا نبودی حالا که به مرادم رسیدم و هم ادبت کردم می تونم طلاق بدم فقط باید تا به دنیا امدن بچه صبر کنم ...

نگاهی به صورتم که غرق اشک بود کرد وگفت: تو برای چی گول من رو خوردی نگو خر بودی باور ندارم او ن دفعه پرسیدم گفتی عاقل نبودم ولی تو زندگی فهمیدم عاقلی بگو برای چی جواب مثبت دادی؟

اشک هایم را پاک کردم وگفتم: فکر کنم می دونی جواب سوالت چیه... اره من دوستت دارم دوست داشتن که نه عاشقتم و می پرستم ... باز اشک هام صورتم را خیس کردند اره من دیونه توام

لعنت بهش خردترم کرد وگفت:هه می دونستم دیونه ی منی می دونستم فقط می خواست اعتراف منی که کردی؛ شاید بگی دیونه ام اره من دیوانه ام یه دیونه... ولی این رو بدون تو عشق من نیستی و بعد به دنیا آمدن بچه باید گورتوگم کنی!

بلند شد ورفت، نفس کشیدن برام سخت بود، فکر می کردم با اعترافم نرم تر می شود اما...

قفسه ی سینه ام را محکم فشار دادم نفس عمیق می کشیدم تا بتوانم راحت نفس بکشم، امیر از خونه بیرون رفت. زانوهایم را بغل گرفتم و اروم گریه کردم...

دیگه گریه نمی کردم هوا تاریک شده بود و امیر نیامده بود، همانطور که زانوم را در بغل گرفته بودم نشستیم بودم تکان نخورده بودم

باز شدن در نشان از آن بود که اقا بالاخره آمده ، وقتی خونه را در تاریکی دید، صدام کرد. جوابی ندادم چشمانم به تاریکی عادت کرده بودند حرکاتش رو میدیدم ، چراغ را روشن کرد چشمانم خودکار بسته شدند امیر من راهنوز ندیده بود، با سرعت به طرف اتاق دوید ، تو ی راه ایستاد و نگاهش را به من دوخت.

بدون حرف نگاهش می کردم، جا خورد اما به روی خودش نیارود به اشپزخانه رفت، صدای ظرف می امد، حتما داشت غذا می خورد. بعد از آنکه کارش را انجام داد، به پذیرایی آمد بدون محل گذاشتن به من روی مبل نشستو تلویزیون را روشن کرد.

دلَم از بی محلش به درد امد؛ این دلیل کافی بود تا دوباه بی صدا گریه کنم. صدای تلویزیون را زیاد کرد و کنترل را روی میز پرت کرد... نمیدونم چه قدر گذشت ، که سایه اش را بالای سرم حس کردم و بعد صداش رو شنیدم: چیزی خوردی؟

جواب من نگاه بی رمقی بود که بهش کردم، پوزخندی زدم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم

کلافه گفت: سوگل باتوام چیزی خوردی؟

با پوزخند گفتم: برات مهمه؟

چیزی نگفت، به اشپزخانه رفت، وبعد بایه سینی غذا امد کنارم نشست و قاشق پر غذا رابه طرف دهنم آورد و گفت: بخور!

پسش زدم که دوباره قاشق را به طرفم آورد، با زهم پسش زدم، نفس عمیقی کشیدو قاشق را در بشقاب رها کرد، بشقاب را به طرفم گرفت وگفت: سوگل بخور از صبح چیزی نخوردی.. بخور جون بگیر!

زدم زیر بشقاب غذا و جیغ زدم: نمی خوام دست از سرم بردار!

عصبا نی شد و بلند، دادزد: زهر مار رو نمی خوام؛ اگه به فکر خودتی به فکر اون باش که تو شکمته!

بازهم جیغ زدم و گفتم: نمی خوام!

بازوم را گرفت ومحکم و باخسونت بلندم کردو گفت: دست خودته مگه؟ بیابرو یه چیزی کوفت کن و به فکر بچه باش!

با عصبانیت مشت بی جونی به سینه اش زدم وگفتم: برای چی به فکرش باشم؟... هان؟.. تو که می خوای ازم بگیریش وطلاقم بدی ... تو که میخوای با عشقت بزرگش کنی... برای چی باید نه زحمت بکشم؟... برای چی باید به فکرش باشم وقتی باباش می گه طلاقت میدم... برای چی هان؟(مشت دوم را زدم واروم تر از قبل گفتم) وقتی به باباش میگم دوستت دارم برام پوزخند می زنه(تو چشمام نگاه نمی کرد) .. نگاهم کن و جوابم رو بده.... مشت سوم باعث مچ دستم را بگیردجیغ زدم: جوابم رو بده!

جواب نداد, خواستم دستم را ازاد کنم که دستم را کشید و من رو تو بغلش جا داد, جا خوردم این اولین بار بود اینطور من رو بغلم می کنه باخسونت! اشک هام راه خودشون را برای چندمین بار باز کردند... نمیدونم چند مین بار بود...

توبغلش از ش پرسیدم: چرا جوابم رو نمیدی؟

حلقه دستش را تنگ تر کرد؛ سر م روی سینه اش بود یک بار دیگر پرسیدم که جوبش شد بوسیدن موهام توسط امیر , تعجبم بیشتر شد امیر ازاین کارها نمی کرد که...

گریه ام شدت که گرفت محکم من رو تو اغوشش فشرد و گفت: هیس گریه کن ! گریه نکن سوگلم!

اما نمی تونستم دلم محبت از امیر ندیده بود ومحبتش روباور نمی کرد, وقتی دید گریه ام تمامی نداره من رو از خودش جدا کرد و درحالی که بازوهایم اسیر دستانش بود با لبخند شیطونی که عاشقش بودم گفت: من می گم گریه نکن اون وقت گریه می کنی؟

چیزی نگفتم که دست انداخت زیر زانوم و بلند م کرد , این حرکتش باعث شد گریه ام بند بیاد . جیغ زدن: امیر بذارم روی زمین!

خندید و گفت:نه تو گریه می کنی اون بالا دیگه گریه نمی کنی!

با ترس گفتم: امیر بذارم روی زمین ! باخنده به سمت مبل رفت وگفت: باشه ولی اگه گریه کنی من میدونم و تو

باشه ای گفتم وامیر من رو روی مبل گذاشت و خندید وگفت: اگه میدنستم کار سازه زودتر انجامش میدادم!

اینبار رونمیدونم برای چی چشمام اشکی شد, اخم ساختگی کرد و گفت: بازم گریه الان نشونت میدم

خواستم فرار کنم که گیرم آورد وروی مبل انداختتم و پاهاش رو دوطرفم گذاشت و روی پاهم نشست اما وزنش رو روم ننداخت وشیطون گفت: وقتی بهت می گم گریه نکن یعنی نکن الان کاری می کنم ازخنده بری دسشویی

گیج نگاهش کردم گفت: از قلقلک دادن بدت میاد؟ مگه نه؟

متنفر بودم کسی این کار رو کنه چون از شدت خنده می مردم، تا خواستم بگم امیر نکن شروع کرد به قلقلک دادنم.

گریه کردن یادم رفت و شروع کردم به خندیدن، هر کاری می کردم که خودم را نجات بدم نمی شد.

دست از کارش کشید و بلند شد من هم را بلند کرد و مجبورم کرد روی پاش بخوابم، تو دلم گفتم: من این همه خوشبختی محاله... محاله

لبخندی زدم که امیر: چیه خوشتر امد می خوامی...

خواستم بلندشم که نداشت گفتم: امیر نه دیگه!

لبخند شیطونی زد بلند شدم و خواستم فرار کنم دوباره گرفتم و این بار خودش خوابید رو پام؛ گفت: جم نمی خوری ها!

چیزی نگفتم و لبخندی زدم و انگشتانم را میان موهای پر پشتش فرو بردم، امیر دستم را که آزاد بود را گرفت و گفت: پسره یا دختر؟

تعجبم باعث شد دست از کار بکشم و بپرسم: چی؟

با انگشت اشاره اش اروم به پیشانی ام زد و گفت: بچه رو می گم!

خنده ام گرفت و گفتم: هنوز مشخص نیست که یعنی نمیدونستی؟

لبخندی زد و جوابم را نداد به جاش پرسید: دوست داری چی باشه؟

همیشه دوست داشتم اولین بچه ام دختر باشد، برخلاف تمام هم کلاسی هایم که می گفتند اولین بچمون باید پسر باشه، لبخندی زدم و گفتم: دوست دارم دختر باشه؛ ولی مهم نیست چی باشه فقط سالم باشه!

لبخندش عمیق تر شد و گفت: من هم دوس دارم دختر باشه چون هیچ دختر تو فامیلمون نبود تا اینکه وحیده به دنیا امد حتی عموم سه تا پسر داره باورت میشه وحیده اولین دختر تو خانواده ی عابد زاده است

- دوست داری اسمش چی باشه؟... اگر دختر بود؟

خندید و گفت: کوکب

زدم به بازوش و گفتم: لوس جدی گفتم! ابروش را بالا داد و گفت: خب منم جدی گفتم.... چیه دوست نداری؟...

صغری چطور؟ .. یا کبری؟ اگه پسر شد قلی

با حرص هلهش دادم پایین که گرفتن دستم باعث شد رو بیافتم، خندید و گفت: خب پرسیدی چی دوست دارم منم گفتم دیگه چرا می زنی؟

خواستم بلند شم که دست دور کمرم انداخت و گفت: چرا قهر می کنی؟

بدون هیچ حرفی خواستم بلند شم محکم گرفتم، وقتی دیدم کاری نمی تونم بکنم سرم را روی سینه اش گذاشتم.

صدای ضربان قلبش برام قشنگ بود، نفس عمیقی کشید و گفت: حالا شدی دختر خوب... بگو ببینم نظرت درباره ی نازنین چگونه؟

چند بار با خودم گفتم: نازنین؟... خوبه... اگر پسر شد امیر حسین!

امیر: چرا امیر حسین؟

سرم رو بلند کردم و به چشمش نگاه کردم و گفتم: مگه من ازت پرسیدم برای چی نازنین که تو می پرسی؟

- حالا من پرسیدم جوابم رو نمی خوای بدی؟

نگاهم رو از چشمش گرفتم و گفتم: از اسمش خوشم میاد!

حلقه ی دستش را تنگ تر کرد و گفت: از حسین یا امیرش؟

لبخندی زد و خودم را در بغلش جا به جا کردم و گفتم: امیرش!

محکم تر بغلم کرد و گفت: خب خانم اگه نازت و خوب خریدم و بخشیدیم بیا بریم به چیزی بخوریم

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: نگه تو نخوردی؟

لبخندی زد و گفت: نه مادر بچم نخورد منم نتونستم بخورم، بریم؟

- بریم

کمکم کرد بلند بشوم و به اشپزخانه رفتیم و با هم غذا خوردیم، خوشمزه ترین غذایی بود که تو ی این پنج ماه خورده بودم

«بی عشق بگو معنی این دنیا چیست

بی مهر و وفا صیقلی و صافی نیست

گلزار بدون گل ندارد معنا

بی دلبر و دلدار، کجا عاشق زیست

با بوی گل و نغمه بلبل گویم

این است بهار، باورم دیگر چیست

در دامن تو، هوای جنت نکندم

انجا که تویی فرشته و حورم کیست»

پانزده روز گذشته بود و امروز در خانه ی پدری امیر بودیم ؛ نمی توانستم به سوسن بگم که حامله ام رویم نمی شد هنوز به مامان نگفته بودم ، پدر امیر نبود. سوسن برامون شربت آورد و گفت: حالت خوبه عروس گلم؟

لبخندی زدم و گفتم: خوبم مرسی

نشست و گفت: امیر رضا رفته می گن می خوان عقد و عروسی رو مهر بگیرن که تولد امیر رضا هم هست دیگه خونه خلوته شما هم که کم میان پیش ما

امیر کمی از شرتبش رو خورد و گفت: مامان خودت می دونی گرفتارم چشم از این به بعد زود به زود میام

لبخندی بهم زد و گفت: خوبه از این وعده ها زیاد دادی الکی دلم رو خوش نکن!

امیر باخنده گفت: نترس من نیام نوه ات میادا!

- کو نوه ؟

-یکم دیگه صبر کنی به دنیا میادا!

با شک بهم نگاه کرد و گفت: سوگل خبریه؟ خواستم حرف بزنم که امیر به جای من جواب داد و گفت: اره مامان ؛ خوشحال باش نوه ات هفت ماه دیگه به دنیا میاد

با خوش حالی گفت: واقعا حامله ای؟

سرم را پایین انداختم و گفتم: بله دوماهی هست

-مبارکتون باشه؛ بذار برم به پدر بزرگش بگم بال در میاره از خوشحالی!

لبخندی زدم و سوسن بلند شد و رفت تا به شوهرش خبر بده که بابا بزرگ میشه دستم را روی شکمم گذاشتم و تو دلم گفتم : دوستت دارم مامانی!

امیر کنارم آمد و گفت: باید بریم یه دکتر خوب تا از الان زیر نظر باشی!

سرم را به معنی فهمیدن تکان دادم وگفتم: مامانت زیادی خوحال شد مامانم ناراحت نشه به اون نگفتم الان بابات می ره به بابام میگه

دماغم را گرفت وکشید و گفت: نترس، الان مامانم امد خدا حافظی می کنیم می ریم پیش مادرت بهش بگو

سرم را به معنی فهمیدن تکان دادم ومنتظر امدن سوسن شدیم

از سوسن خداحافظی کردیم و به سمت خانه ی مامان رفتیم؛ توی راه از آینده ای که با بچه داشتیم حرف زدیم

الان چهار ماه بود که حامله ام شکمم کمی بزرگ شده ولی نه اون قدر که نشه با لباس قایمش کرد...

قرار بود امروز بریم سونو تا ببینیم پسره یا دختر، هم من هم امیر نمی تونستیم طاقت بیاریم تا به دنیا بیاد ...

با دیدن اسم امیرجواب دادم: الان میام پایین

قطع کردم وپایین رفتم وسوار ماشین شدم سلام کردم وجوابم را داد و ماشین را به حرکت در آورد...

روبه روی مطب نگه داشت وگفت: برو پایین منم میام!

باشک پرسیدم: میای برم؟

باتعجب گفت: سوگل برو پایین من ماشین رو پارک می کنم میام ، اینجا جای پارک نیست باید خیلی برم پایین تر!

باشه ای گفتم و وارد مطب شدم روی صندلی نشستم ومنتظر امدن امیر شدم....

ده دقیقه ای گذشته بود اما امیر نیامده بود، موبایلم را از کیفم بیرون اوردم وخواستم شمارش رو بگیرم که امد، موبایلم را درکیفم انداختم امیر کنارم نشست وگفت: خوبی؟

سرم را تکان دادم وگفتم:اره خوبم!

-سوگل؟

-چیه؟ بهش نگاه کردم ، دیدم نگاهش به منشیه با حرص گفتم: چی رو نگاه می کنی؟

به طرفم برگشت وگفت: حسودی نکن اون زن رو می بینی؟

-کدوم؟

- همونی الان نشست

زنی رو می گفت که هفت یا هشت ماه بود نمیدونم شایدم کمتر بود ولی شکمش بزرگ بود و خیلی هم تپل بود شاید من نصف اوهم نبودم

گفتم:اره دیدم که چی؟ نگاهب به هیکلم انداخت وگفت: داری کم کم چاق میشی ها... نکنه چند ماه دیگه مثل او زن خپل وچاق شی!

لبخندی زدم وگفتم:چیه ... زن چاق دوست نداری؟

صورتش را جمع کرد وگفت: من متنفرم از زن چاق ...اون موقع دوستیمونم یه کم چاق بودی بخاطر همین بهت گفتم لاغر کنی خوبه...تهدید کنون گفت: چاق نشی ها

خواستم چیزی بگم که منشی گفت: خانم نادری بفرمایید داخل!

امیر بلند شد وگفت:بریم؟

دستم را گرفت وبلندم کرد , همان زن که دیده بودم زن باردار رو می گویم از کار امیر لبخندی زد منم لبخندی زدم وهمراه امیر به اتاق دکتر رفتم...

دکتر تا من رو دید خندید .و گفت: تو زودتر از یگانه امدی تعیین جنسیت؟

دکتر م همان دکتر یگانه بود؛ یگانه گفته بود دکتر خوبیه؛ با اشاره ی دکتر روی تخت خوابیدم....

امیر با هیجان به تصویری که از بچه ایجاد شده بود نگاه می کرد, می دونستم چیزی نمی فهمد همانطور که من نمی فهمم

دکتر لبخندی به صورت کنجکاو من زد و گفت: برای برادرزادت عروس آوردی... دختره تبریک می گم

از وقتی که برای تعیین جنسیت مهدی امدیم زمان زیادی گذاشته بود نمیدانم چطور حرف های مرا دقیق یادش است...

دکتر پرسید: دوست داری صدای کوچولوت رو بشنوی؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم, امیر کنارم امد ودستم را گرفت,دکتر لبخندی به امیر زد و بعد صدای قلب نازنینم به رسید ؛ امیر دستم را محکم فشرد.

دکترگفت:جنین چهار ماه است وبه موقع به دنیا میادیعنی اول فرودین یا دوم به دنیا میاد , اسمش رو چی می خوای بذارید؟

منتظر جوابمون نشد وگفت: من که می گم بذارید بهار چون بهار به دنیا میاد

مثل اینکه امیر از نظرش خوش نیامد وگفت: ما تصمیم گرفتیم اسمش رو بذاریم نازنین

دکتر لبخندی زد و گفت: نازنینم قشنگه اسم دختر منم نازنین

...

روبه روی اسباب بازی فروشی نگه داشت؛ با تعجب پرسیدم: امیر برای چی نگه داشتی؟

دماغم را کشید و گفت: یعنی نمی دونی؟ پیاده شو می خوام بریم برای دخترمون اسباب بازی بخریم فردا هم سیسمونی جنسیتش معلوم شد که

لبخندی زدم و گفتم: امیر سیسمونی بچه ی اول مادر زن می خره شاید مامان ناراحت شه بذار....

امیر اخم کرد و گفت: من به این کارا کا ندارم خودم می خوام برای بچم بخرم پس نباید ناراحت شه میدونستم حرف امیر یکیه و عوض نمیشه برای همین دیگه چیزی نگفتم و پیاده شدم. امیر از من ذوق زده تر بود. از هر نوع عروسکی بر میداشت، ماشین پر بود از اسباب بازی ...

امیر نگاهی به اسباب بازی ها کرد و گفت: فکر کنم دیگه تا دو سالگی اش اسباب بازی نخواهد... تختش رو چه رنگ بگیرم؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: رنگ اتاق رو صورتی می کنم چون دخترونه است و پس تختشم صورتی می گیرم

با ذوق می گفت ، گفتم: چرا صورتی؟ تو یه اتاق برای بچه بیشتر نداری امدی دیدی بعد نازنین پسر دار شدیم او وقت زشت نیست که رنگ اتاق یه پسر صورتی باشه؟

پیشانی اش را خاراند و گفت: راست می گی ؛ درباره ی رنگ اتاق بعدا صحبت می کنیم حالا بریم خونه که از خستگی دارم می میرم!!

-اره برو خونه که منم خستم! ماشین را روشن کرد، موبایلم زنگ خورد مریم بود زن امیر رضا، یک ماهی از ازدواجشان می گذشت ، با لبخند جوا ب دادم: الو سلام بی معرفت!

صدای خنده ش اول رسید بعد گفت: من بی معرفتم تو چی ، چرا تو زنگ نزدی؟

- من گفتم مزاحم نباشم! بعد مکثی گفت: کوفت!... شنیدم رفتی سونو چی شد چی قراره بهم بگه زن عمو؟

یاد نرگس افتادم وقتی شنیدم حامله ام خیلی خوشحال شد یادمه قبل از تولد مهدی پرسیده بود چی قراره به دنیا بیاد گفتم: مریم قراره یه ادم بهت بگه زن عمو

برخلاف نرگس کم نیاورد و گفت: من فکر کردم شاید ادم نباشه

- عزیزم اون به تو نمیره

-وا خدا کنه به من بره، حالا بگو دختره یا پسر؟

- دختره

از خوشحالی جیغ زد وگفت: همونی که می خواستید؛ تبریک تبریک

موبایل را از گوشم درو کردم وبعد گفتم: کوفت کرم کردی دخترا!

باخنده گفت: سوگل جون ما داریم میام پیشتون!

با تعجب گفتم: مگه شما ماه عسل نبودید؟

-چرا ولی الان رسیدیم می خوایم پیام پیشتون لبخندی زدم وگفتم: باشه منتظر تم خداحافظ

قطع کرد امیر پرسید "مریم بود؟ - اره

- چی می گفت؟

صندلی را خواباندم و خوابیدم و گفتم: هیچی می خوان بیان پیشمون زنگ زد وگفت از ماه عسل آمدن خبر داشته

باشیم دارن میان پیش ما همین

- جیغش برای چی بود؟

یعنی امیر جیغش را شنیده بود اما دلیلش رو نه؟

جواب دادم: ذوق کرده بود که بچمون دختره

چیز دیگری نگفت سرعتش را بیشتر کرد تا قبل رسیدن مریم امیر به خانه برسد

روی مبل نشست به بودم و چرت می زدم دیشب اصلا نتونستم بخوابم، امیر خانه نبود رفته بود خرید این روزها

همش می ره خرید برای نازنین دیوارو مریم گفت قرمز کم رنگ کنیم چون هم پسر رنگ قرمز رو دوست داره هم

دختر رنگ قرمز رو....

هم چنان به چرت زدنم ادامه دادم... نمیدونم چه قدر گذشت که با صدای خنده ی امیر از چرت پریدم و به امیر

خندان نگاه کردم و گفتم: چیه برای چی می خندی؟

با چهره ی خندون گفت: به تو می خندم خیلی قشنگ چرت میزدی اگر خوابت میاد برو بخواب

بلند شدم وبه سمت اشپزخانه رفتم، گفتم: فقط منتظر بودم تو بهم بگی

- خب الان که گفتم برو بخواب

لیوان ابی ریختم وخوردم، نمی توانستم طاقت بیارم برای همین گفتم: پس خودت نهار بخور باشه؟

-باشه تو برو بخواب!

خمیازهای کشیدم و گفتم: من رفتم بخوابم! باشه ای گفت من به اتاق رفتم، خودم را روی تخت انداختم، نگاهم به شیشه ی عطری که امیر قبل از بارداریم می زد افتاد، چه قدر هوس کرده بودم این بو یک بار دیگر به دماغم بخورد...

بلند شدم و از روی میز برش داشتم و سرش را باز کردم و بوش کردم، چشم هایم را بستم یک نفس عمیق کشیدم؛ بوش را دوست داشتم خیلی دوستش داشتم....

نمیدونم چرا یه پیس زدم، می خواستم بزنم به دستم ولی رفت تو دماغم؛ چشمم باز شد، عطسه ی بلندی زدم و باز شلیک خنده از سمت امیر .. امیر در چهار چوب در ایستاده بود مرا نگاه میکرد.

فهمیده بود که عطرش را برداشته بودم دماغم می سوخت، دماغم را گرفتم و گفتم: کوفت تو هم هی بهم بخند! امیر: خب کارات خنده داره!

- کجای کار من خنده داره؟ بالبخندکنارم امد و گفت: اون عطر باید روی بدن من باشه، بذار بزنم به بدنم بعد بو کن و لذت ببر

خوابیدم و گفتم: نمی خوام!

ابروش را بالا برد و گفت: اگه نمی خوای پس چرا عطر رو برداشتی؟

جواب ندادم، کنارم امد و عطر را برداشت به بدنش زد و گفت: الا بو کن - نمی خوام

روی تخت نشست و مرا بلند کرد و گفت: نه دیگه ناز نکن!

خواستم حرفی بزنم که مرا در اغوشش جا داد و گفت: میدونم الام کمبود محبت داری و بخاطر همین اعصاب نداری پس از این چند دقیقه استفاده کن بعد بریم نهار بخوریم

راست می گفت؛ چند روزی بود توجه بهم نمی کرد و همش برای خرید وسایل بچه می رفت، من هم حسادت می کردم، اگر چه این بچه باعث شد امیر بهم توجه کند و تلفن هایش قطع شود، اما حسادتم دست خودم نبود

- کی گفته کمبود محبت دارم؟

- از حر کاتت مشخصه دختر؛ حسود نبودی که شدی!

- هیچم حسود نیستم! لبخندی زد و گفت: چرا، تازه چاق هم شدی!

جیغ زدم: نشدم

دستش را روی گوشش گذاشت و گفت: گرم کردی دختر

چیز دیگری نگفتم، الان می فهمیدم که چرا یگانه در بارداریش حساس بود به همه چیز؛ چون خودم هم حساس بودم

امیر با خنده گفت: بیا بریم نهار بخوریم

- بریم

ماه ششم بارداریم بود، شکمم بزرگ شده بود؛ میز را چیدم و امیر را صدا زدم. امیر از روی مبل بلند شد و به اشپزخانه آمد، اول نگاهی به شکمم برآمده ام کرد و بعد به طرفم آمد و دستش را روی شکمم گذاشت و گفت: خوبی؟

بالبخند گفتم: کی...نی نی...؟ یامن؟

- هر دوتون!

- خوبیم، بشین!

روی صندلی نشست؛ امیر این روزها خیلی سرد بود مثل قبل از بارداریم و این من رو می ترسوند؛ شب ها دیر می آمد خانه؛ روزها تا می توانست نمی آمد. وقتی ازش می پرسیدم چرا دیر میای جواب میداد...

- کارم تو مغازه زیاده... سرم شلوغ بود و بهانه های جور و جور...

وقتی هم می گفتم بذار برم پیش مامان تا کمکم باشد می گفت: خوشم نمیاد تنها بری خونه ی مادرت

اصلا درکم نمی کرد و این من را عذاب میداد؛ نمیدانم فکر کردن به این مسائل چه قدر طول کشید که امیر بلند شد و گفت: سوگل من دارم میام شب دیر میام و شام می خورم تو شامت رو بخور منتظر من نباش

می دانستم اگر مخالفت کنم؛ دعوا می شود امیر مثل سابق نازم را نمی خرد گاهی اوقات فکر می کنم امیر این کارها رو کرد تا من نازنین رو نندازم دستم به خارش آمد، دستم را خاراندم و ظرف ها را جمع کردم، خیلی برام سخت بود و امیر این را نمی فهمید... شاید چون تک دختر بودم و لوس بارم آوردند اینطوری بودم... هر چه بود نمی دانم....

ظرف ها را که شستم به پذیرایی رفتم و خودم را مشغول تما شای تلویزیون کردم، امیر برای شام نمی آمد پس لازم نبود شام درست کنم به اندازه ای که من سیر شوم غذا بود...

خوابم برده بود هوا تاریک بود، این روزها زیاد می خوابم... تلویزیون را خاموش کردم و بلند شدم چراغ ها را روشن کردم تا زگی از تاریکی هم متنفر شده بودم نمی ترسیدم متنفر بودم به اشپزخانه رفتم و شعله ی گاز را روشن کردم و غذا را گرم کردم. دستم را روی شکمم گذاشتم و گفتم: دختر کوچولوی مامان گرسنه است اما من سیرم، پس باید بخاطر دختر نازم بخورم رو صندلی نشستم و شروع کردم به خوردن غذا... تو تنهایی!

ظرف ها را جمع کردم اما نشستمشون؛ بیکار بودم حوصله ام سر رفته بود و عصبی بودم، ساعت ۸:۴۵ بود کم کم ترس وجودم را می گرفت؛ شماره ی امیر را گرفتم....

صدای زن که می گفت دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد... باعث شد به مغازه زنگ بزنم، بوق اول را که خورد جواب داد..

– الو بفرمایید

صدا صدای امیر نبود؛ حتما شریکش بود؛ گفتم: سلام ببخشید امیر هست؟

– شما سوگل خانمی؟

– بله امیر هست

با تردید گفت: عصر یه ساعتی بود و رفت

دلشوره گرفتم؛ امیر از عصر به خانه نرسیده بود؟.... پرسیدم: نمی دونید کجا رفته؟

– نه ابجی نیمدونم

– خداحافظ

بعد مکثی گفت: خداحافظ

بلند شدم ، شروع کردم به راه رفتن نیمدونم چه قدر گذشت که برای من یک قرن بود بالاخره امیر آمد؛ به سمتش رفتم و گفتم: خوبی... کجا رفتی؟ چرا خبر ندادی؟

از نگرانی ام تعجب کرده بود، لبخندی زد و گفت: خوبم ، جایی نبودم

دستم رو گرفت و گفت: خب مغازه بودم تا خواستم بگم دروغ نگو من را به اغوش کشید بوی عطرش مانع شد تا حرفم را بزنم.....

موهایم را نوازش کرد و گفت: نگرانم بودی؟

چیزی نگفتم و بوی تنش را بلعیدم .. خندید و گفت: چی شده چرا از بغلم بیرون نییای؟

نفس عمیقی کشیدم که متوجه ی بوی ناآشنایی شدم، دقیق تر بو کردم عطر زنانه بود.....

نه امکان نداشت امیر خیانت نمی کند؛ امیر از وقتی فهمید پدر می شود دور هر چی زن و دختر که باهش دوست بود خط کشید؛ خودش بهم گفت

یک خط قرمز رنگ هم رنگ ، رنگ اتاق نازنین

از اغوشش بیرون امدم و به او که لبخند می زد گفتم: عطرت رو عوض کردی؟

باهمان لبخند گفت: نه چطور؟

- پس این عطر ... این بو مال چیه؟

بو کشید وگفت: عطر زنانه است مال خودته حتما

از عصبانیت به مرز انفجار رسیدم؛ با عصبانیت گفتم: از ظهر تا حالا کجا بودی؟

از تغیر لحنم شکه شد و گفت: مغازه دیگه

دروغش روانیم کرد مشت محکمی به سینه اش زدم و گفتم: دروغ نگو اشغال زنگ زدم نبودى موبایلتم خاموش

بود... الان هم که بوی عطر زنانه میدی

با خنده گفت: توهماتى شدی دختر؟... حتما عطر زدی و یادت نیست!

داشت بهم میگفت توهماتى شدم... داد زدم: دروغ نگو من این عطر رو اصلا ندارم... راستش روبگو کجا بودی؟

ولم کرد و از کنارم رفت وگفت: برو بابا باز دیونه شد

به من می گفت دیوانه , نگاهش کردم به دسشویی رفت. به محض رفتنش موبایلش که روی اپن گذاشته بود زنگ

خورد. سریع خودم را بهش رساندم به صفحه ی موبایل نگاه کردم؛ ناشناس بود

جواب دادم هم زمان با بیرون آمدن امیر شد. صدای زن که با عشوه می گفت: امیر چی شد چرا رفتی؟

باعث شد مات به امیر علی نگاه کنم؛ سریع به سمتم امد و موبایلش را از دستم گرفت... عقب رفت و جواب زن

ر داد، عصبی بوداما من هیچ کدام از حرف هاش رو نمی فهمیدم...

فقط این را می دانستم که امیر بهم خیانت کرد، به من خیانت کرد...

اب دهنم را قورت دادم؛ امیر به سمت امد و گفت: سوگل؟

بی حال نگاهش کردم و گفتم: چیه؟... (پوز خندی زدم) می خوام بگی این منم که بهت زنگ زدم؟ ... می خوام

بگی نمی شناسیش؟ ... می خوام بگی اسمت رو شناسی گفت؟ ... می خوام انکار کنی که فقط یه ساعت تو مغازه

بودی؟

-ببین سوگل....

- هیچی نگو امیر خب امیر هیچی نگو.. روی زمین نشستم و گفتم: حالا دلیل رفتارت رو فهمیدم....

روبه روم نشست و گفت: سوگل گوش بده به من....

من نمی خواستم گوش کنم، با بغض گفتم: خوش گذشت؟ ... خوش گذشت پیشش؟ امیر چیزی نگفت؛ فقط نگاهم کرد؛ خودم جواب سوالم را دادم: خوش گذشته بهت ... اره دیگه مگه میشه خوش نگذره؟... راستی دوست دختر چندمیت بود؟

کلافه دستی به موهایش کشید و سرش را پایین انداخت، بلند شدم و گفتم: امیر برای خودم متاسف نیستم که چرا زن تو شدم نه اصلا متاسف نیستم؛ ولی برای تو متاسفم که با وجود بچه... زن به کنار به قول خودت من موقتی ام اما با وجود بچه هم به خودت و هم به من به بچت خیانت کردی..... نمیدونم چی بگم فقط ازت انتظار نداشتم واضح و به این روشنی خیانت کنی ... بهش زنگ بزن از دلش در بیار... برو به اتاق بچه رفتم و در قفل کردم و به سو گل گفتن های امیر توجه ای نکردم...

بعد از آن روز دیگه با امیر مثل سابق نبودم، اوضاع زندگیمون بد شده بود... امیر هر روز با یه عطر می آمد و من از بوی عطر زنانه می مردم.... می مردم وقتی می فهمیدم اغوش همسر مردم برای کس دیگری به جز من باز شده است...

اواخر ماه هشتم بودم که امیر بیشتر شب ها نمی آمد و من مجبور بودم شب ها را تنهایی صبح کنم؛ بدیش این بود که نمی گذاشت به خانه ی مادرم بروم و می گفت: جایی من نباشم تو هم نباید باشی... از این وضع خسته شده بودم به خصوص اینکه کارهایم را به سختی انجام میدادم و هیچ تجربه ای نداشتم؛ یگانه دوماه اخرش پیش مادرش بود و من در خانه ی خودم... دلم هوای مادرم را کرده بود

با شنیدن صدای در بلند شدم و از اتاق بچه بیرون رفتم، امیر بعد دو روز آمده بود خسته بود و ژو لیده... وضعیت باعث شد داد بزنم: کجا بودی؟ ... برو همون جا ... اصلا عین خیالتم نباشه که زنت حامله است و نیاز به مراقبت داره

خمیازه ای کشید و گفت: سوگل شروع نکن اعصاب ندارم میام یه بلایی سرت میارم ها!

با تهدیش اروم تر گفتم: هه چه بلایی؟... می زنی بیا بزن چی میشه مگه برات مهم نیست مگه نه؟...

جواب نداد که ادامه دادم: من می خوم برم خونه ی مادرم هفته دیگه می رم تو ماه نه و مراقبت بیشتری لازمه تو هم که ماشاءالله سرت شلوغه و به من نمی رسی حداقل مادرم اونجا هست

خیره نگاهم کرد که گفتم: چیه؟... حتی اگه نخوای ببریم خودم می رم به اجازه ی تو نیاز ندارم

خسته تر از آن بود که بخواد کل کل کند، خمیازه ای کشید و گفت: باشه اماده شو من یه دوش بگیرم و یه کم بخوابم می برمت ... اینجوری بهتره من هم می تونم به سفرم برسم

تو دلم گفتم حتما با یکی از دوست دختراش می خواد بره و بهش خیلی خوش می گذره...

ان روز امیر من را به خانه ی مامان برد، دلم برایش تنگ شده بود، مامان ترسیده بود با امیر دعوا شده باشد؛ ترسش درست بود ولی بهش گفتم: می خواد بره مسافرت و من تنهام... اینطوری هم دروغ نگفته ام..

منتظر امیر بودیم تا بیاد رضایت نامه رو امضا کند؛ قرار بود امروز نازنینم پاش رو تو ی این دنیا ی بی وفا بذاره ؛ عجیب دلم هوای اغوش امیر رو کرده بود، ترس داشتم هیچ کس نمی توانست ارومم کند به جز امیر... اما امیر خیانت کرده بود... دلم می گفت شرایط تو خوب نبوده و اون مرد بوده خب اما عقلم می گفت سینا هم مرد است اما او ——— است و امیرمرد!

باید جای من باشی تا بفهمی چه می گویم.... با آمدن امیر کمی از ترسم کم شد اما من می خواستم نازم را بخرد؛ بعد انکه امضا کرد به طرفم آمد و گفت: خوبی؟

با صورتی رنگ پریده که ناشی از ترس بود گفتم:اره

دستم را گرفت و گفت: چرا یخی از چی می ترسی؟... (لبخندی زد) قرار از این به بعد نازنین رو تو بغلت بگیری لبم را گاز گرفتم و گفتم: می ترسم

خندید و گفت: اگه من هم جای تو بودم و برای اولین بار می خواستم برم اتاق عمل می ترسیدم، نترس به این فکر کن که می تونی بعد از عمل بچه رو بغل کنی

پرستار مانع از ادامه حرف بینمان شد و گفت: خانمی بریم

چیزی نگفتم، تخت رو حرکت دادند و به سمت اتاق عمل بردند، اتاق عمل سرد بود سردتر از بقیه ی جاهای بیمارستان این اولین بار است که وارد اتاق عمل می شوم.... دکتر بیهوشی بالای سرم آمد از ترس نمی فهمیدم چکار می کنه فقط فهمیدم دستم سوخت و بعد ان چیزیی یادم نماند

بی حال چشمانم راباز کردم، اب دهنم را قورت دادم، اولین کاری که کردم نگاهم را به شکمم دوختم؛ ان شکم بزرگ دیگر دیده نمی شد؛ مامان صدایم زد: سوگل دخترم به هوش امدی؟ لبخند بی جانی زدم و شل گفتم: نه مامان بی هوشم

مامان لبخندی زد و گفت: خوبی؟

هنوز گیج بودم ؛ گفتم: خوبم نازنین؟ لبخندش عمیق تر شد و گفت: خوبه دخترم پیش باباشه الان می رم میارمش صبر کن

دست مامان رو گرفتم و گفتم: چرا امیر نمیاد پیشم؟

چند دقیقه خیره نگاهم کرد و گفت: دختر تو درس خوندی و نمیدونی اینجا بخش زنان هسته یه مرد نمی تونه بیاد

به زنی که فاصله ی زیادی ازم داشت اشاره کرد و گفت: بخش خصوصی که نیست ، شوهرت به اون زن نامحرمه همون طور که شوهر اون زن به نامحرمه الان فهمیدی؟

سرم را به معنی فهمیدن تکان دادم ؛ مامان رفت بعد چند دقیقه امد ؛ نازنین دخترم رو آورد؛ با لبخند بهش خیره شدم چشمامش بسته بود و پوست صورتش قرمز بود و پر ازمواختم کردم و گفتم: به کی رفتی اینقدر موداری؟ روبه مامان گفتم: مامان چرا اینقدر زشت و پر مو

مامان سعی می کرد خنده اش نگیرد و گفت: دختر بچه اته به جای این حرف ها شیرش بده که گرسنه اش به نازنین شیر دادم ، مامان نازنین رو تو گهواره ی کنار تختم گذاشت؛ گفت: الان دیگه وقت ملاقاته همه میان! همه امده بودن. یگانه مهدی رو به دست سینا داده بود. زنی که هم تاقی اش بودم کل فامیلش اتاق رو گرفته بودند؛ اتاق شلوغ بود و منم داشتم تو سروصدا دیونه میشدم

سوسن نازنین رو بغل کرد و گفت: مریم نگاه کپی امیر علیه امیر علی بچگیش پرمو بود.... بذار برم نشون عموش و دایش و بابابزرگاش بدم و پیام باباش از همه بی طاقت تر با اینکه دیدتش پس باید امیررو دعوا کنم بخاطر زشت بودنش! وقت ملاقاتم تموم شد و همه رفتند فقط مامان موند مامان کنارم امد و گفت: دخترم میای خونه ی ما دیگه؟... یا قرار من بیام خونتون؟

کمی درد داشتم و گفتم: نمیدونم ولی تا بخیه دارم نمی تونم زیاد کار کنم ؛ هرچی امیر بگه

....

صبح شده بود دکتر امده بود به دیدنم ، رو به پرستار گفت: کمکش کنید راه بره

روبه مامان هم گفت: کار های ترخیصش رو بکنید

امیر از مامان خواسته بود تا به خانه ی خودمان بیاید. سوار ماشین امیر شدم ، مامان و با ماشین سینا امد و بابا هم شرکت بود. سوسن از قبل به خانه رفته بود تا خانه را کمی مرتب کند.

نازنین روی پام خواب بود. خودم را کمی بالا کشیدم که باعث دردم شد و گفتم: اخ...

امیر نگران گفت: چی شد؟

- چیزی نیست ، چرا نداشتی برم خونه ی مامان؟

عینک افتابی اش را از روی صورتش برداشت و گفت: خب دلم می خواست تو خونه ی خودم باشید و مجبور نباشم هرروز برای دیدنتون پیام اونجا خونه ی خودم راحتین!

از اینکه لفظ جمع رو به کار برده بود و منظورش هم من و هم نازنین بود خوشم آمد و لبخندی زدم و تا رسیدن به خانه خوابیدم...

....

مامان کمکم کرد روی تخت بخوابم، امیر نازنین رو بغل کرده بود. مامان رو به امیر گفت: پسرم بده به سوگل شیرش بده!

رو به من گفت: میرم برات غذا بیارم سرم را تکان دادم، مامان از اتاق بیرون رفت؛ امیر کنارم نشست و گفت: بیا شیرش بده

بچه رو گرفتم و به امیر گفتم: مامانت می گفت به تو رفته ...

امیر لبخندی زد و گفت: چیه حسودیت می شه که شبیه تو نیست؟

زبونم را برآش در آوردم و گفتم: نه خیر حسود نیستم از این که پر از مو و به تو رفته عصبی ام

خندید و گفت: این رو راست می گی مو زیاد داره

نازنین دست از شیر خوردن کشید، تو بغلم گرفته بودمش و با امیر نگاهش می کردم. گاهی تو خواب می خندید و گاهی صورتش را جمع می کرد و باعث می شد ذوق کنم

امیر با لبخند گفت: فکر کنم هوشش به تو رفته چرا یه دقیقه می خنده یه دقیقه گریه می کنه؟

با خنده گفتم: امیر تا حالا بچه ندیدی؟

-نه بچه ی بعد من وحیده بود که اصلا بچگی هاش رو ندیدم اگر هم دیده باشم یادم نیست!

خواستم حرفی بزنم که مامان گفت انگار که خودت ده تا بچه رو بزرگ کردی!

رو به امیر گفت: پسرم نمیدونم تا چه حد درسته ولی مادرم همیشه می گفت بچه خواب خرگوشی می بینه برای همین یا می خنده یا گریه می کنه فهمیدی؟

امیر سرش را به معنی فهمیدن تکان داد و گفت: بله فهمیدم

مامان: برو نهار بخور غذا آماده است

نازنین چهار ماه است و امیر تصمیم گرفته به سفر برویم، امیر علی می گفت جبران ماه عسلی که نرفتیم ...

البته می بایست بگویم من رفتم تو نیامدی، به هر حال از آمدن به این سفر خیلی خوشحال بودم، به مغازه های نزدیک هتل رفتم، تا خرید کنم، امیر خسته بود و این بار را اجازه داده بود که تنها پیام خرید شاید بخاطر نازنین باشه چون همراهم بود و همه من را متاهل می دیدند...

نازنین رو تو کالسکه اش گذاشته بودم؛ ضعف کرده بودم ایستادم تا برای خودم چیزی بگیرم و بخورم، وقتی حساب کردم و برگشتم، کالسکه نبود.....

ایستادن قلبم را حس کردم، دور و اطرافم را گشتم، نبود، فروشنده با تعجب گفت: چیزی شده ابجی؟

با ترس به طرفش برگشتم و گفتم: بچه ام اینجا بود... الان نیس!

شک بزرگی بهم وارد شده بود حتی نمی توانستم گریه کنم؛ فروشنده نگاهی به کل بدنم کرد و گفت: خانم یه بچه کالسکه رو برد منم فکر نمی کردم که...

دستم را جلوی دهنم گذاشتم باورم نمی شد، یعنی نازنین رو کجا بردند؟

حالا اشک هایم جاری بودند، با گریه گفتم: اقا از کجا رفت؟... یعنی از کدوم طرف رفت؟

سمت راست را نشان داد و گفت: از اینجا؛ چرا حواستون نیست؟

جوابش را ندادم و به سرعت به سمتی که گفته بود رفتم، اما نبود هر چه جلوتر رفتم نبود، هوا داشت تاریک می شد و من هنوز برنگشته بودم و بی شک امیر عصبانی شده است....

سه ساعت بود که دنبال نازنین می گشتم اما نبود که نبود... روی جدول نشستم و شروع کردم به گریه کردن، پسرهای بیکاری رد می شدند. متلک می گفتند...

- اوخی کوچول چرا گریه می کنی؟ - نازی کی زدت گریه نکن!

پسر سوم خواست چیزی بگوید که موبایلم زنگ خورد؛ امیر بود گریه ام شدید تر شد

سومین پسر گفت: او جواب بده بین کیه؟ جواب دادم؛ صدای عصبانی امیر انقدر بلند بود تا به گوش جماعت بیکار برسد؛ اما آنها دست بردار نبودند، امیر: کدوم گوری هستی؟

نمی توانستم حرف بزنم که یکی از پسر ها گفت: اخی بی افته دعوات کرد؟

مثل اینکه امیر صدای پسر را شنید که داد زد: اشغال لجن کجایی از بچه خجالت نکشیدی هان لهت می کنم عوضی دعا کن دستم به دستت نرسه.....

صدای بغض دارم مانع از ادامه ی حرفش شد: امیر...

حالا کمی نگرانی در صدایش موج می زد، داد زد: سوگل کجایی؟ چرا گریه می کنی؟

با هق هق گفتم: امیر... امیر نازنین... بچم... گریه مانع از ادامه ی حرفم شد، پسر ها که حالا باوردن کلمه بچه ام به زبانم فهمیده بودند متاهلم دست از سرم برداشتند

امیر دادزد: کجایی تو... بچه چی شده؟ خواستم بگم امیر بچه، نازنینمون گم شده و من نتوانستم ازش مراقبت کنم....

اما نتوانستم و تنها کلمه ای که توانستم بگویم این بود: بیا....

دادزد: کجا سوگل بگو دیونه ام کردی! با گریه گفتم: روبه روی هتلیم بیا

دیگر حرفی نزد، سرم را روی پام گذاشتم و چادرم را روی سرم گذاشتم و شروع کردم به گریه کردن....

با حس اینکه دستی رو بازوم قرار گرفت سرم را بلند کردم، امیر بود؛ با دیدنش چانه ام لرزید بلندم کرد و گفت: سوگل این چه وضعیه؟

نالیدم: امیر بچه... نازنین.....

امیر که الان متوجه ی بچه شد که نیست گفت: سوگلی بچه کو؟

صورتم را با دست پوشوندم و گریه کردم؛ مانند دیوانه ها گفت: سوگل با توام

درحالی که گریه می کردم ماجرا را برایش تعریف کردم؛ اوهم بدون توجه به اینکه وسط خیابان است شروع کرد به داد کشیدن سرم....

امیر: احمق!!! نفهم بچه رو گم کردی؟..... وای مگه تو بچه ای؟

بازوش رو گرفتم و گفتم: امیر تور رو خدا اینجا خیابونه ابرومون می ره!

باخشم نگاهم کرد و گفت: خفه تو خفه شو!..... بچه امو گم کردی دم از ابرو می زنی؟

با بغض گفتم: امیر نازنین بچه ی منم هست پس منم از گم شدنش ناراحتم چرا داد به سرم می زنی؟

امیر: هیس ساکت باش من می رم ماشین رو بیارم بریم کلانتری ببینیم چه خاکی به سرمون باید بریزیم!

ناخن هایم را می جویدم وبه داد و بیداد های امیر گوش میدادم.....

– اچه من به تو چی بگم؟.... چی بگم تو شهر غریب بچه رو گم کردی؟..... تو چطور مادری هستی؟

چیزی نمی گفتم و فقط گوش میدادم؛ سرباز بهش اخطار داد و گفت: بفرمایید داخل

وارد اتاق شدیم؛ مری که پشت میز نشسته بود نمیدونم درجه اش چی بود گفت: بنشینید!

همره امیر روی صندلی روبه روی او نشستیم، نگاهی به ما انداخت و گفت: چی شده؟

امیر نفس عمیقی کشید و گفت: بچه... بچمون گم شده؟

- چند ساعت؟

دو طرف شقیقه اش را فشار داد و گفت: ساعت ۵ عصر

- کجا گم شده؟ چطوری؟

امیر نگاهی بهم انداخت و گفت: بگو دیگه!

اشک هایم را پاک کردم و گفتم: رفته بودم چیزی برای خوردنم بگیرم وقتی پول رو به دست فروشنده دادم برگشتم دیدم نیست مغازه روبه روی هتل ... بود

بعد مکتی گفت: با کسی که دشمنی نداشتین؟ امیر کلافه پاش رو تکون میداد و گفت: نه ... نه اصلا ما اینجا مسافریم دشمنی هم نداریم

به من نگاه کرد و گفت: شما چی خانم شما هم معتقدید مثل اقاتون دشمنی ندارین؟

سرم را به معنی اره تکان دادم و گفتم: بله دشمنی نداریم

- خب عکسی از بچتون دارین؟ بچتون چند ساله است؟

امیر جواب داد: چهار ماهشه

من هم در کیفم به دنبال عکس از نازنین گشتم، عکس را پیدا کردم، بلند شدم و عکس را بهش دادم

نگاهی به عکس کرد و گفت: بسیار خب، شما برید خونه هر تماس یا چیز مشکوکی دیدید به من زنگ بزنید و بگید

امیر بلند شد و گفت: زود برامون پیداش کنید

- سعی خودم رو می کنم شما برین خونه...

زیر لب گفتم خونه نه هتل

امیر بلند شد من هم همراهش بلند شدم و از کلانتری بیرون رفتیم، سوار ماشین شدیم شروع کرد به دعوا کردن من!

- اخه حواست کجا بود بچه رو گم کردی؟ چیزی نگفتم، جوابم تنها سکوت بود

انگار که چیزی یادش آمده باشد با شک گفت: اون پسرا کی بودند که صداشون می امد؟ ها؟

مات نگاهش کردم که گفت: سرت گرم کی بود هرزه که بچه گم شد؟

با ناباوری نگاهش کردم؛ امیر تا به حال بهم هرزه نگفته بود که گفت؛ با بغض گفتم: امیر...

خیلی آرام گفتم؛ شک داشتم که شنیده باشد، اما شنید و گفت: امیر رو درد... امیر و مرگ مگه دروغ می گم
.... هان؟...اونای کی بودن؟ ...به بهونه ی خرید کجا رفتی؟

چیزی نگفتم صدای گریه ام که بلند شد؛ تو دهنی بهم زد وگفت: خفه شو گریه نکن حالا حالا باید اشک بریزی
یکم انرژی ذخیره کن ... وای به حالت... وای به حالت سو گل اگه بلایی به سر بچم بیاد! گفته باشم کاری می کنم
مرغ که نه تمام دنیا برات زار زار بگرین ... وای به حالت

سرعت ماشین را زیاد کرد، من هم داد زدم: نازنین فقط بچه ی تو نیست... فقط بچه ی تو نیست بچه ی منم
هست ...

میان حرفم امد و گفت: خفه شو! خفه... اگه بچت بود اگه بچت می دونستیش با یکی دیگه گرم نمی گرفتی که گم
بشه!

جیغ زدم :امیر بفهم چی می امیر بفهم!... من مادر بچه اتم بی غیرت حرف مفت نزن

دومین تو دهنی که بهم زد اشک و خونم را باهم قاطی کرد؛ با همان لحن گفت: خفه شو ... من بی غیرتم اره من
بی غیرتم که گذاشتم بری بی خوشیت... من بی غیرتم که گفتم گناه داره یک بار باهم امیدیم سفر بذار یه بار تنها
بره ... اره بی غیرتم... سوگل فقط دعا کن نازنین پیدا شه وگرنه به دار اویزونت می کنم! ... فقط دعا کن پیدا شه
طلاقت میدم نمیدارم دیگه نگاهش کنی صبر کن! فقط پیدا شه

چیز دیگری نگفتم و فقط اشک می ریختم، امیر روبه روی هتل نگه داشت و گفت: گمشو بالا! من تا اخر شب نمیام
بدم میاد ریختت رو ببینم ...

از ماشین پیاده شدم ویک راست به اتاقمون رفتم؛ خودم را روی تخت انداختم و عکس نازنین رو اوردم از البوم
موبایلم و خیره به عکس گریه کردم دلم براش تنگ شده بود؛ الان گرسنه اشه اون می بایست هر دوساعت یک
بار شیر بخوره اما الان پنج ساعت هسته که پیشم نیست یعنی دو وعده شیر نخورد...

هنز فوریم را تو گوشم کردم وبه اهنگ گوش دادم شاید اینطوری وقت می گذشت و فردا می گفتن نازنینم پیدا
شده...

«من دیگه خسته شدم بس که چشم بارونیه

پس دلم تاکی بفضای غصه رومهمونیه

من دیگه بسه برام تحمل این همه غم

بسسه جنگ بی ثمر برای هر زیاد وکم

وقتی فایده ای نداره

غصه خوردن واسه چی؟

واسه عشق ها تو خالی

ساده مردن واسه چی؟

نمی خوام چوب حراجی رو به قلبم بزنم

نمی خوام گناه بی عشقی بیوفته گردنم

نمی خوام در به در پیچ و خم این جاده شم

واسه اتیش همه هیزم آماده شم

یا یه موجود و کم و خالیه پر عفاده شم

وایسا دنیا! وایسا دنیا

من می خوام پیاده شم «

اینقدر این اهنگ را گوش دادم تا خوابم برد

دو روز از گم شدن نازنین می گذشت و هنوز خبری نبود؛ روی تخت نشسته بودم و منتظر آمدن امیر بودم؛ بالا خره امد. شروع کرد به غر غر کردن جوابش را ندادم چون می دانستم اگر حرفی بزنم دعوا شروع می شود، اما امیر دست بردار نبود ، کتتش را به کیفم را که روی میز کنار سرویس بهداشتی بود را برداشت و محکم به سمتم پرت کرد.

دردم امد اما جیکم در نیامد؛ به سمتم امد و بازویم را گرفت و از روی تخت هلم داد ، گفت: برو گمشو اون ور نمی خوام ببینمت!

گوشه ی لبم را گزیدم که گفت: چیه؟ خود خوری می کنی؟... (بالحن مسخره ای) نگران نازنینی؟

دیگر نتوانستم سکوت کنم و گفتم: امیر بس کن تو رو خدا من هم به اندازه ی تو نگرانم به جای اینکه همدردی کنی شدی.....

به طرفم حمله کرد و گفت: چی زر زدی؟

تکانم داد و گفت: تو نگرانی اشغال؟... تو اگه ادم بودی با کسی گرم نمی گرفتی و دنبال هرزگی —

با سیلی ای که بهش زدم حرفش رو قطع کردم از کنارش گذشتم و روی تخت نشستم و با گریه گفتم: بس کن امیر عذابم نده تو رو خدا داغونم چرا شکاکمی؟... چرا تهمت می زنی؟

منتظر جوابش بودم که موبایلش زنگ خورد، به طرف موبایل رفت و جواب داد

– الو بفر مایید

....

– بله خودم هستم امرتون؟

با شک گفت: واقعا؟

بی حال روی تخت نشست و گفت: مطمئنید؟

....

از ترس داشتم می مردم؛ امیر با همان حالت گفت: ادرس رو بدید همین الان میام!

باشنیدن این حرف مطمئن شدم خبری از نازنین شده است، دعا دعا می کردم خبر خوبی باشد، حتی فکر به اینکه بلایی سرش سر دخترم آمده باشه دیوانه ام می کرد!

امیر قطع کرد و چند نفس عمیق کشید و گفت: فکر کنم پیدا شده

با خوشحالی گفتم: پلیس.....

بی حوصله گفت: نه اگهی رو دیدن با خوشحالی چادرم را برداشتم و به سرم کردم و گفتم: بریم دیگه!

اخم کرد و هیچ حرف دیگری نزد؛ توی راه همش دعا می کردم الکی نگفته باشن و سالم باشه!

این حس رو با هیچ چیز دیگری عوض نمی کردم، اغوش گرفتن دخترم را و محکم به سینه فشردنش را.....

امیر نفسی از اسودگی کشید و کنارم زانو زد؛ میدونستم بی تابه میدونستم الان دلش می خواد مثل من بچه اش رو بغل کنه!

اشک هایم را پاک کردم و بچه را به اغوشش سپردم، زن لبخندی زد و گفت: شرمنده واقعا پسر سه سال بیشتر نداره و و دختر دوماه از دخترتون بزرگتره ؛ توی مغازه دیدم پسر نیست وقتی پیداش کردم با کالسکه ی بچه ی شما بود فکر کرده بود خواهرشه هرچه قدر دنبالتون گشتم نبودید تا اینکه امروز امدم همون جایی که پسر رو پیدا کردم اگهی زده بودید من بهتون خبر دادم!

با گریه گفتم: ممنون ... خیلی ممنون

لبخندی زد و گفت: خواهش می کنم، این دور روز رو بهش شیر دادم، الان یه خواهر رضایی ام داره

لبخندی زدم بلند شد و گفت: من الان بر می گردم، خوب می دانستکه الان باید تنها باشیم، به نازنین که در بغل امیر می خندید نگاه کردم، خودم را به طرفشان کشیدم. امیر خیره نگاهم کرد شاید می خواست دلیل کارم را بپرسد...

مهلتی برای پرسیدن بهش ندادم و خودم را در بغلش انداختم، الان دو روز بود که دلم می خواست تو بغلش اروم بشم اما او همش از ارم میداد، شاید الان فهمید که چه قدر به اغوشش نیاز دارم که پسم نزد.....

با حس اینکه دستش را روی کمرم گذاشت خودم را بیشتر در بغلش جا دادم؛ دهنش را روی سرم گذاشت و گفت: سوگل زشته الان زنه میاد تو بلند شو نمی تونم بچه رو بگیرم!

چیزی نگفتم، نازنین را روی بالشت به شکم گذاشت و من را از بغلش بیرون آورد و گفت: دیگه برای چی گریه می کنی ها نازنین پیدا شد سالمه؛ گریه برای چیه؟

میان گریه به طور نا مفهوم گفتم: تو گفتی طلاق میدی... گفتی... نم... نمیذاری دید... دیگه

حرفم هنوز تمام نشده بود که محکم بغلم کرد و نزدیک گوشم گفت «هیس! من عصبی بودم یه چیزی گفتم چرا طلاق بدم؟»

به جای اینکه اروم بشم گریه ام بیشتر شد؛ امیر از رو شال موهایم را بوسید و گفت: سوگلی بس کن! من یه چیزی گفتم دیگه!

دستم را دور گردنش انداختم و گفتم: خیلی نامردی چرا عذاب میدادی و تهمت میزدی ها؟

- سوگل زنه امد!

سریع از اغوشش بیرون امدم؛ امیر خندید و گفت: عجب می چسبی ها اگه این رو نمی گفتم خفه ام می کردی!

دروغ گفته بود؛ با حرص به بازوش زدم و گفتم: خیلی نامردی!

اشک هام رو با دستش پاک کرد و گفت: دیگه گریه نکن بلند شو بریم!

بلند شدم و نازنین را بغل کردم؛ به طرف در رفتم؛ با صدای امیر به طرفش برگشتم. ...

اخم کرده بود؛ با تعجب گفتم: چرا دیگه اخم کردی؟ چادرم را که روی زمین افتاده بود را به دستم داد و گفت: بچه روبده من چادرت رو بپوش بیا می ترسم با دست و پاییی که تو داری هم خودت هم بچه رو راهی بیمارستان کنی

با حرص گفتم: امیر—

زندگی ام خوب بود، امیر دیگه نمی گفت تو موقتی هستی و.....

دخترم الان هفت ماهشه، موهای صورتش کامل ریخته بود و الان خیلی خوشگل شده بود خصوصا دوتادندونم در آورده بود، وقتی می خندید عزیز می شد، همه می گفتن به امیر رفته راست می گفتن هیچ چیزش شبیه من نبود.

خبر بدی که بهمون چند ماه پیش رسید این بود که امیررضا نمی تواند بچه دار شود و الان برای درمان به خارج رفته اند؛ سوسن همش غصه می خورد گاهی اوقاتم فکر می کند که شاید عیب از مریم باشد، اما همه می دانند که عیب از رضا است.

نگاهی به دخترم که داشت دست و پا می زد، بوسیدمش و گفتم: دخترمامان چطوره؟

خندید و من ذوق کردم از خنده ی دخترم؛ باز هم بوسیدمش و از خدا تشکر کردم که به من بچه داده است، خیلی ها هستند که از این نعمت محروم اند و زندگی شان بخاطر این مشکل از بین می رود.

غذا آماده بود؛ امیر حالا دیگر می امد، اب سیبی که گرفته بودم را به نازنین دادم، مثل مهدی نبود که به زور چیز را بهش میدادن، مهدی الان یک سال و خورده ای را داشت. به نازنین حسادت می کرد به طوری که کسی جرات نداشت جلوی روش نازنین رو بغل کنه و یا بیشتر از او به نازنین محبت کند. حتی من می ترسیدم نازنین را با او تنها بذارم بچه بود و به راه افتاده بود ممکن بود بلایی سرش بیارد.

با صدای در به استقبال امیر رفتم، امیر نازنین را بوسید و گفت: نهار رو آماده کن که گشمنه حسابی!

نازنین در اغوشم حالا که پدرش را دیده بود بی تابی می کرد؛ روبه امیر گفتم: امیراقا بیا دخترت رو بگیر تا من نهار رو آماده کنم می خواد بیاد پیش تو خانم

نازنین را از من گرفت و بالای سرش برد ترسیدم ولی نازنین از خنده غش کرد، با نگرانی گفتم: امیر این بچه است ها نبرش بالا می افته

دماغم را کشید و گفت: نترس کوچولو طوریش همیشه!

- اینقدر دماغ من رو نکش دراز شد! به اشپزخانه رفتم؛ میز نهار رو چیدم بعد امیر را صدا زدم؛ امیر با بچه به اشپزخانه امد و اروم گفت: هیس خوابه!

اروم گفتم: چرا بچه رو آوردی اینجا؟ اروم تر از من گفت: چکارش کنم؟ به طرفش رفتم خیلی آرام گفتم: بچه رو بده برم بخوابونمش الان میام

نازنین را از بغل امیر گرفتم و به اتاقش رفتم و خواباندمش و به اشپزخانه رفتم؛ امیر با موبایلش با کسی حرف میزد وقتی دید منم سریع قطع کرد؛ باشک نگاهش کردم و گفتم: کی بود؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: هیچ کس

با شک بیشتر نگاهش کردم که پوفی کرد و گفت: بابا مزاحم بود

وقتی می گفت مزاحمه حتما مزاحم بوده ؛ دیگر چیزی نگفتم با هم نهار را خوردیم

.....

انگار دنیا با من مشکل داشت؛ پنج روز از روزی که امیر گفته بود مزاحم بهش زنگ زده گذشته بود؛ از دو روز پیش رفتارش عوض شد، مثل اوایل ازدواجمان ؛ کمتر خانه بود و شب دیر می آمد؛ و سرش همش تو موبایلش بود. دیروز از ش پرسیدم که دعوا مون شد و باز تو گوشم زد ؛ اخلاقت ثابت نبود این من رو می ترسوند؛ کلی تهمت زده بود بعد چند وقت دوباره گفته بود که موقتی ام الان هم در قهر به سر می بریم

امیر داشت با نازنین بازی می کرد؛ موبایلش زنگ خورد؛ نگاهی به صفحه ی موبایل کرد لبخندی زد و به اتاق خواب رفت ؛ حسم می گفت بازم داره زیر ابی میره....

پشت دراتاق خواب ایستادم و گوشم رابه در چسباندم

امیر خوشحال و بشاش گفت: سلام عزیزم! ضربان قلبم رفت بالا؛ دستم را روی قلبم گذاشتم نمیدانم طرفی که پشت خط بود چه گفت و اصلا که بود...

باز هم امیر بود که باعث می شد من بشکنم: قربونت برم میام می بینمت!

اشک تو چشم جمع شده بود؛ باز صدای امیر را شنیدم: عزیزم فدات شم الان نمی تونم پیام سوگل شک کرده! -

....

پس واقعا خبری بوده ؛ امیر باز حرف می زنه این بار کمی عصبی است... فقط کمی! :اره من گفتم ولی الان مادر بچه امه بچه ام دختره قانون تا هفت سالگی بچه رو بهش میده منم نمی تونم بچه ام رو نبینم ؛ هفت سال زمان کافیه تا ذهن بچه ام رو نسبت به من بد کنه! اشک هایم روانه شدند؛ پس بگو ان همه محبت برای چه بود؛ امیر هیچ وقت من را نمی خواست و به قول خودش موقتی بودم امیر ضربه ی اخر را زد و من را شکست؛ کامل شکستم!

- باشه حالا تو این رو می خوای باشه دنبال یه راهی می گردم که طاقش بدم و بچه رو هم بگیرم !

دیگر نتوانستم بایستم؛ روی زمین افتادم امیر متوجه شد و گفت: بعدا زنگ می زنه فکر کنم سوگل همه چز رو فهمید!

در را با شدت باز کرد؛ در حالی که اشک از چشمم می بارید گفتم: چرا؟

با اخم نگاهم کرد و گفت: چی چرا؟ پوز خندی زدم و گفتم: عشق جدید تونه؟

خنده ای کرد و گفت: باز تو خل شدی؟ با عصبانیت بلند شدم و گفتم: خل خودتی تموم حرفات رو شنیدم اشغال!
عصبی گفتم: سوگل اشتباه می کنی طرف مرد بود دروغ گفتم بهش حرفش انقدر خنده دار بود که صدای خنده ام گوش خودم را کر کرد؛ وقتی خنده ام تمام شد گفتم: تو برای یه مرد اون همه عشقم و عزیزم و... به کار می بری؟
عصبی گفتم: موبایلت رو بده! با اخم گفتم: برای چی؟

پوز خندی زدم و گفتم: می خوام ببینم مرد یا زنه!

خواست جوابم را بدهد که سریع موبایلش را از دستش گرفتم و آخرین شماره ای را که تماس گرفته بود را گرفتم؛
بعد دو تا بوق یه دختر جواب داد و گفت: سمیرا نمی خواد حرف بزنه بعد زنگ بزنی!
موبایل را سریع از دستم گرفتم، به ذهنم فشار اوردم سمیرا... یادم امد ملکه ی عذابم! ...

نفسم بند آمده بود؛ حالا می فهمیدم؛ با پوز خند گفتم: پس عشقتون بود... چی شد؟... چی شد برگشت؟

جوابم را که نداد، باعث شد عصبی هلش بدم و به اتاق بروم باید از اینجا می رفتم، کیف و جاردم را برداشتم؛ به
اتاق بچه که رفتم امیر هم دنبالم امد و سایلی را که لازم بود برداشتم امیر با اخم گفت: داری چکار می کنی؟

کنترل اشک هایم دست خودم نبود، با چشمای اشکی گفتم: دارم می رم تا سمیرا راش باز شه

برخلاف آنچه فکر می کردم که نمی گذارد بروم جلویم را نگرفت و گفت: وسایل بچه رو کجا می بری؟ نمیذارم بچه
رو ببری!

پوز خندم عمیق تر شد و گفتم: نترس بچه ات رو هم نخواستم، فعلا تا اسمم تو شناسنامه ی تو بی غیرته ازش
مراقبت می کنم چون مادرشم، بعد اونم دادگاه تصمیم می گیره حالا برو عقب! دادزد: خودت هر گورستونی می
خوای بری برو ولی نمیذارم بچه رو ببری!

مثل خودش داد زدم: بچه نیاز به مراقبت داره تو به سمیرات برس!

نازنین از داد های ما ترسیده بود و گریه می کرد، بغلش کردم و گفتم: امیر این رو بدون خیلی نامردی!... دعا کن
سرنوشت نازنین مثل من نشه!

از خانه بیرون زدم و به تاکسی در بست برای خانه گرفتم و به خانه رفتم؛ مامان از دیدنم ان موقع بدون امیر تعجب
زیادی کرد؛ اما من گفتم امیر رفته مسافرت تا چند وقتی نیست...

«من دیگه خسته شدم بس که چشم بارونیه

پس دلم تاکی بفضای غصه رومهمونیه

من دیگه بسه برام تحمل این همه غم

بسه جنگ بی ثمر برای هر زیاد وکم

وقتی فایده ای نداره

غصه خوردن واسه چی؟

واسه عشق ها تو خالی

ساده مردن واسه چی؟

نمی خوام چوب حراجی رو به قلبم بزnm

نمی خوام گناه بی عشقی بیوفته گردnm

نمی خوام در به در پیچ و خم این جاده شم واسه اتیش همه هیزم آماده شم

یا به موجود و کم و خالیه پر عفاده شم

وایسا دنیا! وایسا دنیا

من می خوام پیاده شم «

از دیدن امیر عصبانی بودم تقریبا ۲۰ یا ۲۱ روز از قهر کردنم گذشته بود؛ نازنین هشت ماهش شده بود؛ با خشم گفتم: چرا امدی؟

با عصبانیت و جدی گفتم: آماده شو بریم خونه

عصبی خندیدم و گفتم: هی چی داری می گی؟ دیونه ام کردی درست و لی اونقدر عقل دارم پام دیگه تو اون خونه لعنتی ندارم ؛ حالا هم گمشو بیرون از اتاقم!

تهدید کنان گفتم: سوگل عصبانیم نکن بلند شو بریم!

توخانه ی بابا نمی توانست بلایی سرم بیاره برای همین به تهدیدش اهمیت ندادم و گفتم: من رو تهدید نکن برو گمشو!

اروم گفتم: سوگل آماده شو بریم

بالبخند حرص در ار گفتم: تو ابروت رو دوست داری یانه؟

گیج نگاهم کرد وگفتم: که چی؟

لبخندم بیشتر شد و گفتم: برو تا ابروت رو نبردم برو!

خواست چیزی بگه که صدام رو بردم بالا گفتم: ببین نری داد می زنم می گم تو تموم مدت زندگیم چه غلطی کردی.... الان برو به مامان بگو باید بری مسافرت ... کورخوندی من دیگه به اون خونه نمیام!

نفس عمیقی کشید وگفت: حرف آخرت همینه

«من دیگه خسته شدم بس که چشم بارونیه

پس دلم تاکی بفضای غصه رومهمونیه

من دیگه بسه برام تحمل این همه غم

بسه جنگ بی ثمر برای هر زیاد وکم»

بغضم راقورت دادم و گفتم: اره

نگاه خیره ای بهم کرد و گفت باشه به سمت در اتاق رفت؛ دلم برای اغوشش تنگ شده بود، با این که خیانت کرده بود اما هنوز عاشقانه دوستش داشتم ومی پرستیدمش!

«وقتی فایده ای نداره

غصه خوردن واسه چی؟

واسه عشق ها توخالی

ساده مردن واسه چی؟

نمی خوام چوب حراجی رو به قلبم بزنم

نمی خوام گناه بی عشقی بیوفته گردنم

نمی خوام در به در پیچ و خم این جاده شم واسه اتیش همه هیزم آماده شم

یا یه موجود و کم وخالیه پرعفاده شم

وایسا دنیا! وایسا دنیا

من می خوام پیاده شم»

امیر که رفت خودم را روی تخت انداختم و گریه کردم به حال خودم وزندگیم!

«وایسا دنیا! وایسا دنیا

من می خوام پیاده شم»

دل‌م برای امیر تنگ شده بود؛ از آمدنش به خانه حدود یک ماه گذشته بود تو این مدت مامان فهمیده بود مشکلی بینمون هست! یعنی همه فهمیده بودن. لیلا پیشم آمده بود؛ ماه پیش با میثم ازدواج کرده بود و خوشحال بود...

لیلامهربون گفت: سوگلم من میدونم چی کشیدی اینقدر خودت رو عذاب نده فدات شم!

با بغض گفتم نه تو نمیدونی هیچی نمیدونی! بالبخند گفت: باشه من چیزی نمیدونم ولی بیا بریم بیرون بگردیم باشه

خواستم مخالفت کنم که گفت: سوگل دل من رو نشکن تازه عروسم تازه دل تو داره می پوکه مادرت هم گناه داره بیاییم!

لبخندی زدم و گفتم: باشه برو بیرون آماده شم

- درضمن بدون نازی می ریم

.....

با تعجب به لیلا گفتم: چرا من رو آوردی اینجا؟

خندید و گفت: خب اینجا من با میثم دوست شدم تو هم با امیر خیلی وقت بود باهم نیامده بودیم بریم خواهش!

حرصی گفتم: لیلا با ر اخرت باشه ها

خندید و گفت: باشه بریم...

بادیدن میثم و امیر تعجب کردم خواستم برگردم که لیلا به زور من را روی صندلی نشاند، به امیر نگاه نمی کردم و سعی می کردم ندید ببینمش و با حرص به لیلا گفتم: نگفته بودی اینم هست

امیر عصبی گفت: این اسم داره اسمشم امیر علیه درست صحبت کن!

پوزخندی زد م و گفتم: برای چی من رو با امیر علی رو به رو کردی؟

امیر علی را با تمسخر گفتم که باعث شد از زیر میز ضربه ی محکمی به پام بزنه و اخم را دربیارد

لیلا عصبی گفت: واقعا بچه اید... موندم چرا بچه دار شدید...

حرفش را ادامه نداد و نفس عمیقی کشید و گفت: ببینید ما شما رو باهم رو در رو کردیم تا سر عقل بیان وزندگیتو

ن رو نابود نکنید چون یه بچه دارید و باید به اون هم اهمیت بدید! با خشم گفتم: می فهمی چی می گی تو اگه

جای من بودی برمی گشتی؟ وقتی راحت از طلاق دادنت به دوست دخترش می گه چجوری برگردم؟.. هان؟ جواب

بده

امیر عصبی بود دوست نداشت ابروش را ببرم ولی باید می گفت ، میثم گفت: سوگل قول میده که دیگه دست از سر سمیرا برداره خوبه؟

امیر به جای من جواب داد وگفت: چی چی رو خوبه چرا از طرف من حرف می زنی من یه بار اشتباه کردم با این خر ازدواج کردم یک بار دیگه با این خر نمی رم زیر یه سقف

از اینکه جلوی آنها بهم گفته بود خر عصبی شدم وگفتم: اره تو با من خر ازدواج کردی میدونی چرا با یه خر ازدواج کردی؟

خیره نگاهم کرد وگفتم: چون یه الاغ به تمام معنایی!

خودم هم خنده ام گرفت اما جلوی خودم را گرفتم، اما لایلا پقی کرد اما نخندید؛ چون می دونستم الان امیر خفه ام می کند بلند شدم ودر رفتم، نباید بهش می گفتم الاغ بدش می امد جلوی دیگری بهش ناسزا بگم اما بهم گفته بود خر پس حقش بود...

بدون توجه به اینکه تو خیابانیم می دویدم امیر هم دنبالم بود ابته تو پیاده رو می دویدیم!.... یادم رفته بود حالا دختر هفده ساله یا چهارده ساله نیستم و بیست و یک سالمه ومارد یک بچه هستم ...

امیر هم چنان دنبالم بود ؛ یک جا بخاطر کوچه پیاده رو قطع شده بود سریع از انجا رد شدم تا مبادا ماشین زیرم کند؛ کمی که دور شدم حس کردم دیگر امیر دنبالم نیست...

ایستادم و پشت سرم را نگاه کردم، مردم تجمع کرده بودند، نه امکان نداشت... به طرف جمع دویدم...

مردم رو عقب میدام و تا ببینم چی شده، با دیدن صحنه ی روبه روم افتادم، خنده جاشو به گریه داد، بالا سرش نشستم و سرش را بلند کردم وروی پام گذاشتم، هنوز به هوش بود اما حرفی نمی زد دستش را بی جان تکان داد، دستش را گرفتم با گریه گفتم: زنگ بزنی اورژانس میثم و لایلا هم رسیده بودند؛ باشک نگاه می کردند با گریه والتماس گفتم: زنگ بزنی به او رژانس

لایلا به خودش امد زنگ زد من هم زار زار گزیه کردم....

«من دیگه خسته شدم بس که چشم بارونیه

پس دلم تاکی بفضای غصه رومهمونیه

من دیگه بسه برام تحمل این همه غم

بسجنگ بی ثمر برای هر زیاد وکم

وقتی فایده ای نداره

غصه خوردن واسه چی؟

واسه عشق ها تو خالی

ساده مردن واسه چی؟

نمی خوام چوب حراجی رو به قلبم بزنم

نمی خوام گناه بی عشقی بیوفته گردنم

نمی خوام در به در پیچ و خم این جاده شم واسه اتیش همه هیزم آماده شم

یا یه موجود و کم و خالیه پرعفاده شم

وایسا دنیا! وایسا دنیا

من می خوام پیاده شم»

پایان فصل سوم

فصل چهارم

ایستادم و پشت سرم را نگاه کردم، مردم تجمع کرده بودند، نه امکان نداشت... به طرف جمع دویدم...

مردم رو عقب میدام و تا ببینم چی شده، با دیدن صحنه ی روبه روم افتادم، خنده جاشو به گریه داد، بالا سرش نشستم و سرش را بلند کردم و روی پام گذاشتم، هنوز به هوش بود اما حرفی نمی زد دستش را بی جان تکان داد، دستش را گرفتم با گریه گفتم: زنگ بزنید اورژانس میثمم ولیلا هم رسیده بودند؛ باشک نگاه می کردند با گریه والتماس گفتم: زنگ بزنید به

او رژانس

لیلابه خودش امد زنگ زد من هم زار زار گریه کردم.....

باورم نمی شد امیر داشت تا دو دقیقه ی پیش می دوید اما حالا؛ به راننده ی وانت که تو سرش می زدومی گفت: بد بخت شدم!

نگاه می کردم وزار می زدم، یادم رفته این ادمی که الان دارم براش گریه می کنم چه بلاهایی را که به سرم نیاورده است؛ یادم رفته بود که با سمیرا هماهنگ می کرد تا تلاقم بدهد.....

سرم را تکان دادم وسعی کردم این افکار را از ذهنم دور کنم؛ مردم؛ پدر بچه ی نه ماه ام معلوم نیست چه بر سرش بیاید ان وقت من.....

سرش را بالا گرفتم که یکی گفت: خانم تکونش نده امکان داره خون ریزی داخلی داشته باشه شدید تر شه! این جمع انگار که دارن فیلم سینمایی در بهترین سینما شهر می بیند؛ هیچ کدام به اورژانس زنگ نمی زدند تا اینکه

لیلا امد... صدای اژیر امبولانس که به گوشم رسید گریه ام بیشتر شد، امیر را روی برانکارد گذاشتند و به امبولانس منتقل کردند، من هم خواستم همراه آنها بروم که لیلا بازویم را گرفت.

باخشم به طرفش برگشتم و گفتم: ولم کن بذار برم!

لیلا درحالی که سعی می کرد اشک چشمانش را پس بزند گفت: سوگلی بیا بریم باهم می ریم باشه؟

هیچ حرفی نزدم لیلا بازوم را گرفت همراه خود به ماشین میثم برد؛ تو ی راه فقط اشک می ریختم.....

هم زمان با امبولانس رسیدم؛ ماشین هنوز نایستاده بود که در را باز کردم میثم داد زد: سوگل صبر کن داری چکار می کنی؟

محکم روی ترمز زد؛ از ماشین بدون پاشخ دادن به سوال میثم پیاده شدم، امیر را روی تخت گذاشتند و وارد بیمارستان شدند...

امیر چشمش رو بسته بود، اشک می ریختم و همراه تخت می رفتم؛ وارد اورژانس که شدند و دکتر معاینه اش کرد و گفت: هرچه زودتر منتقلش کنید به اتاق عمل.....

روی صندلی راهروی بیمارستان نشستم، از دور میثم ولیلا را میدیدم که با عجله نزدیک می آیند. میثم که پشانی اش پر از قطره های عرق بود گفت: چی شد کجا بردنش؟

چشمام رو روی هم گذاشتم و گفتم: بردنش اتاق عمل!

لیلا دستم را گرفت و گفت: بلند شو دختر بریم!

لیلا بازویم را گرفت، همراه خود برد؛ بالاخره به اتاق عمل رسیدیم، روی صندلی نشستم؛ امیر را که به اتاق بردند و بعد دو دقیقه دکتر امد؛ بلند شدم اما جلو نرفتم، میثم جلو رفت پرسید: آقای دکتر حالش چگونه؟

دکتر که عجله داشت سریع گفت: فعلا چیزی نمی تونم بگم صبر کنید بعد عمل!

سریع به اتاق عمل رفت؛ میثم کنارم امد و گفت: چی شد که اینطوری شد؟

حالا دیگر اشکی برایم نمانده بود که بریزم گفتم: هیچی داشت نبالم می دوید که اینطوری شد مگه خودت نفهمیدی؟

باحرص مشتت به کف دستش زد و گفت: نمیدونم چرا این قدر بچه اید؟... نمیدونم چرا نازنین باید پا سوز شما بشه ... واقعا بچه اید... اگه اتفاقی براش بیافته.....

دیگر ادامه نداد فکر کنم با دیدن صورت من که هر لحظه بی رنگ تر می شد بس کرد و با ترس گفت: سوگل چی شدی؟

حالا لیلا هم متوجه می‌شد؛ با ترس کنارمنشست و بازوهایم را در دستش گرفت و گفت: سوگل حرف بزن! اما من چیزی نمی‌توانستم بگویم؛ زبانم سنگی شده بود و لب‌هایم را بهم دوخته بودند لیلا آرام تو گوشم زد و گفت: سوگل!

اهمیت ندادم و بلند شدم؛ اما هنوز قدم اول را برداشته بودم سرم گیج رفت و جلوی چشم سیاه شد دست لیلا را گرفتم تا به زمین نخورم؛ لیلا با ترس بلند شد و گفت: سوگل چت شد؟..... (با صدای بلندی) پرستار.... پرستار!

صدای میثم به گوشم رسید که می‌گفت: برم بگم پرستار بیاد

بعد از آن جلوی چشم تار شد و محکم به زمین خوردم؛ از حال رفتم...

چشم را که باز کردم روی تخت بودم؛ به دستم هم سرم زده بودند، تصاویر برام واضح نبودند، چند بار چشم رو بستم و باز کردم. اخی گفتم و خواستم بلند شم که صدای لیلا مانع شد لیلا: سوگل بخواب بذار سرمت تموم شه بعد بلند شو

نگاهی به سرم کردم، هنوز چیز زیادی ازش وارد بدنم نشده بود؛ سرم درد می‌کرد و گفتم: امیر!

اهی کشید و گفت: هنوز تو اتاق عمه! بلند شدم و گفتم: من چند ساعته که از هوش رفتم؟... برای چی از هوش رفتم؟

- فشارت افتاده بود پایین؛ تو یک ساعتی هست که از هوش رفتی چطور؟

سرم را تکان دادم و سرم را که اویزان بود برداشتم و گفتم: سرم به دستم باشه ولی دم اتاق عمل!

خواست مخالفت کنه که گفتم: مخالفت نکن که فایده نداره بریم

کمک کرد تا به دم اتاق عمل بروم؛ میثم با دیدنم با لیلا دعوا کرد و گفت: چرا آوردیش اینجا؟

خودم به جای لیلا جواب دادم: من خودم گفتم لیلا حریفم نشد دعواش نکن!

دیگر چیزی و نگفت و روی صندلی نشست منم روی صندلی نشستم و سرم رابه صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم.....

با زنگ موبایلم چشم رو باز کردم با دیدن شماره خانه سریع جواب دادم: الو...

صدای گریه‌ی نازنین می‌آمد مامان با عصبانیت گفت: کجای تو؟... چرا نمیای بچه خودش رو کشت از بس گریه کرد چرا نمیای؟

همان لحظه از بلندگوی بیمارستان اعلا کردند: دکتر ابراهیمی به بخش اورژانس ...

مامان با نگرانی گفت: تو کجایی سوگل؟... بیمارستانی؟ جوابی ندادم که مامان گفت: سوگل مردم از نگرانی تو بیمارستان چکار می‌کنی؟

نمی‌خواستم مامان نگران شود برای همین گفتم: مامان چیزی نیست!

مامان: تو برای چیزی نیست رفتی بیمارستان؟ - مامان م...

با کشیده شدن موبایل از دستم حرفم ناتمام ماند؛ لیلا اروم گفت: سوگل بذار بدونه اینطوری بدتره!

فرستی بهم نداد که مخالفت کنم و گفت: سلام حالتون خوبه من لیلام -.....

- بله بله -.....

-چیزی نیس فقط یه تصادف کوچیک کرده

صدای بلند مامان به گوش منم رسید: چی؟... کی تصادف کرده؟

لیلا ترسیده بود گفت: امیر -.....

عرق روی پیشانی اش نشسته بود و گفت: بله بیمارستان..... -.....

- نه فقط شما میددینید خودتون به سوسن جون بگید

.....-

- منتظر تونیم خداحافظ

قطع کرد و موبایل رو به دستم و داد و گفت: وای چه سخت بود

با اخم گفتم: نمی‌بایست بگی

پوفی کرد و گفت: اخرش که می‌فهمیدن! چه فرقی داشت که الان از اول بدونن؟

چیزی نگفتم تا حدودی درست می‌گفت، بالاخره می‌فهمیدن سرم را روی شانه ی لیلا گذاشتم و خوابیدم.....

با تکان دست لیلا بلند شدم و گفتم: سوگل بلند شو سرم را از دستت دربیارم

- امیر بیرون نیومده؟

ناراحت گفت: نه هنوز الان پنج ساعته تو اتاق عمه

مامان و سوسن با نازنین هم آمده بودن، عصبی روبه مامان گفتم: بچه رو برای چی آوردی بیمارستان؟

مامان عصبی تر گفت: خب بچه از صبح گشششه پستونک رو که به دهن نمیگیر بیا یکم شیرش بده می برمش بیرون

راست می گفت، نازنین را که گرفتم با حرص گفت: مردم تا سوسن امد دنبالم خودم هم از بس شوکه بودم نتونستم پیام اون وقت بچه رو به کی میدادم؟

چیزی نگفتم، سینه ام را در دهن نازنین گذاشتم و چادرم را رویش انداختم تا جای ازم معلوم نشود... پنج ساعت و چهل و پنج دقیقه شد که دکتر از اتاق عمل بیرون امد، بلند شدم و همراه میثم به طرفش رفتم میثم: آقای دکتر چه طور بود؟

دکتر ماسک را از دهنش برداشت و گفت: خطر رفع شده اما....

با ترس گفتم: اما چی

نگاهی بهم انداخت و گفت: همسرشی؟

سرم را تکان دادم و گفتم: بله بگید اما چی؟ - سطح هوشیاریش پایینه ... اگه در بیست چهار ساعت اینده بالا نیاد.....

می کشت ادم را تا حرفش را کامل بزند اروم گفتم: اگه بالا نیاد چی؟

- امکان کما رفتنش صددر صده که اونم یه مشکله

دکتر رفت، روی زمین افتادم لیلا به طرفم امد و گفت: چی شده میثم چرا افتاد باز؟ خبر بدی بهش داد؟

میثم کم از من نداشت ولی جوابش را داد و گفت: می گن احتمال داره بره تو کما

لیلا با ناباوری گفت: کما؟

باز هم در اتاق عمل باز شد، بلند شدم، امیر روی تخت بود چشمش رو بسته بود همراه مردی که تخت رو می برد به بخش مراقبت های ویژه رفتم در بخش جلوم را گرفتند و گفتن: کجا ورود ممنوعه!

باگریه گفتم: زنش نمی تونم برم؟

کلافه گفت: خانم بفرمایید نمی تونی وارد شی!

روی صندلی منشستم؛ بعد نیم ساعت دکتر امد بلند شدم و به طرفش رفتم و گفتم: بذارید بینمش!

دلش به حال سوخت و گفت: باشه لباس بپوش برو؛ بهت اجازه میدم!

با خوشحالی گفتم: ممنونم دکتر..... میان حرفم پرید و گفت: تشکر لازم نیست، فقط خیلی نمی تونی بمونی!

سرم را به معنی فهمیدن تکان دادم و گفتم: چشم فقط بذارید ببینمش

دکتر لبخند آرام بخشی بهم زد و گفت: برو لباس بیوش برو ببینش

.....

از پشت پنجره که دیدمش اشک تو چشام جمع شد یعنی این مردی که خوابیده اینطوری پدر بچه ی منه؟.. کسی هسته که عشقمه من براش می میرم؟...

وارد اتاق شدم و روی صندلی نشستم و دستش را گرفتم؛ کلی وسیله بهش وصل بود، فکر اینکه امیر به کما برود دیوانه ام می کرد، اروم گفتم: امیر بلند شو دیگه قهر نمی کنم!... حتی اگه خیانت کنی... حتی اگه سمیرا تو زندگیمون باشه... (چانه ام لرزید) حتی اگه بخوای طلاقم بدی فقط بلند شو.. امیر بلند شو!

اما جواب نمیداد؛ هیچ حرفی نمیزد. دستش رو نوازش می کردم، حلقه ی ازدواجمون رو که تو عقد صوری دستش کرده بودم، از جیبم در آوردم و گفتم: ببین این باید به دست تو باشه امیر.. امیر این باید به دست تو باشه حتی اگر من رو نخوای... موقع عمل دراش آوردن دادن به دستم؛ حلقه به دستت بودخ پس من زنت می دونستی... بلند شو امیر تو نباشی منم نیستم!

اما امیر هیچ حرفی نمی زد؛ سرم را روی تخت گذاشتم و بی صدا اشک ریختم....

با صدای که از بر خود چیزی به شیشه بود سرم را از روی تخت برداشتم و نگاهم را به پشت شیشه دادم...

دکتر بود اشاره به مچ دست چپش کرد؛ به ساعتش... فهمیدم که دیگه وقتم برای دیدن امیر تمام شده است؛ بی حال بلند شدم و روبه امیر گفتم: خداحافظ امیرم... بازم میام زود میام دفعه ی بعدی باید بلند شی

از بخش بیرون که امدم سو سن به طرفم آمد و گفت: چی شد؟... حالش خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نمیدونم خوب یانه فقط می دونم به هوش نیست، این رو که خوبه یانه باید از دکتر پرسیم

کنار مامان نشستم و گفتم: به بابا خبر ندادی؟ مامان سرش را تکان داد و گفت: همین الان خبر دادم می رسن دیگه!

- بلند شو برو خونه مامان، نازنینم ببر مریض میشه تو بیمارستان

نگران و درحالی سعی می کرد گریه اش نگیره گفت: برم تو خونه که چی؟... راحت باشم اون وقت بچم رو تخت افتاده باشه من نمی رم

به سوسن نگاه کردم، داشت زیر لب ذکر می گفت به مامان نگاه کردم و گفتم: مامان برو تو خونه ی سوسن چون الان بهش میگم برید خونه نمی تونید تو بیمارستان بمونید

مامان چیری نگفت فقط قطره ی اشکی که روی گونش سر می خورد را پاک کرد, بلند شدم و به سمت سوسن رفتم , دستم را روی شانه اش گذاشتم....

سرش را بلند کرد وبهم نگاه کرد و گفت: چی شده؟

لبخند بی جونی زدم وگفتم: چیزی نشده شما بامامانم برید خونه نازنینم ببرین

خواست مخالفت کنه که سریع گفتم: شما برید من هستم

با بغض گفت: من نمی تونم برم و بچه ام و تنها بذارم دخترم!

- شما امروز برید فردا بیان امشب من و اقا میثم وبا لیلا هستی پیشش

اینطور که گفتم راضی شد و با مامان رفتند...

میثم درحال که خمیازه می کشید گفت: لیلا با سوگل برید تو نماز خونه بخوابید ساعت ۱ شبه دکتر صبح زود میاد!

خواستم مخالفت کنم که گفت:نگو می خوام بمونم ؛ نمی تونی که امیر رو ببینی بلند شو برو بخواب که فردا جونی داشته باشی بیدار بمونی!

به نماز خانه رفتیم و دوتا چادر برداشتیم چادر م را از سرم برداشتم و زیر سرم گلوله کرد و دراز کشیدم زیر لب زمزمه کردم:

«با تنی خسته ؛ دلی بشکسته

اشک غم بود که بر گونه ی من می غلتید

تیر غم بر دل من بنشسته

روح افسرده وجانم خسته

خسته در دام سر زلف نگار

مرغ دل بود اسیر

بال و پر بسته و بشکسته

بود عشق تو همه هستی من

آتش عشق تو در سینه ی من

بُود مهرت همه سرمایه من

به تنم جان می داد
نرگس مست تو مستی می داد
چشم مستت ز نگاهی
همچو یک جام پراز باده
بی خبر از همه: مستی می داد
دادم از دست به مستی هستی
هستی ام عشق تو بود
در دلم مهر تو بود
دست تقدیر رقم زد
دادم از دست جوانی هستی
شدم افتاده کنون
با دلی از غم هجران پُر خون «
زیر لب ان قدر خواندمش تا خوابم برد....

چشمام را باز کردم، لیلا کنارم خواب بود دلم نیامد بیدارش کنم؛ چاردم را پوشیدم و پیش میثم که پشت در
بخش بود رفتم؛ خوابش برده بود، اروم صدایش زدم و گفتم: اقا میثم برید استراحت کنید من هستم
گیج با شه ای گفت و رفت.....
دکتر امیر امد و وارد بخش شد؛ تا برگشتنش همش قدم می زدم؛ برگشتنش به قدری طول کشید که لیلا هم امد
و پرسید؟ چرا بیدارم نکردی؟
گفتم: دلم نیو مد خواب بودی گفتم خودت بیدارشی
سرش را تکان داد و گفت: میثم کجاست؟ خمیازه ای کشیدم و گفتم: رفت استراحت کنه فکر کنم رفته نماز خانه
مردانه
روی صندلی نشست و کش وقوسی به بدنش داد و گفت: دکترش امده؟

کنارش نشستیم و دست از قدم زدن برداشتم؛ جوابش را دادم: آمده رفت داخل بخش فکر کنم داره معاینه اش می کنه

سرش را تکان داد و چیزی نگفت؛ با بیرون امن دکتر بلند شدیم و به طرفش رفتیم

دکتر بدون آنکه چیزی پرسیم گفت: متاسفم دخترم خبر خوبی برات ندارم.. سطح هوشیارش تغییری نکرده و به کما رفته

- خب الان باید چکار کنیم؟

این را لیلا پرسید نه من، دکتر جوابش را داد: باید دعا کنید که زود از کما بیرون بیاد

این دفعه من می پرسم: کی به هوش میاد؟ - بستگی داره دخترم؛ شاید فردا شاید یک ماه دیگه شاید یک سال و شاید سالها به هوش نیاد

خواست بیافتم که لیلا گرفتیم؛ دکتر ازم پرسید: حالت خوبه دخترم؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم و گفتم: خوبم ... خوبم

دکتر رفت و لیلا من را روی صندلی نشاند و گفت: دختر تو چرا این قدر ضعیفی؟....

حرفش را قطع کردم و گفتم: لیلا

- چیه؟

با بغض گفتم: لیلا اگر امیر به هوش نیاد یعنی نازنین.....

حرفم را قطع کرد و گفت: هیس دیگه این حرف رو زن امیر به هوش میاد و برمی گردید خونتون باهم نازنین رو بزرگ می کنید ... دیگه این حرف رو زن نازنین پدر می خواد

مانند بچه های کوچک گفتم: لیلا بر می گرده؟

لیلا سرم را در اغوش گرفت و گفت: اره که بر می گرده خودش به من و میثم گفت می خوام ببینم بچه ی شما پسره یا دختر

در حالی که چانه ام از بغض می لرزید گفتم: مطمئنی بر می گرده؟

جواب نداد، خواستم دوباره پرسیم که گفت: سوگل ما مان و بابای امیر با پدر و مادر ت امدن

با شنیدن اینکه امدند بلند شدم، بهشون سلام کردم و گفتم: چرا امید نازنین کو؟

سوسن: دخترم تو خودت گفتی بهم امروز می ری خونه من بمونم

راست می گفت خودم بهش گفته بودم , چاره ای نداشتیم که به خانه بروم . سرم را تکان داد م و گفتم: باشه من می رم خونه نازنین کجاست؟

راست می گفت خودم بهش گفته بودم , چاره ای نداشتیم که به خانه بروم . سرم را تکان داد م و گفتم: باشه من می رم خونه نازنین کجاست؟ سوسن: پیش اقا میثمه برو مادرم خونه بی تابی می کرد

باشه ای گفتم و از بیمارستان بیرون رفتم

میثم من ومامان را به خانه رساند، نازنین از بغلم جدا نمی شد، می ترسید باز هم کنارش نباشم.

به بیمارستان رفته بودم، وضع امیر فرقی نکرده بود؛ حالا مریم و امیر رضا هم آمده بودند....

مریم به ناراحتی گفت: چند وقته تو کماست؟

- دو روزه

اهی کشید، با لبخند گفتم: خبری نیست؟

با تعجب گفت: چه خبری؟ لبخندی زدم و گفتم: از نی نی

اهانی گفت و لبخند بی جونی زد وگفت: نه هنوز که نه

دستش رو گرفتم و گفتم: امیدوارم به زودی نی نی دار شی

- خدا کنه

رضا به بخش رفته بود تا امیر را ببیند , حالا بیرون آمد. مریم به طرفش رفت وگفت: چطور بود؟

میدونستم وضعیت فرق نکرده اما امیدوار بودم بگه به هوش آمده و از کما بیرون آمده است

رضا:نه بی هوشه اصلا حرف نمی زنه وای....

کلافه دستی تو موهاش کشید وگفت: داداش کو چولوی من روی تخت افتاده.....

بغض داشت، حرفش را ادامه نداد و از مادور شد، مریم خواست به دنبالش برود که دستش را گرفتم....

گیج به سمتم برگشت که گفتم: بذار بره بذار تنها باشه

- چرا؟

- یعنی نمیدونی اونیه مرده..... یه مردم نمی تونه جلوی کسی گریه کنه مگه نفهمیدی بغض داره

مثل اینکه قانع شده بود چون از رفتن منصرف شد....

دکترش که امد خواهش کردم تا بذاره ببینمش , اجازه داد ؛ باز هم لباس پوشیدم دکتر می گفت از خاطرات بگو با هاش حرف بزن از بچه تون بگو می گفت درسته نمی تونه حرف بزنه اما همه چیز رو می شنوه می شنوه اما نمی تونه جواب بده.... حضورت رو حس می کنه و نمی تونه عکس و العملی نشون بده

روی صندلی کنار تختش نشستم ؛ دستش را گرفتم و گفتم: خوبی امیر؟

دست دیگرم را روی سرش گذاشتم , انگشت هایم را در موهایش فرو کردم و خندیدم و گفتم: یادته اون روز تو خونتون مچمو گرفتی؟... درست می گفتمی من عاشقت بودم و دوستت داشتم

با یاد اوری ان روز لبخندی به روی لبم امد؛ ادامه دادم: یادته انکار کردم و گفتم از بی عقلیم بود که بهت جواب مثبت دادم؟ بازهم سکوت کرده بود گفتم: امیر نازنین بی تابتته تو رو می خواد بلند شو نازنین تو رو می خواد , می خواد با هات بازی کنه

اشک هام راه خودشون رو مثل همیشه باز کرده بودند: امیرم یادته وقتی صدات می کردم امیر علی اخم می کردی و می گفتمی چی می خوای که اینطوری صدام می کنی؟... یا می گفتمی چه اشتباهی کردی که می خوای اینجوری سرپوش روش بذاری؟ خندیدم و گفتم: بهت گفتم نمی خوام سرپوش بذارم می خوام خرت کنم؟... یادته چه قدر دنبالم کردی تا بگیریم

با بغض گفتم: امیرم بلند شو دنبالم کن ... امیر دیگه تنهات نمیذارم تو فقط بلند شو ... امیر اگه بلند شی و بگی از زندگیم برو بیرون .. بگی سمیرا عشقمه تو موقتی هستی باید بری تا عشقم بیاد بشه خانم خونم دیگه قهر نمی کنم اصلا هر چی تو بگی فقط بلند شو امیر بلند شو خواهش می کنم بلند شو

« من گم شده ام بین حس بودن و نبودن...»

بین حیات و مرگ.....

بین گناه و معصومیت

من گم شده ام در ظلمت شب بدون تو....

تو گفتمی: به تنهایی من دست نزن!....

من تنها تر از آنم که تنها بمانم....

اما می دانی من اخر تنهایم

دلم با عشق تو عاشق شد

تمام لحظه هایم بهترین شد

ولی بی مهریت کار دلم را ساخت

دلم تنها ترین شد»

با گریه گفتم: امیر یادته اون روز فالگوش ایستا ده بود؟... که کاش نمی شنیدم چی گفتی شاید این اتفاق برات نمی افتاد یادته اون روز که امدی خونه مادرم پیام دادی برگرد خونه احمق؟

زار زدم و گفتم: اخ امیر دلم برات اون احمق گفتنات تنگ شده امیرم دلم برای موقتی گفتناتم تنگ شده امیرم بلند شو.... -یادته جواب پیامت رو چی دادم ؛ بهت پیام دادم

« خیلی ها نفرین می کنند

تلافی می کنند..

اما نه ... نفرین من اینه ...

نفرین من اینه الهی اونکه دوستش داری تنهات نذاره ...

تلافی من... تلافی من: میرم تا به اون برسی و سر راهت نباشم مزاحمت نباشم عشقم

... راستی قدر من دوستت داره؟:»

یادته پیام دادی خداکنه, اما سوگل داری اشتباه می کنی!

از شدت گریه نفسم بند آمده بود؛ دستم را روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و محکم فشار دادم تا شاید بتوانم راحت نفس بکشم... نفسم که بهتر شد, اشک هایم را پاک کردم و گفتم: امیر دور روز هسته که بی حرف خوابیدی بی هیچ حرکتی امیرم بلند شو خواهش اما حرکتی نکرد, لبخندی زدم و گفتم: من کوتاه نمیام اونقدر میام ومی رم تابیدار شی , خسته ات می کنم تا مثل همیشه وقتی رو چیزی اصرار می کرد م تو کلافه می شدی گیرم می انداختی و تا می تونستی قلقلکم میدادی

دستش رو بوسیدم و گفتم: امیر من خسته نمی شم این رو بدون

بلند شدم ؛ زیر لب گفتم: اینقدر التماس می کنم تا بلند شی!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : فعلا خداحافظ

از بخش بیرون امدم کسی نبود, حتما رفته بودند. شانه ای بالا انداختم و روی صندلی نشستم....

موبایلم را از کیفم بیرون اوردم و شماره ی مریم را گرفتم؛ بوق سوم را که خورد جواب داد....

- الو سوگل!

- سلام کجا رفتین؟

- سلام شرمنده رفته بودی امیر رو ببنی؛ رضا گفت من رو برسونه بر می گرده سینا هم زنگ زده به رضا گفته امشب میاد دنبالت بری اونجا

- باشه ممنون از رضا هم تشکر کن

- باشه کاری نداری؟

- نه عزیزم خدا حافظ

- خدحافظ

قطع کردم ومنتظر آمدن سینا شدم....

نارنین رو به یگانه سپردم و به بیمارستان رفتم تو ی این یک هفته وضعیتش تغییر نکرده است, شب ها به خانه می روم و صبح ها به بیمارستان.... کار سوسن شده اشک وزاری مامان هم همش نذر می کنه تا امیربرگرده تا توسن کم بیوه نشوم؛ دلم برای صدایش تنگ شده بود و هیچ حرفی نمی زد شب ها خواب نمی رفتم و به این فکر می کردم که اگر امیر برنگردد چه می شود؟... نازنینم یتیم می شود ومن.....

یادم آمد که امیر می خواست من را طلاق دهد..... اما ان پیامی که بهم داده بود که اشتباه می کنی سوگل چی بود؟ سرم را تکان دادم و به امیر رضا سلام کردم؛ مریم هم پیش او بود.

جواب سلام مرا داد؛ به او که خسته به نظر می رسید گفتم: شما برید استراحت کنید من هستم

خسته تر از انی بود که مخالفت کند و بخواهد اصرار کند سرش را تکان داد وگفت: باشه من می رم شب میام رو به مریم گفتم: تو میای؟

مریم نگاهی بهم کرد وگفت: نه می مونم پیش سوگل تو برو من ظهر خودم میام

سرش را تکان داد و گفت: زنگ بزن خودم میام دنبالت

رو به من گفتم: فکر نکنم شب ها لازم باشه کسی بمونه چون تو بخش که راهمون نمیدن

راست می گفتم تو این هفته اصلا کسی را نمی گذاشتند به بخش برود مگر مدت کوتاهی.....

لبخندی زدم وگفتم: بله , راست می گی از این به بعد فقط صبح تا شب می مونیم شب می ریم خونه

باز هم سرش را تکان داد و گفت: من رفتم خدا حافظ

- خدا حافظ

مریم بلند شد و گفت: تا در بیمارستان میام بر می گردم

رضا مخالفتی نکرد مریم لبخندی زد و گفت: فعلا

- باشه برو

- زود بر می گردم

- باشه برو رضا جلوتر رفت؛ مریم خواست چیزی بگوید که کلافه گفتم: مریم باشه برو رضا رفت!

فکر کنم فهمید کلافه ام کرده لبخندی زد و گفت: من رفتم

وقتی رفت نفس عمیقی کشیدم؛ دکتر هنوز نیامده بود باید صبر می کردم معاینه اش می کرد بعد می دیدمش

مریم خندون کنارم نشست، ابروم را بالا دادم و گفتم: چیه خوشحالی؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: همینطوری خوشحالم!

خواست چیزی بگم که دکتر از بخش بیرون آمد، بلند شدم و گفتم: دکتر حالش؟

داشت چیزی را روی برگه می نوشت وقتی سوالم را پرسیدم نگاهش را به من دوخت و گفت: لطف کنید بیاد تو اتاق من! با ترس به مریم نگاه کردم، حالا دیگر او هم لبخند نمی زد؛ می ترسیدم اتفاق بدی افتاده باشد و بخاطر

همین از ما خواسته که به اتاقش برویم... همراه مریم به اتاق دکتر رفتیم؛ دکتر رو به ما گفت: بنشینید!

به صندلی ها اشاره کرد که نزدیک میزش بود، روی صندلی نشستیم و منتظر به دکتر چشم دوختیم...

دکتر عینکش را روی میزش گذاشت و گفت: بنشینید خانم عابدی؛ وضعیت همسرتون تغییری نکرده.....

با ترس گفتم: این یعنی بد؟

- نه می خوام که هر روز نپرسید چگونه حالش؛ هر وقت وضعیتش تغییر کرد بهتون میگویم

پس کلافه شده بود گفتم: بله متوجه ام

مریم پرسید: شما نمی تونید کاری کنید که زودتر خوب شه؟

تو دلم گفتم مریم این چه سوالیه پرسیدی مگه نگفت کاری از دست بر نمیاد حالا بیاد برات چکار کنه؟

دکتر: نه خانم کاری از دست من بر نمیاد

فقط باید دعا کنید سطح هوشیاریش پایین تر نیاد

سرش را تکان داد و گفت: ممنون

دکتر : خواهش می کنم

بلند شدم وبه دکتر گفتم: می تونم ببینمش!

- بله می تونید!

.... دست هاش رو گرفتم؛ ناخن هایش بلند شده بود؛ فردا باید بگیرمشان.....

روی صندلی نشستم و دستش را نوازش می کردم؛ یک هفته است که حرف نزده و بلند نشده ، یک هفته که زندگی برای همه تلخ تر از زهر شده است.

لبخند تلخی زدم و گفتم: امیر یک هفته است که خوابیدی نمی خواد بلند شی؟ امیرم بلند شو..... امیر یادته یه دفتر داشت پر از شعر می گفتمی این همه شعر رو از کجا آوردی ؟ یادته شعری رو که تاریخ زده بودم روز بعد عقدمون چی بود؟

اروم شعر را خواندم

«زندگی بی تو محال است , محال

بی تو چون خواب و خیال است, خیال

زندگی معنی دلداگی است

دل پر از شوق وصال است , وصال»

اهی کشیدم و گفتم: امیر یادته چقدر بهم اخم کردی و گفتمی چیه شکست عشقی خوردی؟ کی رو دوست داشتی با کی دوست بودی که من مانع وصال تو با او شدم؟

نگاهی به او کردم خواب بود و جواب نمی داد خودم حرف می زدم: امیر نمی دونستی من از خوشحالی اینکته بهت رسیدم اون شعر رو نوشتم تو فکر کردی من کس دیگه ای رو دوست داشتم

باز هم نگاهی می کنم , باز هم حرفی نمی زند, باز خودمم که حرف می زنم: امیر اون روز که سرم داد زدی یا روزهایی رو که غیرتی می شدی رو خیلی دوست دارم می دونی چرا؟....

چون فکر می کردم دوستم داری.... اما امیر تو حتی یه بار هم تو ی این دو سال زندگیمون یک بار هم نگفتمی بهم دوستم داری..... می دونی چقدر حسادت می کردم وقتی با سمیرا با مهربونی حرف می زدی

اشک هایم می آمدند و حرف می زدم درسته امیربهم بد کرده اما من دوستش دارم خیلی هم دوستش دارم ان قدر که اگر امیر نباشه دوست دارم من هم نباشم... دیوانه ام نه؟

با چشمای اشکی دستش را بوسیدم و گفتم: امیر من دوباره میام الان باید برم

سرگیجه داشتم و چشم سیاهی می رفت ، هر چه مامان اصرار کرد به بیمارستان نرم و بمونم قبول نکردم و به بیمارستان رفتم، مریم و لیلا داشتند با هم حرف می زدند از دور که من را دیدند دستی برایم تکان دادند. خواستم دستم را برایشان تکان بدهم که هجوم مواد درون معده ام به گلویم مانع شد؛ دستم را جلوی دهنم گذاشتم و به سرعت به دسشویی رفتم، مریم و لیلا نگران پشت سرم دویدند و صدام زدند اما من نمی توانستم جوابشان را بدهم...

صبحانه ای که مامان به زور به من داده بود را بالا اوردم؛ بی حال بودم و حالا معده ام می سوخت؛ از در دسشویی که بیرون رفتم لیلا به طرفم آمد و گفت: چی شدی؟ سوگل حالت خوبه؟

مریم با نگرانی گفت: حتما فشارت افتاده

لیلا با حرص گفت: نمی دونم با این حالت برای چی امدی؟

بی جان گفتم: تو برای چی امدی؟.. تو که زن دوست امیری امدی من که زنشم نیام!

- درسته ولی من و مریم بخاطر تو میام که تنها نباشی

- نمی خوام بیا ی

مریم اروم گفت: سوگل..... نداشتیم حرفش تمام شود و با فریاد گفتم: چیه شوهرمه نباید بیام؟

مریم که ترسیده بود اروم گفت: هیس سو گل بیمارستانه

اروم تر شدم و گفتم: حق ندارم بیام؟

لیلا پوزخندی زد و گفت: یادمه چکار کردید.... مثل بچه های کوچولو بهم می پرید حالا شده شوهرت؟

جیغ زدم : خفه شو لیلا !

- خفه شم که چی من که می دونم چه عذابی کشیدی این مرد خیلی بلا سر تو.....

جیغ زدم : خفه شو لیلا شوهرمه

دلم نمی خواست مریم چیزی از زندگیم بدونه بخاطر همین جیغ زدم، بعد آخرین جیغم از حال رفتم و این را خوب یادمه که لیلا محکم من را گرفت و دیگر چیزی یادم نیست....

چشم رو که باز کردم، زن سفید پوشی را بالا ی سرم دیدم ؛ لبخندی زد و گفت: خوبی خانم؟

سرم را تکان دادم و گفتم: نه سرم گیج می ره

اخم کوچکی کرد و گفت: ریگه چه حالتی داری؟

لیلا به جای من جواب داد و گفت: صبح بالا آورد

لبخندی زد و گفت: چند وقته ازدواج کردی؟

- دوساله لبخندی زد و گفت: علائم بارداری رو داری بذار برات یه آزمایش بنویسم تا مطمئن شم!

باتعجب نگاهش کردم که گفت: گفتم شاید صبر کن تا آزمایش بدی و جوابش بیاد

دکتر رفت. با خودم گفتم: همین را کم داشتیم لیلا و مریم به سمتم آمدند؛ مریم با خوحالی گفت: تبریک می گم

بهت سوگل! تبریک می گویی؟...هنوز نازنین یک سال ندارد که پدرش در کماست و ان وقت تو بهم تبریک می

گویی؟... نه امکان ندارد .. نه

لیلا در تفکر به سر می برد که موبایل مریم زن خورد، لبخندی زد و گفت: امیر رضاست!

خواست بیرون برود که دستش را گرفتم با تعجب گفت: چیزی شده؟

اب دهنم را قورت دادم و گفتم: نمی خوام تا مطمئن نشدم کسی بفهمه باشه؟

سرش را تکان داد و گفت: هر چی تو بخوای!

بیرون که رفت لیلا گفت: سوگل تو حامله ای؟

با ترس گفتم: نمیدونم لیلا!

لیلا نگران گفت: یعنی چی نمی دونی مگه می شه؟

بدون تو چه به سوالش گفتم: لیلا امیر شکاکه اگر حامله باشم و به هوش بیادو فکر کنه....

حتی نمی توانستم حرفم را ادامه بدم نه امکان نداشت... وای اگر امیر فکر بدی درباره ام کند

لیلا به طرفم آمد و گفت: دختر تو دیوانه شدی بلند شو بریم آزمایشت رو بده تا زودتر آماده شه و جوابش رو ببینی

تا خیالت راحت شه بلند شو دخترا!

لیلا راست می گفت باید سریع آزمایش بدهم....

کنار امیر نشسته بودم با گریه با هاش حرف می زدم...

- امیر بلند شو , امیرم بلند شو خواهش می کنم امیر می گن شاید حامله باشم؛ امیر تو که خودت روبهتر از من

می شناسی بلند شو امیر تو رو جون هر کسی دوست داری بلند شو

هیچ حرفی نمی زد؛ دیگر تحمل نداشتم از خدا گله داشتم که این سرنوشت را به من داده است به خدا گفتم : خدا اگه حامله باشم اول بچه امو می کشم و بعدش خودم ,حالا که امیر بلند نمی شه پس اینکار رو باهام نکن....

از بخش بیرون امدم و به لیلا با ترس گفتم: اماده نشده!

سروش را به معنی نه تکان داد؛ اسمم را که خواندند هم من و هم لیلا با سرعت به سمت دختر که نامم را خوانده بود رفتیم.....

دختر که ترسیده بود گفت: خانم نادری کدومتونه؟

- منم

نگاهی بهم کرد وگفت: بفرمایید اینم جواب ازمایشتون

لیلا با نگرانی گفت: مثبته؟

گیج گفت: چی؟

لیلا چشمانش را باز و بسته کرد وگفت: جواب ازمایش رو می گم مثبته؟

- اهان بدید ببینم نگاه نکردم وقتی با سرعت امدید هل شدم

جواب ازمایش را از من گرفت و به دست دختر داد؛ دختر نگاهی بهش کرد و گفت: جواب ازمایش

لیلا : دِ بگو دیگه!

-جواب ازمایش منفیه! من ولیلا هم زمان نفسمان را که حبس کرده بودیم را ازاد کردیم, روی زمین نشستیم وگفتم: خدایا ممنونم ازت که مجبور به کار غیر عاقلانه ای نکردی ممنونم

بیست روز از کما رفتن امیر می گذشت؛ نازنین حالا کمی راه می رفت اما از تکیه گاه استفاده می کرد تا نیافتد ؛ بیشتر

بهانه ی نبودنم را می گرفت و این برایم سخت بود؛ امروز رو به اصرار مامان بیمارستان نرفتم و پیش نازنین ماندم.....

صبحانه ی مفصلی خوردم نازنین نداشت ؛ باید به خانه ی خودمان می رفتم و یک سری لباس و وسیله می اوردم.....

نازنین گریه می کرد؛ در اغوش گرفتمش و گفتم: دختر مامان چرا گریه می کنه؟

باز هم گریه می کرد؛ یادم آمد که امیر او را بالای سرش می آورد و ذوق میکرد نازنین را می گویم

روی تخت خوابیدم و او را با دست بالا بردم و گفتم: می خوام مثل بابا بپرمت بالا!

او را بالاتر بردم، خندید و گریه از یادش رفت، تو ی هوا تکانش می دادم و گفتم: دختر مامان؟

می خندید و من از خنده اش برای مدت کوتاهی که هم شده همه ی مشکلاتم را فراموش می کردم، فراموش می کردم که امیر بیست روز است در کماست و هیچ تغییری در وضعیتش ایجاد نشده است

او را بالا و پایین آوردم و گفتم: نازنین مامان؟

خندید و گفتم: جانم مامان

موبایلم که زنگ خورد؛ نازنین را روی تخت گذاشتم و موبایلم را برداشتم، لیلا بود؛ جواب دادم: جانم لیلا؟

- سلام دختر کجایی؟ نازنین دوباره غر می زد؛ گفتم: خونه ام

- نمای بیمارستان؟

حالا یادم آمد لیلا به بیمارستان رفته بود تا من تنها نباشم؛ محکم به پیشانی ام زدم و گفتم: شرمنده لیلا مامانم نداشت امروز پیام می گه نازنین تنهاست

- اها خب پس من برم خونه؟

-اره

- باشه من می رم خونه!

- لیلا واقعا شرمنده ام

صدای لبخندش رو شنیدم و گفتم: شرمنده برای چی مامانت کار خوبی کرده

صدای گریه ی نازنین که بلند شد گفتم: لیلا باید خداحافظی کنم نازنین گریه می کنه!

- باشه عزیزم خداحافظ خداحافظی کردم و به سمت نازنین رفتم و گفتم: چیه مامان؟... مامان داشت با خاله صحبت می کرد مامانم

بغلش کردم؛ خوابش می آمد برایش لالایی خوندم ان قرد اتاق را طی کردم تا خوابش برد....

به اشپز خانه رفتم مامان مشغول پختن نهار بود به مامان گفتم: کاش می گذاشتی برم مامان

مامان دست از اشپزی برداشت و گفت: دخترم به نگاه به خودت بنداز چقد لاغرشدی؛ به فکر خودت نیستی به فکر نازنین باش که باید شیرش بدی اینقدر حرص نخور مادرم؛ امیر که به هوش نیست و کاری نداره چه فایده داره هر روز بری پشت در بشینی!

- مامان اونجا حداقل روزی یک بار برای چند دقیقه می بینمش با هاش حرف می زنم درسته جوابم رو نمیده ولی ارومم

اهی کشید و گفت: من نمیدونم ولی به فکر نازنین هم باش بهت احتیاج داره درسته ازش مراقبت می کنم اما هیچ کس جای مادر خود ادم نمی شه!

-باشه مامان به فکر نازنین هم هستم...

کنار تخت امیر امیر نشسته بودم؛ ناخن هایش را که کوتاه کردم و گفتم: می خوام دوباره برات شعر بخونم....

باخنده گفتم: زمان که تو کما نبودی ارزوم بود بشینی ساکت کنارم و برات شعر هایی رو که دوست دارم رو بخونم اما تو سر به سرم میذاشتی و می گفتی از این قرتی بازی ها خوشم نمیداد!

اهی کشیدم و گفتم: امیر میدونم از شعر خوشت نمیداد ولی من اروم می شم وقتی برات شعر می خونم امروز هم برات یه شعر اوردم گوش بده!

«دل ندارد بی تو آرام و قرار

دل نیاید با غم هجرت کنار

عاشقی سرگشته و دیوانه ام

عاشق دیوانه کی گیرد قرار

دل به دلبر جان به جانان داده ام

جان بی جانان نمی آید به کار

جان بگیرم از نگاهت زنده ام

زین محبت من گشته ام شرمسار

صید دامت بهتر از آزادگیست

مرغ دل را نیست از دامت قرار

من به مستی ترک هستی کرده ام مستی از چشم تو می آید ببار

مفت و ارزان کی چنین می خواستم

با ختم عشق تو را؛ از این قمار

لذت از دنیای عشق «افتاده» برد

چون به دستش بود، دائم زلف یار

لحظه ای بر عاشق لخته ی خود کن نظر

من زشوق وصل کردم به سوی کویت گذر

سو ختم پروانه سان بر گرد شمع عارضت

کی خلیل از آتش عشق تو بنمایید حذر»

زیر لب تکرار کردم «» «دل ندارد بی تو آرام و قرار دل نیاید با غم هجرت کنار»

دستش را گرفتم و گفتم: راستی امیر بهت گفتم نازنین یه دندون دیگه در آورد؟

دستش را محکم فشردم و گفتم: خیلی بی تابی می کنه دیشبم تب کرد!

دستم را داخل موهایش فرو کردم و گفتم: بعد اینکه دندونش در آمد میارمش پیشت؛ می ترسم الان که دندون در

میاره بیارمش رو مریض شه اون وقت هم برای من ساخته هم برای نازنین

- من بهت گفتم چرا از اسم امر حسین خوشم میاد ولی تو نگفتی چرا از اسم نازنین خوشت میاد باید بهم بگی

باشه ...

باز هم خداحافظی بدون جوا ب باز هم قطره اشکی که هنگام بوسیدن دستش روی افتدو من خسته تر

از روز قبل از بخش بیرون می روم...

داشتم رد می شدم که متوجه ی گفتگوی دکتر با یک پرستار شدم؛ دکتر با چهره ی متاسف گفت: تموم کرد؟

پرستار: بله آقای دکتر خودتون که دیدیدو تمام سعی تون رو کردید؛ حالا باید چکار کنم؟

اهی کشید و گفت: منتقلش کنید به سردخونه؛ دستگاه ها رو هم جدا کنید

پرستار: ولی دکتر اگر خانواده اش قبول نکنن چی؟

کلافه گفت: چی رو؟... او حتی با دستگاه هم دیگه نفس نمی کشه می فهمی؟

پرستار: بله فهمیدم

نفس عمیقی کشید و گفت «نمیدونم چطور بهش بگم بیچاره حتما پس می افته

با هر حرفی که می زدند؛ حال من دگرگون می شد؛ این دکتر امیره یعنی برای امیر....

نه باور نمی کنم امیر تموم نمرده امکان نداره اون اگر مرده باشه پس کی سربه سر من بذاره؟...کی برای نازنین پدری کنه؟... من به کی بگم امیرم؟... کی من رو مثل امیر صدا می کنه سوگام .. سو گلی؟نه امکان نداره نه! عصبی شده بودم؛ اشک هام راه خودشون را باز کردند، این روزها باران اشک هایم خوبست وبه راستی اشک ها اسکی سوارانی ماهرند که از زیر چشمان شروع و به حرکت در می آیند و از گونه ها با مهارت می پرنند و در کنار لب ها که نزدیک به خط پایان است می گذرند....

دکتر بادیدنم به سمتم آمد وگفت «چی شده؟

با گریه گفتم: کی مرده؟ نگاه غمگینی بهم کرد ، نه نگو.... نگو که امیر من مرده است نگو ... نگو که من طاقت این همه درد را ندارم... اما تو نگی چشمانت داد می زند داد می زند که.....

دستم را جلوی دهنم گذاشتم و گفتم: بگید نمرده بگیدا

چیزی نمی گفت و این من را عذاب میداد ، داد زدم: بگید نمرده بگید که زنده است. به خدا من راضی ام که تو کما باشد اما زنده باشد؛ تو کما باشد امید وار باشم که یک روز بر می خیزد اما نه نگو که مرده است که من هم می میرم....

داشتم خفه می شدم اما چیزی نمی گفت: با جیغ بعدیم گفتم: متاسفم تمام سعی ام را کردم متاسفانه .. متاسفانه باید بگم دیگه امید نداشته باش که از کما بیرون بیاد دیگه هر گز بر نمی گرده ...

ارام از کنارم می گذرد و می رود؛ من تو شوکم... تو شوک از دست دادن امیر....

نه این امکان نداشت؛ نه... امیر تونباید بمیری نه امیر....

روی زمین افتادم تا چند ثانیه سکوت کرده بودم؛ وقتی مغزم دریافت کرد که باید گریه کنم؛ شروع به گریه کردم کردم..... جیغ می زدم و امیر را صدا می کردم.....

در عجب بودم که چرا چیزی بهم نمی گوید از این جمله ها: خانم اروم تر اینجا بیمارستانه!..... چه خبرته گریه و زاری هاتو ببر بیرون!

اشک تمام صورتم را پوشاند با گریه گفتم: خدا چرا این کا رو بامن کردی؟... چرا من؟ این همه ادم روی کره ی زمین هست فقط من؟... من الان با نازنین بی پدر چکار کنم؟خودم هیچ نازنین چی؟ حتی دلت برای نازنین هم به رحم نیامد؟ خدا چون چرا من؟...خدا! من میدانستم خدا از این جمله ی تکراری خسته شده است به هر کس دردی دهد می گویدخدا چرا من؟ ... بر هرکسی بلایی نازل کند می گوید چرا من؟... خدا چون من تحمل نداشتم خدا چون مگه من چند سالمه بیست و یک سال تازه دوسال از زندگیمون می گذشت تازه نازنین ده ماهشه... امیر فقط براش نه ماه پدری کرده خدا من تحمل ندارم برش گردون بهم حاضرم برم از زندگیش گم و گور

شم ولی برش گردون! خودم هم میدانستم این اصلا امکان نداشت که امیر برگرده اما امید داشتم هنوز.... امید داشتم که امیر برگرده نمی خواستم قبول کنم؛ اما می بایست قبول کنم می بایست بپذیرم که امیر دیگر نیست!.....

خودتان را بذارید جایم اگر بودید باور می کردید تو یاین دو سال شاید شش ماهم روی هم باهم خوب نبودیم و من پشیمان از اینکه چرا وقتی کنارم بود قدر نمی دانستم ...

پشیمانی سودی ندارد این را خوب می دانم؛ این را هم می دانم که دیگر نازنین پدر ندارد و من دیگر امیری ندارم که بالای سرش شعر بخوانم دیگر امیری ندارم که دستم را سب ها وقتی خواب است در میان مو هایش بکشم دیگر امیری نیست که با کلک بفهمد چقدر دوستش دارم

اما نمیدانم چرا همه چیز برایم گنگ است؛ نمیدانم که چرا گوشم سوت می کشد این را هم نمی فهمم که چرا یک لحظه زمان و مکان یادم رفت و همه چیز برایم وحشتناک شد!

تند تند نفس می کشیدم و حس کردم از یک بلندی به پایین پرت شدم؛ شروع کردم به جیغ زدن!

چشم هایم را محکم بسته بودم و جیغ می زدم، صدا های گنگی می شنیدم توجه ای نکردم و جیغ زدم؛ با حس قطرات آب بر صورتم و سیلی بی جانی چشم رو باز کردم؛ مریم نگران گفت: چی شده سوگل؟

هق هق می کردم و حرفی نمی زدم؛ مریم اشک های صورتم که با آب یکی شدند را پاک کرد و گفت: خوبی؟

اروم لب زدم: امیر

-امیر چی؟ اطرافم را نگاه کردم تو نماز خانه بودم اما من که.....

مریم که حرکات من را دیده بود گفت: چیه خواب دیدی؟

با شنیدن این حرف نگاهم را به مریم دوختم، گفته بود خواب دیدی؟ امکان دارد؟ خدا کند که خواب دیده باشم؛ خدا کند که امیرم پدر نازنینم نمرده باشد.....

سریع از نماز خانه بیرون رفتم و با عجله کفش هایم را پوشیدم، حتی ابی هم به صورتم نزدم؛ سریع به اتاق دکتر رفتم؛ بدون در زدن..... دکتر با تعجب نگاهی به وضع من کرد و گفت: چی شده؟

- همیشه یک بار دیگه امیر رو ببینم؟

نگاه خیره ای بهم کرد که با التماس گفتم: فقط از پشت پنجره می دونم یه بار دیدمش ولی خواهش می کنم بذارید ببینمش! سرش را تکیه داد و گفت: باشه برو ببینش!

- ممنون

....

از پشت پنجره امیر را دیدم؛ مثل همیشه بود نفسم را آزاد کردم و گفتم: خدایا شکر ت پس فقط خواب بود!

پرستار بخش دست پشت کمرم گذاشت و گفت: تموم شد؟

سرم را به معنی اره تکان دادم و از بخش بیرون رفتم. مریم به طرفم آمد و گفت: دختر تو چرا اینطوری شدی .. بگو چی شده مردم از نگرانی

لبخندی زدم و گفتم: بذار ابی به صورتتم بزنم میام بهت می گم!

سرش را تکان داد و گفت: باشه برو... برو سریع بیا!

چشم هایم را بزو بسته کردم به معنی باشه؛ به طرف سرویس بهداشتی رفتم و ابی به صورتتم زدم و پیش مریم برگشتم.

مریم: خب بگو چی شدی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خواب وحشتناکی دیدم مریم خیلی بد بود!

مریم: چه خوابی دیدی؟

یک نفس عمیق دیگر؛ گفتم: خواب دیدم امیر مرده

چند لحظه هیچ چیز نگفتو بعد گفت: خب خدا روشکر امیر الان سالمه تو هم نگران نباش مادر بزرگم می گه خواب ببینی که کسی مرده عمر طولانی داره نگران نباش سرم را به معنی فهمیدن تکان دادم، و به در بخش خیره شدم، یعنی می شد امیر یه روز سالم از این بخش بیرون بیاد؟ ...

تو ی نماز خانه بودم بعد انکه نمازم را خواندم برای امیر دعا کردم؛ دعا کردم زودتر به هوش بیاد و از کما بیرون بیادو برگردیم سر زندگیمون..... بیست و دو روز گذشته بود و اما هنوز بلند نشده بود؛ از نماز خانه بیرون رفتم؛ مامان گفته بود دیشب نازنین بی تابی می کرد امروز به خانه می روم کمی پیش نازنین می مانم...

بادیدنش لبخندی به روی لبم آمد؛ بغل مامان بود و من را نگاه می کرد؛ چادرم را روی میل انداختم و به طرفش رفتم و دست هایم را برای گرفتنش باز کردم؛ گفتم: دختر مامان بیا تو بغلم! اما ازم روی برگرداند، با تعجب گفتم: دختر مامان قهره؟ تو دلم گفتم: الان باید نازت رو اینجوری بخریم و قهرم می کنی وای به حال اونکه بزرگ شی! بعد اینکه نازش را خریدم بالاخره راضی شد بیاد پیشم، بعد اونم می بایست نازش کنم و قربون صدقه اش برم تا شیر بخورد...

بعد نهار نازنین را خواباندم و به مامان گفتم: مامان من برم بیمارستان امروز امیر رو ندیدم

اهی کشید و گفت تو هم یک سر برو پیش امیر اصلا هم فکر نکن که این جا یه بچه داری

- مامانم چکار کنم چاره ندارم اگه نبینمش اروم ندارم!

اهی کشید گفت: اگه نبینیش اروم نداری؟.. پس چرا یک ماه قهر کرده بودی؟

خواستم چیزی بگویم که مامان مانع شد و گفت: سوگل من بچه نیستم فرق بین دروغ و راست رو ندونم

سرم را پایین انداختم و گفتم: درست می گی مامان ببخشید

مامان: من این رو نگفتم که تو بگی ببخشید! ... اولی که عقد کرده بودیدم بهت گفتم زندگی همش خوشی نیست ؛ دعوا هست شاید هم تو ی دعوا کتک بخوری اما نباید سر همه چیز قهر کنی و بیای خونه ی مادرت و پدرت می فهمی دخترم این رو می گم به عنوان یک نصیحت

لبخندی زدم و گفتم: باشه مامان به نصیحتت گوش میدم

تو ی دلم گفتم مامان تو نمیدونی چی تو دلم می گذره هیچی نمیدونی اگه تو جای من بودی معلوم نیست چکار می کردی بازهم می گفتمی نباید الکی قهر کنی !

لبخندی زدم و گونش را بوسیدم و گفتم: مامانی خد حافظ بازهم نازنین پیش تو موند

او هم لبخندی زد و گفت: باشه برو دخترم برو!

-خدا حافظ مامانی - خدا حافظ

....

بازهم همان صندلی که تا شب روی ان می نشستم و منتظر بودم امیر چشمانش را باز کند؛ اما بیست و دو روز بود که امیر بلند نشده بود؛ بیست و دو روز بود که من حرف میزدم و جوابی نمی شنیدم....

اگه روزگار مــــن باگــــریه هم رنگ شده

ایــــنا دردبــــست فقط دلم برات تنگ شده

اگه جای خالیــــتو با عکســــامون پر می کنم

اگه هر لحظه تورو کنارم تصــــور می کنم

اگه بین دل و عقلم خیالی وقتــــه جنگ شده

ایــــنا دردبــــست فقط دلم برات تنگ شده

اگه بی نشون تــــریــــنم توی شــــهر ادمــــا

اگه از یاد تو رفتــــه هر چی بــــوده بین مــــا

اگه تنهایی و غصه من و بی تو پیر کرد
 اگه عشق موندگارت من و بی تقدیر کرد
 من تحمل می کنم گله از هیچ کس نیست
 حقمه این همه درد و هنوزم بس نیست
 ای خدا بگذر از او که دلش از سنگ شده بود
 بعد مرگ من فقط بهش بگو دلم براش تنگ شده بود
 دلم بس رات تنگ شده بود
 بس بود

بالای سر امیر نشستم بدم و با او حرف میزدم؛ دستش را در دستم گرفته بودم و گفتم: امیرم می دونی چند وقته روی این تخت افتادی؟ اهی کشیدم و گفتم: امیر الان سی روزه که تو روی این تخت لعنتی خوابیدی و بلند نمی شی! امیر کی می خوای بلند شی امیر می شنوی صدامو؟

امیر ببین الان چند روزه میام بالای سرت دیگه گریه نمی کنم؛ راستی گفتم بهت که نازنین دندونش در امد؟ همین روزها میارمش ببینش شاید به حرف دخترت گوش دادی و بلند شدی!

دفتر شعر را باز کردم و باخنده گفتم: اگه الان می تونستی با بالش زیر سرت تا می خوردم و می تونستی می زدیم نه؟ نگاهی بهش کردم و گفتم: امیر خواهشا بلند شو و من رو بزنی!

- امیر نمی خوای بلند شی؟

- باش پس برات این شعر رو که اسمش هسته

« کیستم من، بی تو زنده بی تو نیستم »

« کیستم در کوی عشقت ناتوان

نا توانی خسته از جور زمان

کیستم، من همچو طفلی شیر خوار

شیر خواری، مانده از مادر کنار

کیستم، یک عاشق دیوانه ای

عاشقی پر سوخته، پروانه ای

کیستم، یک دل، هزاران ارزو
تا اجابت کرده ام با خون و وضو
کیستم ، یاری، رفیقی، هم‌هم
هم‌همی تا از این فراقش وارهم
کیستم من، هم نوا با بلبلی
بلبلی شوریده و خونین دلی
کیستم ، چون خود ندانم چیستم
چیستم ، دلبر بدانند کیستم
کیستم، مغرورِ عشق دلبرم
دلبری با امر او فرمان برم
کیستم من، عاشق عاشق ترین
عشق او در عشق باشد برترین
کیستم، در دام دلداری اسیر
در اسارت دل جوان، عشق پیر
کیستم من، پیر عشق، از عشق پیر
عاشق و معشوق نی گردید سیر
کیستم، یک روح با او هم نفس
فارغ از این جسم؛ چون باشد قفس
کیستم افتاده ای دلخسته
عاقلی نه، عاشقی وارسته

دفتر را بستم گفتم: اینم یه شعر برگه‌ها ی دفترم دیگه شعر خوبی نداره ؛ بلند شو دیگه امیر!

جواب نداد مثل روزهای قبل....

خداحافظی کردم و از بخش بیرون رفتم؛ دکتر گفته بود بعد از دیدن امیر به اتاقش بروم با من کار دارد...

در زد م و با شنیدن صدای دکتر که می گفت: بیا داخل وارد اتاقش شدم، به صندلی اشاره کرد و گفت: بشین خانم نادری! تشکری کردم و روی صندلی نشستم؛ گفتم: دکتر چکارم داشتید؟

نفس عمیقی کشید و گفت: باید بهتون بگم همسرتون تو وضعیت خوبی نیست!
با ترس گفتم: یعنی چی؟

چیزی نگفت که دوباره پرسیدم: دکتر بگید یعنی چی؟

خودکاری را که به دستش بود روی میز رها کرد از پشت میز بلند شد و به طرفم آمد و روبه روی من نشست؛ من هم بانگام او را دنبال کردم.

وقتی نشست گفت " دخترم باید بهت بگم که....."

با بغض گفتم: آقای دکتر خواهشا درست بگید من اینطوری که می گید می میرم خواهشا حرفتون رو بگید و فاصله نندارید بین حرفاتون

- باشه باشه؛.... باید بهت بگم که متاسفانه سطح هوشیاریش پایین تر آمده خیلی پایین اگه تا ۴۸ ساعت آینده سطح هوشیاریش بالا نیاد دیگه نباید منتظرش باشی!

نه این امکان نداشت، مگه مریم نگفته بود تعبیر خوابت اینه که عمر طولانی داره؟..... نه این امکان نداره.... رو به دکتر گفتم: شوخی می کنید؟

- نه متاسفانه درست می گم از اتاق بیرون رفتم و به جای همیشگی ام رفتم و روی صندلی نشستم و گفتم: امیر بلند شو خواهشا

« دنیای من، چشای من، ای عمر من، این دل من می سوزه

گریه نکن ، دروغ می گی، می دونم این چند روزه

تو مثل همه می ری و من و تنها می ذاری

عاشق نبودى و مى دونم عشقت و هر جا مى ذارى

برو برو هر جا بگو که یار من دیونه بود

عاشق نبودى مى دونم بودن من بهونه بود

بر و برو هر جا بگو که یار من دیونه بود

عاشق نبودى مى دونم بودن من بهونه بود

اما بازم این دل من عاشقشه، اونو می خواد

می میرم از جای خالیش اگه بره دیگه نیاد

برو برو هر جا بگو که یار من دیونه بود عاشق نبود می دونم بودن من بهونه بود

بر وبرو هر جا بگو که یار من دیونه بود عاشق نبود می دونم بودن من بهونه بود»

زنگ خانه را زدم ؛ مامان با دیدن وضعم ترسیدو گفت: یاخدا سوگل این چه وضعیه؟

خودم را در بغلش انداختم وگفتم: مامان دکتر میگهتا دو روز دیگه وقت داره بیاد اگه نیاد..... بغض نگذاشت تا

حرفم را ادامه بدهم ، مامان دستش را رو کمرم گذاشت وگفت : دختر درست حرف بزن!

از بغلش بیرون امدم وگفتم: مامان دکتر می گه ... مامان دکتر می گه اگه به هوش نیاد تا دور روز دیگه می میره ...

مامان امیر می میره نازنین بی پدر میشه!

باتشر می گوید: زبونت رو گاز بگیر دختر!

با گریه گفتم: مامان من نمی گم دکتر می گه

مامان عصبی گفت: دکتر غلط کرده همچین حرفی زده ؛ دخترم امیر برمی گرده باید برگرده تا برای نازنین پدری

کنه بالا سر تو باشه دخترم بر می گرده

روی مبل نشستم وگفتم: مامان من می خوام نازنین رو ببرم بینمش!

مامان نگاهی به ساعت کرد وگفت: الان که دیر وقته فردا من هم میام

با چشای اشکی و درحالی که سرم را گرفته بودم به مامان گفتم: مامان اگه اتفاقی برایش بیافته من چکار کنم ؟

مامان کنارم امد و من را دراغوش گرفت وگفت: نترس هیچ اتفاقی نمی افته !

همراه با مامان و نازنین به بیمارستان رفتین، همه امده بودند و می خواستند امیر را ببیند در این سی و دو روز بهتر نشده بود و بدتر شده بود گویا همه می دونستند امیر بر نمی گرده و برای آخرین بار امدند او را ببینند... دکتر مخالفتی نکرد که همه او را ببینند شاید می دانست که امیر بر نمی گرده و برای آخرین بار باید همه حرف هاشون رو بهش بزنن....

من گفتم اخر از همه می روم و حالا نو بت من بود، نازنین یازده ماهه من وکه یک ماه دیگر تولدش بود تولد یک سالگی اش خواب بود، به سختی بیدارش کردم و آرام نگه اش داشتم، روی صندلی نشستم و رو به امیر گفتم: امیر دکتر می گه اگه تا اخر امروز بر نگریدی دیگه بلند نمی شی!

لبم را گاز گرفتم و گفتم: امیر چشاتو با ز کن و ببین کی امده به دیدنت!

نازنین دست امیر را گرفته بود و سعی می کرد دستش را بلند کند، اما نمی توانست.....

دست امیر را گرفتم و گفتم: ببین امیر چقدر دلتنگته!

با گریه گفتم: بلند شو امیر علی بلند شو امیرم.....

اما امیر بلند نشد؛ با گریه گفتم: امیر قسم می خورم اگه بری و برنگردی.....

امیر اگه برنگردی من هم خودم رو می کشم و به گنااهش فکر نمی کنم.... به این هم فکر نمی کنم که نازنین نیاز به مادر داره..... امیر خواهش می کنم بلند شو.....

سرم را روی تخت گذاشتم و گریه کردم: نازنین غر می زد، من به امیر التماس می کردم تا برگرده اما امیر کاری نمی کرد....

سرم را بلند کردم و گفتم: امیر مگه صدای من رو نمی شنوی؟

مشت آرامی به سینه اش زدم گفتم: نامرد د بلند شو..... بلند شو اصلا بلند شو برو پیش سمیرا پیش عشقت ولی نمیر ولی نرو حداقل بمون و برای نازنین پدری کن امیر بلند شو!

امیر بلند نمی شد با گریه گفتم: امیر تو رو جون نازنین قسمت میدم؛ به خدا به جون همین نازنین بلند نشی خودم را می کشم دستم را روی سر نازنین گذاشته بودم؛ صدای دستگاهی که بهش وصل بود تند شد ترسیدم می دانستم چیز خوبی نیست! از اتاق بیرون رفتم با گریه بلند گفتم: پرستار! پرستار آمد و گفت: چی شده؟

به امیر اشاره کردم که گفت: فوراً برو به دکتر بگو بیادا! درحالی که نازنین به دستم بود شروع کردم به دویدن در بخش را با شدت باز کردم؛ دکتر هم پیش آنها بود با دیدن من گفت: چی شده؟

با گریه گفتم: امیر.... دکتر امیر برید!

مثل اینکه فهمید چی شده با سرعت به بخش رفت، سوسن به طرفم آمد با نگرانی گفت: سوگل چی شده؟

چیزی نگفتم و به جاش نازنین را تو بغلش انداختم و خدم روی زمین نشستم و گریه کردم؛ مریم به طرفم آمد گفت: سوگل بگو چی شده؟

با گریه گفتم: نمیدونم..... (جیغ زدم) نمیدونم!

مریم نگران نگاهی به در انداخت و گفت: خدا کنه اتفاق بدی نیافته!

....

با بیرون آمدن دکتر از بخش بلند شدم و اشک هایم را پاکر کردم و گفتم: چی شد؟

اهی کشید وگفت: متاسفم... متاسفم که باید این رو بهت بگم همسرتون سطح هوشیاریش بازهم پایین آمده و این یعنی دیگه امیدی نیست و با مرده فرقی نداره به محض اینکه دستگاه هارو قطع کنیم می میره!

- خب دستگاه هارو قطع نکنید!

- همیشه تا فردا دستگاه ه ها بهش وصله اگر برگشت که هیچ اگه نه.....

بی جان روی زمین افتادم چه میگفت. می گفت فردا دستگاه ها رو قطع می کنند؟

می گفت امیر دیگه بر نمی گرده؟

نه من باور نمی کنم امیر باید برگردد باید...

«دوباره دل هوای با تو بودن کرده

نگو این دل دوری عشق تو باور کرده

دل من خسته از این دست به دعاها بردن

همه ی ارزو هام با رفتن تو مردن

حالا من یه ارزو دارم تو سینه

که دوباره چشم من تو رو ببینه

حالا من یه ارزو دارم تو سینه

که دوباره چشم من تو رو ببینه

واسه پیدا کردنت تن به دل سحرا می دم

اخه تو رنگ چشات هیبت دنیا رو دیدم

تو ی هفت اسمون تو تک ستاره ی منی

به خدا ناز دو چشاتو به دنیا نمیدم

حالا من یه ارزو دارم تو سینه که دوباره چشم من تو رو ببینه

حالا من یه ارزو دارم تو سینه که دوباره چشم من تو رو ببینه

دوباره دل هوای با تو بودن کرده

نگو این دل دوری عشق تو باور کرده

دل من خسته از این دست به دعاها بردن

همه ی ارزو هام با رفتن تو مردن»

کارم شده بود دعا تا صبح نخوابیدم، با چشمایی که از گریه و بی خوابی شده بودند کاسه ی خون منتظر دکتر بودم ، می خواستم بگم تا صبح مهلت بده و امروز هم دستگاه ها رو جدا نکنه

دکتر که امد درخواستم را بهش گفتم، جوابم را داد: همیشه دخترم اگر قرار بود بلند شه تا بلند شده بود فقط می تونم بذارم برای آخرین بار ببینیش!

...

کنار تختش نشسته بودم و داشتم باهاش حرف می زدم چشم اشکی نداشتند که بیارند....

اهی کشیدم وگفتم: امیر من سر قسمی که خوردم هستم فقط کافیه دستگا ها رو جدا کنن تیغ هم همراهم هست هست... در دسشویی رو قفل می کنم تا کسی نتونه کمکم کنه اگه نجات پیدا کردم خودم را از خونه ازاون بالکن می اندازم پایین چهار طبقه است....

با انگشتم عدد چهار را نشان دادم؛ با بغض گفتم: امیر من برم فوقش بیست دقیقه بعد دستگاه ها رو جدا می کنن می دونم اون قدر لجبازی که بر نمی گردی پس این رو بدون من از تو لجباز ترم و خودم رو می کشم زندگیم که جهنم بود بذار اون دنیا تو جهنم باشم

دستم را میان موهایش بردم و گفتم: نمیدونم برای چندمین بار که می تونم دستم رو میان موهایت کنم نمیدونم چندمین بار که باهات حرف می زنم و می خوام بر گردی... اما امیر می دونی چیه؟

امیر من دیگه تحمل ندارم ، خدا حافظ نامرد لجباز!

از دربخش بیرون امدم لیلا و میثم را دیدم؛دکتر داشت باهاشون حرف می زد من را دید پرسید: تموم شد؟

سرم را رابه معنی اره تکون دادم؛ دکتر به بخش رفت و من رفتنش را باگریه نگاه کردم

«دوباره دل هوای با تو بودن کرده

نگو این دل دوری عشق تو باور کرده

دل من خسته از این دست به دعاها بردن

همه ی ارزو هام با رفتن تو مردن»

تیغ را درجیب مانتوام جابه جا کردم و بدون توجه به میثم و لیلا به سرویس بهداشتی رفتم...

در را قفل کردم و گفتم: خدا حافظ زندگی ... خدا حافظ دنیای من نازنینم ببخش که تنهات می دارم اخه تقصیر باباته کاش می شد برای آخرین بار ببینمت نه همون بهتر که ندیدمت چون امکان داشت پشیمون شم!
تیغ را روی رگ دستم گذاشتم؛ چشم رو بستم و خواستم تیغ را روی رگ بکشم و خودم را راحت کنم که صدای ضربه زدن به در مانع ام شد وبعد ازان صدای نگران لیلا...

– سوگل در را باز کن داری چکار می کنی؟

اروم گفتم: تنهام بذار!

دستگیره ی در را بالا و پایین کرد و گفت: باز کن در رو

بی توجه به اون خواستم کارم را انجام بدم، که این بار صدای میثم مانع شد: باز کن در رو دختر احمق!
با حرص تیغ و رو دستم فشردم؛ با سوزش دستم تیغ را روی زمین رها کردم و در را باز کردم و گفتم: چیه؟ هر دو شون باترس به من و دستم نگاه می کردند لیلا اول به خودش امد و گفت: دختر دیونه چکار کردی احمق... وای دستش رو نگاه کن!

دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم: دلسوزی نکن برام چرا نداشتین کارم رو بکنم؟

میثم با حرص و عصبی گفت: روانی می خواستی چه غلطی کنی؟.... فکر نازنین بودی اصلا؟!... درسته امیر دیگه نیست ولی تو باید براش پدر و مادر باشی!

خواستم جوابش را بدم که صدای پرستار تو جه امان را جلب کرد، برگشتیم به او که نفس نفس میزد نگاه کردیم ؛ نفس عمیقی کشید و گفت: شما کجا بودید چه قدر دنبالتون گشتم!

لیلا: چکارمون داشتی؟

لبخندی زد و گفت: معجزه شده ؛ وقتی داشتیم دستگا ها رو جدا می کردیم برگشت

با تعجب گفتم: کی برگشت؟

خندید و گفت: شوهرت!

تعجبم بیشتر شد و گفتم: چی داری می گی؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: میدونم باور نمی کنید ؛ می تونید برید ببینید

وقتی این حرفش تمام شد، میثم به سرعت رفت اما من هنوز تو شوک بودم، لیلا دستم را گرفت و من رو همراه خودش برد....

دکتر از بخش بیرون امد بالبختند گفت: تبریک می گم بهت دخترم! معجزه شد و همسرت برگشت

لیلا: الان حالش چطوره؟

دکتر لبخندی زد و گفت: خوبه ولی باید دوساعتی تو ی بخش مراقبت های ویژه بمون بعد منتقل می شه!

با خوشحالی گفتم: می تونم بینمش؟

دکتر لبخندی زد و گفت: دیگه نه بذار وقتی منتقل شد تا هر وقت دلت خواست بمون پیشش!

قبول کردم نگاه دکتر روی دستم افتاد و گفت: دستت چی شده؟

حالا سوزش دستم بیشتر شده بود سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم دکتر هم به روی خودش نیاورد و گفت:

شاید بخیه بخواد بیا همراه من

دکتر رفت ، به میثم گفتم: میشه به همه خبر بدی؟

سرش را تکان داد و گفت: اره برو

رو به لیلا گفتم: لیلا بیا همراهم

باشه ای گفت همراهم امد.

....

زخم دستم سطحی بود و فقط پاسمانش کرد و با لیلا پیش میثم رفتیم؛ همه آمده بودند و خوشحال بودند مامان تا

من را دید بغلم کرد و گفت: دیدی برگشت!

با خوشحالی سرم را تکان دادم و گفتم « اره مامان برگشت!

سوسن با خوشحالی گفت: تا کی تو بخش مراقبت های ویژه است؟

- تا یک ساعت دیگه!

مریم بغلم کرد و گفت: خیلی خوشحالم برات خدا دوستت داره!

- اره دوستم داره اما من می خواستم خودم رو بکشم!

- خیرش رو از لیلا گرفتم خیلی خری

خندیدم و گفتم : میدونم

نازنین را که بغل امیر رضا بود را ازش گرفتم و گفتم: مامانی بابایی برگشت تولدت رو باهم می گیریم

نازنین را در بغلم محکم فشردم و از خدا تشکر کردم وهم طلب بخشش از کاری که می خواستم انجام بدهم کردم

نمیدنم چرا این یک ساعت باقی مانده دیر گذش به طوری فکر کردم یک سال گذشته

همه تو اتاق امیر جمع شده بودیم، امیر تازه به هوش آمده بودو گیج بود. نازنین گریه می کرد، به دست مریم دادمش و خودم بالای سر امیر نشستم....

کم کم امیر هوشیار شد، با اخم نگاه می کرد، سوسن با خنده گفت: باز کن اون گره ی ابروت رو بعد سی و چند روز بلند شده اخم می کنه

پا و دست راستش تو گیج بود؛ دکتر گفته بود باید تا دوماه دیگه باشند؛ لب هاش را تکون داد و لی صدایی از اش در نیامد، گوشم را نزدیک لبانش بردم و گفتم: چی می گی امیر؟

خیلی اروم گفت: اب می خوام!

دکتر گفته بود تا بیست و چهار ساعته اینده چیزی نخوره حتی اب برای همین گفتم: امیر نمی تونم بهت اب بدم صبر کن الان لباتو خیس می کنم تا تشنگی ات رفع شه!

با گفتن این حرف لبخندی جونی زد که فقط من چون نزدیک بهش بودم فهمیدم اما دلیلش رو نه....

بادستمال کاغذی خیس چند بار روی لبش کشیدم؛ زبونش را روی لبانش کشد و چشاش رو بست، خواستم بروم و پارچ اب را در یخچال بذارم که بادست چپش دستم را گرفت، نگاهش کردم تا ببینم چه می خواهد، چشماش هنوز بسته بود و چیزی نگفت!

مامان بلندشد و به طرفم آمد گفت: بده من میذارمش!

کنارش روی تخت نشستم و نگاهش کردم؛ چشماش هم چنان بسته بود؛ میثم و لیلا نزدیک آمدند و خیلی آرام به طوری که خودمان بشنویم گفت(میثم): ببین چه ادای لیلی مجنون ها رو درمیارن آخرین باردیدمتون اگه گیرش می آوردی کاری می کردی الان جای تو باشه سوگل رو میگم!

لبخندش جان بیشتری گرفت و دست من را محکم تر فشار داد؛ شانس اوردم دستی که زخم نبود را گرفته بود وگرنه معلوم نبود بیمارستان از جیغ های من سالم می موند یانه!

میثم لبخندی زد و گفت: می خندی؟... زنت داشت تا چند ساعت پیش گریه می کرد الان تو می خندی؟

لبخندش عمیق تر شد و لب زد: می دونم

لیلا ابروهایش رو بالا داد گفت: عجب پس این رو هم می دونی می خواست همراه تو همسفر مرگ شه؟

با تعجب به لیلا نگاه کردم نمی بایست این را می گفت، به نظر میثم هم راضی نبود که لیلا این حرف را بزند...

تا این حرف رو گفت، دستم را محکم فشار داد؛ نه مثل دفعه ی قبل این دفعه می خواست دستم رو بشکنه !

با اخم چشاشو باز کرد و منتظر به من نگاه کرد؛ لیلا که طرز نگاهش رو به من دید ترسید چه برسه به من

لیلا با خند گفت: البته نتونست می خواست با یه زخم سطحی بمیره تو که برگشتی او هم برگشت و سفرتون

کنسل شد

فشار دستش بیشتر شد، لیلا دست پاسمان شده ام را بالا آورد و گفت: ببین زخمش سطحیه!

امیر دست زخمی ام را گرفت؛ با اخم نگاهم کرد، چیزی نگفتم اگه یادش مونده باشه گریه هامو پس حرف هام رو

در باره ی خودکشی هم باید یادش می موند.....

صدای گریه ی نازنین بلند شد؛ دستم را از دستش بیرون اوردم و گفتم: می رم نازنین رو بیارم بیشت

نازنین را از دست مریم گرفتم دوباره پیش امیر رفتم؛ نازنین با دیدنش آرام شد، امیر لبخندی زد و دست کو چو

لوی نازنین را گرفت؛ دست کو چک نازنین در میان دست های بزرگ امیر گم شد.....

نازنین خنده ای کرد؛ امیر سعی کرد بلند شود می دانستم می خواهد نازنین را ببوسد برای همین گفتم: بلند نشو

میارمش جلوا!

نازنین را جلوتر بردم و امیر او را بوسید و نازنین غر زد؛ غزد بخاطر اینکه ریش هایش در آمده بود و اذیتش کرده

بود؛ امیر هیچ وقت ریش یا سیبیل نمی گذاشت اگر هم می گذاشت خیلی کوتاه می گذاشت ان هم خیلی پیش

نمی امد اما به نظر من امیر اینجوری جذاب تر بودو مرد تر و خشن تر به نظر می رسید ، خشن تر بودنش را

ازاخمی که کرده بود فهمیدم!.....

وقت ملاقات تموم شده بود، دکتر برای معاینه اش امد و بعدگفت: باید چند روزی تو بیمارستان علاوه بر روزهای

قبل بمونه او وقت مرخصه

-ممنون

خواهش می کنمی گفت و رفت، امیر تنها تو اتاق دو تخته بستری بود، کنارش رفتم و روی صندلی کنار تخت

نشستم؛ ازوقتی فهمید می خواست خودکشی کنم دیگه نگاهم نمی کرد

دستش را گرفتم ، خواست دستش را بیرون بکشد که محکم گرفتمش؛ دیگر تلاش نکرد اما بهم نگاه نمی کرد؛

دستش را نوازش کردم و گفتم: امیر!

-..... دستش را محکم تر فشار داد م و گفتم: امیر نمی خواهی نگاهم کنی؟

-..... دلخور و با بغض گفتم: امیر نگاهم کن!

..... وقتی دیدم جوابی نمی دهد و نگاهم نمی کند دستش را رها کردم و خواستم بلندش که دستم را گرفت و مجبور به نشستنم کرد... مریض بود نمیدونم این همه زور از کجا آورده بود لاغر شده بود اما باز زور داشت ؛ امیر بود دیگر....

سرس را به طرفم دوخت وگفت: چرا این کار رو کردی؟

صداش اروم بود ولی شنیدم چی گفت جواب دادم: کدوم کار؟

فهمید می خواهم از جواب دادن فرار کنم، فشار روی دستم را زیاد کرد وگفت: سوگل اخلاق من رو میدونی پس جواب من رو درست بده

نگاهم را از چشمانش گرفتم وگفتم: خوشگل شدی؟

دستم را طوری فشار داد که مجبور شدم بلندش و بگم: اخ امیر غلط کردم می گم اروم تر شکست

فشار روی دستم را کم کرد وگفت: پس درست بگو ؛ بعدهم نترس اینجا بیمارستانه گچش می گیرن!

دلخور گفتم: امیر...!

لبخند بی جونی زد وگفت: کوفت خب جوابم رو درست بده تا مجبور نشم حرفی بزنم که بدت بیاد

چیزی نگفتم و سرم را پایین انداختم که گفت : حالا جوابم را بده!

لبخندی زدم و شیطون گفتم: سوالت چی بود؟

جوری نگاهم کرد که گفتم اگه الان سالم بود به دار می انداختم یک بار دیگه گفت: چرا می خواستی خودت رو

بکشی؟ - کی گفته من می خواستم خودم رو بکشم؟

انگشت اشاره ام را به دست گرفته بودم محکم فشار داد وگفت: تو ادم نمی شی؟

لبم را گاز گرفتم و بلند شدم و دست زخمی ام را روی سینه اش گذاشتم و گفتم: غلط کردم می گم ولم کن!

- نه تا نگی ولت نمی کنم

- امیر ولم کن می گم زشته یکی بیاد چی می گه؟

- پس بگو تا ولت کنم

نگاهم را به چشمانش دو ختم وگفتم: اگه بگم روت زیاد میشه!

- بگو روم زیاد نمی شه

فشار دستش را به قدری زیاد کرد که گفتم اگه یه ذره یه ذره دیگه بیشتر فشار بده از جا در میاد

– غلط کردم ولم کن می‌گم!

ابروش را بالا داد و گفت: نه دیگه وقتی گفتمی ولت می‌کنم!

با حرص نگاهش کردم و گفتم: چون نمی‌تونستم بدونت زندگی کنم ولم کن

ولم کرد و گفت: یعنی این قدر دوستم داری و عاشقمی؟

با حرص بیشتری گفتم: گفتم نمی‌تونم بدونت زندگی کنم نگفتم عاشقتم!

– خب این یعنی چی؟... یعنی عاشقمی و بدون من می‌میری در ضمن این رو بدون من اون حرف‌هایی و

اشک‌هایی بالای سرم می‌زدی و می‌ریختی بعضی هاشون رو خوب یادمه

با خشم نگاهش کردم و گفتم: گفتم روت زیاد میشه گفتمی نه

لبخندی زد از اونایی که حرصم رو در می‌آورد گفت: عزیزم من می‌دونستم این رو فقط می‌خواستم توهم اعتراف

کنی بودن من دنیات جهنمه و ترسی از جهنم نداری!

چیزی نگفتم فقط با حرص لبم راجوید و بلند شدم که امیر گفت: کجا؟

نگاهی بهش کردم و گفتم: می‌خوام آب بخورم

لبخندی زد و بعد ابرو هاش رو بالا داد و گفت: زود جوش آوردی!..... آره برو آب بخور برات خوبه برو.....

چیزی نگفتم و لیوان‌ابی برای خودم ریختم و خوردم؛ امیر گفت: یه لیوان دیگه بخور نسوزی چون هنوز نیازت

دارم فقط با حرص نگاهش کردم و لیوان دومم را سر کشیدم

....

از بی‌خوابی داشتم ی‌مردم تخت کنار امیر خالی بود؛ روی تخت دراز کشیدم و چشم‌روبستم صدای امیر به

گوشم رسید: وقتی تو کما بودم چکار می‌کردی؟

به پهلو خوابیدم رو به امیر، چشم‌مو باز کردم و گفتم: چی می‌خوای بدونی؟

– همه چیز از اول تا آخر

لبخندی زدم و گفتم: می‌دونم پر رو هستی با شنیدن کارهایی که برات کردم پر رو تر میشی ولی می‌گم گوش کن

آقا امیر....

همه چیز رابراش تعریف کردم از همون لحظه‌ای که خونین روی زمین افتاد و تا الان و امروز که برگشت و خدا

معجزه کرد

صبح با صدای امیر که صدام می کرد بلند شدم و گفتم: چیه؟

لب هاشو با زبونش تر کرد وگفت: تشنمه بلند یه لیوان اب بهم بده

بلند شدم و یک لیوان اب به امیر دادم؛ دیگر خوابم نمی برد به امیر گفتم: من می رم یه ابی به صورتم بزنم پیام سریع میام سرش را تکان داد وگفت: باشه زود بیا

سرم را تکان دادم ورفتم ابی به صورتم زدم؛ وقتی به اتاق برگشتم دکتر آمده بود و داشت معاینه اش می کرد... سلامی به دکتر کردم بالبخند جوابم را داد وگفت: وضعیتش بهتر از دیروزه امروز که شنبه است و فکر کنم تا پنج شنبه بیشتر اینجا مهمون ما نباشه

لبخندی زدم وگفتم: خدا کنه زود بگذره بریم!

دکتر: حالا که حالش خوب شده می خوای سریع بری خونه؟ چیه خسته شدی از ما؟

بالبخند جوابش را دادم و گفتم: نه نه از شما که خسته نشدم از بیمارستان می ترسم اتفاقات خوبی نیافتاده برام به جز

برگشتن امیر

دکتر باهمان لبخند رو به امیر گفت: قدرش رو بدون

امیر چیزی نگفت و دکتر رفت رو به امیر گفتم: چیزی می خوری بهت بدم؟

سرش را تکان داد وگفت: اره فقط یه لیوان اب!

- اب که نمی شه بذار بهت ابمیوه بدم

باشه ای گفت و من ابمیوه را به دستش دادم با اخم گفت: دیگه نبینم با این دکتر گرگ گرم بگیری

پوفی کردم و تو دلم گفتم: باز شروع شد!

با لحن ارومی گفتم: امیر اون دکتر سنش خیلی بالاست حتی از پدرم سنش بالا تره می فهمی چی می گی؟

پوزخندی زد وگفت: من این جماعت رو می شناسم

- امیر چرا اینقدر شکاکی؟

لجباز گفت: هر چی دلم نمی خواد با دکتر گرم بگیری باشه؟

لجبازی نکردم وگفتم: باشه هر چی تو بگی خوبه

ابروش را بالا داد وگفت: افرین حالا شدی دختر خوب!

لبخندی زدم وگفتم: تو کی پسر خوبی می شی؟

شیطون گفت: من همیشه پسر خوبییم

سرم را به معنی فهمیدن تکان داد م وگفتم: بله تو همیشه پسر خوبی بودی

طلبکار گفت: چیه نکنه شک داری؟

با خنده گفتم: نه من کی گفتم شک داری؟

خمیازه ای کشید وگفت: سوگل بیا یکم دستم را ماساژ بده درد می کنه

- باشه الان میام

به طرفش رفتم و شروع کردم به ماساژ دادن دستش او هم بدون هیچ حرفی مرا نگاه می کرد و این مرا معذب می

کرد چیزی نگفتم چون می دانستم اگر چیزی بپرسم امیر جوابم را طور می دهد که کم بیارم

....

ساعت ملاقات بود و همه آمده بودن و خوش حال بودند.....

سوسن یک طرف امیر ومامان یک طرف امیر نشسته بود، سوسن می گفت:امیر سوگل خیلی دوستت داره هابدون

که همیشه تو بیمارستان بود و فقط کمی پیش نازنین بود قدرش رو بدون

مامان: اره دیگه نازنین شده بود بچه ی من و تو بچه ی سوگل وای چی کشیدم از دست نازنین مگه اروم می شد

همش بهونه می گرفت...

امیر نگاهی بهم کرد که بهش لبخندی زدم، میم کنارم آمد وگفت: کوفت ببند نیش تو فهمیدم روز اخر چه غلطی

میخواستی بکنی!

باحرص به لیلا نگاه کردم این دختر کی دهن لق شده بود؟

لیلا دستش را به معنی تسلیم بودن بالا برد....

رو به مریم لبخندی زدم وگفتم: خواهشا به کسی نگو باشه؟

مریم باشه ای گفت و من به طرف لیلا رفتم ...

روز سوم بستری امیر بود؛ حالا تخت دوم هم پر شده بود و امیر همش اخم می کرد، می دانستم چون همراهی ان

بیمار مرد است ، اخم می کند . اما چیزی نمی گفت.

به امیر سوپ می دادم ، قاشق سوم را جلوی دهنش بردم اما دهنش را باز نکرد و با اخم مرد کنار تخت بیمار که پیرمردی که هفتاد یا بیشتر را داشت بستری بود.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: امیر دهنش رو باز کن!

نگاهش را به من دوخت و گفت: سیرم نمی خورم

چشاش رو بست ، امیر هنوز شکاک بود همان طور که چشاش بسته بود گفت: امروز می ری خونه!

با اعتراض گفتم: امیر... انگشت اشاره ی دست چپش را روی بینی اش گذاشت و چشاش رو باز کرد و گفت: هیس! ... تو می ری خونه همین که گفتم (باخشم گفت) ببین مردک چطور نگات می کنه

نگاه گذاری به مرد انداختم ، سن زیادی نداشت یعنی به نظر می رسید.....

لبخندی بهم زد که امیر اروم گفت: حیف که نمی تونم بلندشم وگرنه اول گردن اونو می شکستم بعد از تورو.....

باتعجب گفتم: امیر چت شده تو اون هر کاری کنه به من مربوط نیست چرا من رو هم گناهکار می دونی؟

- باشه اگه می خوام باور کنم که گناه کار نیستی می ری خونه فهمیدی؟

چند لحظه خیره نگاهش کردم و بعد گفتم: امیر من برم کی می مونه به پات به قول خودت نمی تونی بلند شی و این حیفه ؛ حالا بهم بگو کی کاراتو.... پرید وسط حرفم وگفت: نترس میثم و رضا هستن

فقط نگاهش کردم همین ، همین کار ازم بر می آید.....

لبخندی زد وگفت: چیه چرا اینطوری نگام می کنی؟

پوفی کردم و گفتم: چطور نگات می کنم؟

لبخندش بیشتر شد وگفت: یه طوری نگام می کنی که انگار خوردنی ام

لبخند تمسخر امیزی زدم و گفتم: تو اگه خودنی ام باشی از بس تلخی مثل زهرمار ادم نمی تونه بخورت

دستش را روی تخت حرکت داد و دستم را گرفت؛ ابروی راستش را بالا داد گفت: جدأ؟

- بله جدأ

رویم را ازش گرفتم که گفت: اما سمیرا ... عشقم رو می گم می گفت خیلی با نمکی

با شنیدن اسم سمیرا دوباره نگاهم را به امیر دوختم. حرصم گرفت پس امیر همان امیر بود که می گفت سمیرا عشقمه! دیگر مهم نیست مگر من نگفتم اگر برگرده و بگه از زندگیم برو بیرون قبول می کردم حتما یادش هست که این حرف ها به او زدم شاید هم یادش نباشد

هر دو برویم خود به خود بالا رفت : به نوعی تیک بود. گفتم: امیدونستم سمیرا مزه ات کرده

شیطون گفت: واقعا نمی دونستی؟

جوابی که ندادم دستم را فشار داد و گفت : باتوام

دوباره نگاهش کردم و گفتم: چیه؟

- امیدونستی که سمیرا من رو مزه کرده؟

با حرص گفتم: نه امیدونستم خوب شد؟

با انگشت پشت دستم را نوازش کرد و گفت: پس بدون خیلی ها من رو مزه کردن و بامن دوست بودن و رفتن....

بعد مکث طولانی گفت: مثل تو!

به معنی واقعی حرصم گرفت و خواستم دستم را از دستش بیرون بکشم که محکم تر نگاهش داشت؛ پسر هم نگاه

می کرد برای همین کوتاه امدم

امیر : چرا یهو رم می کنی و دستت رو می کشی؟

- من رم نمی کنم ولم کن

- برای چی اینکار رو کردی؟

با حرص گفتم: یعنی نمیدونی؟

دستم را بالا آورد و روی سینه اش گذاشت و گفت: نه نمی دونم

با همان لحن گفتم: واقعا نمیدونی؟

اخم کرد و گفت: وقتی میگم نمیدونم یعنی نمیدونم

پوزخندی زدم و گفتم: هه ... من زنتم جلوی منداری می گی دوست دختر داشتی این به کنار علاوه بر اینکه زنت

مادر بچه اتم اون وقت می گی تو هم مثل دوست دخترامی و می ری؟

لبخندی زد چیزی نگفت؛ دستم را کمی جابه جا کردم و گفتم: جواب بده!

پسر موبایلش را ر دستش جابه جا کرد امیر اخمی کرد، پسر از اتاق بیرون رفت، یک بار دیگر سوالم را پرسیدم:

امیر جواب من رو بده یعنی چی او حرف ها رو زدی و.....

هنوز حرفم تمام نشده بود که دستم را محکم کشید روی سینه اش افتادم صورتامون با هم فاصله ی زیادی

نداشت؛ نگاهی به پیر مرد کردم با تعجب نگاهم می کرد.

با ترسی که از حرکت امیر بود گفتم: امیر زشته ولم کن!

امیر: مگه زنه نیستی؟ کمی خودم را جابه جا کردم و گفتم: زشته امیر

خنده ی ارومی کرد و گفت: امروز برو خونه

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: باشه ولم کن، الان هم همه میان ساعت ملاقاته

امیر نگاهی به پشت سرم کرد و اخم کرد، ولم کرد. مقنعه و چادرم را درست کردم؛ پسر نگاهش را از من نگرفت تا روی صندلی نشست....

امیر با خشم نگاهش کرد؛ با صدای مریم بلند شدم و سلام کردم.....

مریم بغلم کرد و بوسیدم و گفت: خوبی عزیزم؟

لبخندی زدم و گفتم: خوبم مریم با لبخند گفت: خوبی اقا امیر؟

امیر یه تای ابروش را بالا برد و گفت: من خوبم ولی به نظر می رسه تو بهتر باشی

- اون که بله

صدای امیر رضا بود، سلام کردم و جوابم را داد و گفتم: امیر دختری دیشب پیش مامان بوده حسابی از دستش شکاره

لبخندی زدم و گفتم: الان کجان؟

روی تخت امیر نشست و گفت: دارن میان مامانت هم آمده با هم دارن میان

سرم را به معنی فهمیدن تکان دادم.....

حالا مامان و سوسن و میثم ولیلا هم آمده بودند، میثم گفت: چرا مرخصت نمی کنن؟

به جای امیر من جواب دادم و گفتم: دکتر می گه بهتره یه چند روزی بمونه تحت نظر باشه همین وگرنه مشکلی نداره

نازنین که بغل سوسن بود بی تابی می کرد، می دانستم بهانه ی مرا می گیرد از سوسن گرفتارش و پیش امیر رفتیم. سوسن که معلوم بود از دست نازنین کلافه است گفت: عجب دختری دارید مثل بچگی های پدرش می مونه از دیوار راست بالا می ره شیطون هست از همین الان مشخصه نمی دونم وقتی بزرگتر بشه چی میشه اخمم بهش کنی میزنه زیر گریه و باید کلی نازش رو بخری تا دیگه گریه نکنه گریه هم می کنه سقف خونه میاد پایین از بس صداش دلنواز

سرش را بوسیدم و گفتم: اره مامان؟

خندید و امیر گفت: مامان بچه است ها هنوز یک سالشم نیست!

سوسن لبخند مهربونی زد و گفت: می دونم پسرم منم شوخی کردم

لیلا به طرفم امد و خواست نازنین را بگیرد که نازنین محکم مرا گرفت؛ لیلا با چشای گرد گفت: آ نگاه می ترسه بخورمش که

نمیاد پیشم

لبخندی زدم و گفتم: نه خیر دخترم می ترسه دوباره تنهاتش بذارم

لیلا ایشی کرد و گفت: شما هم با این دخترتون!

تعداد کسایی که در اتاق بودند زیاد بود چون علاوه بر خانواده ی ما خانواده ی پیرمرد هم آمده بودند امیر هم کلافه شده بود این را خوب می دانستم..

میثم کنار امیر امد و دستش را گرفت و گفت: خب کاری نداری؟... ما بریم دیگه!

امیر نگاهی به من و نازنین در بغلم کرد و گفت: میشه سو گل رو برسونی خونه؟

میثم با تعجب گفت: پس کی می مونه پیشت؟

مثل اینکه امیر رضا متوجه شد که چرا می خواهد من را به خونه بفرستد برای همین گفت: من می مونم بی زحمت مریم رو هم برسون خونه ی امیر علی پیش سوگل بمونه که تنها نباشه

امیر علی چهره اش راضی بود؛ میثم سرش را تکان داد و گفت: می خوام من بمونم؟

امیر چشاشو باز وبسته کرد و گفت: نه فعلا دادشم هست تو برو

میثم باشه ای گفت و بیرون رفت. به طرف امیر رفتم و گفتم: کاری نداری؟

لبخندی به نازنین خندان زد و گفت: بیارش پایین دختر

وقتی داشتم نازنین رو پایین می بردم؛ نگاهم به پیر مرد افتاد که حالا با لبخندننگاهم می کرد؛ شاید ان موقع فکر های بدی کرده بود.....

امیر محکم نازنین را بوسید مثل دفعه ی قبل گریه شد؛ امیر لپش را گرفت و گفت: بذار پیام خونه این ها دیگه اذیتت نمی کنن

اشاره ای به ریش وسبیلش کرد.

لبخندی به امیر زدم و گفتم: کاری نداری؟

- نه فقط.....

- فقط چی؟

نگاهی خیره کرد به چشم و گفت: هیچی برو!

می دونستم تا نخواد چیزی را بگه نمی گوید برای همین خدا حافظی کردم. او هم خداحافظی کرد؛ ار در اتاق بیرون رفتم اما در چهار چوب در ایستادم و دست نازنین رو بلند کردم و گفتم: با بابا بی خدا حافظی کن!

امیر دستش را در هوا تکان داد و نازنین با خنده دستش را تکان داد.....

لیلا به شانه ام زد و گفت: بسه بابا بیا بریم فردا دوباره می بینش!

لبخندی زدم و گفتم: کوفت ؛ حس و حالمون رو از بین بردی!

لبخند تمسخر امیزی زد و گفت «اخ بمیرم براتون شما همون دوتایی بودید که اون روز تو خیابان می دویدیدو می خواستی همو بزنین؟»

شانه ای بالا انداختم و گفتم: نمیدونم

چند لحظه نگاهم کرد و بعد نفس عمیقی کشید که به صورتم خورد و گفت: بریم؟

- بریم

از بیمارستان بیرون آمدیم و سوار ماشین میثم شدیم لیلا هم پیش من و مریم نشسته بود؛ من وسط آنها بودم.....

لیلا اروم در کنار گوشم گفت: امیر برای چی گفت بری خونه؟

مریم هم فهمید گفتم: نمیدونم پسر که پیش پیر مرد بود

لیلا: خب؟

- اجازه میدادی حرفم رو کامل می کردم

- الان حرفت رو کامل کن

شانه ای بالا انداختم و گفتم: امیر رو که می شناسین غیریتش زده بالا و می گفت بد نگات می کنه

لیلا ادای بالا آوردن را در آورد و گفت: حالم بهم خورد از غیرتش!

به دفاع از امیر بلند شدم و گفتم: می خوای سیب زمینی باشه؟

لبخندی زد و گفت: نه بابا نمی گم سیب زمینی باشه ولی تا این حد مثل جوجه تیغی نباشه وگرنه کیوی هم مثل میثم خودم باشه کافیه!

من و مریم خیره نگاهش کردیم که گفت: باور کنین راست می گم

باز هم چیزی نگفتیم که گفت: باور نمی کنین؟

سرش را تکان داد و گفت: باشه الان از خودش می پرسم..

با ناز گفت: میثم؟؟

میثم با تعجب گفت: چیه؟

هم من و هم مریم حتی خودش هم از تعجب میثم خندمون گرفت که باعث شد میثم بیشتر تعجب کنه و نگاهی از

توی اینه به لیلا بیاندازد و بگوید: برای چی می خندی؟

لیلا میان خنده گفت: مگه تو کیوی نیستی؟

میثم با تعجب ابروهایش را بالا داد و گفت: چی داری می گی؟

لیلا خنده اش را قطع کرد و گفت: بحث سر غیرت مرداست من به سوگل گفتم امیر جوجه تیغیه ولی تو کیوی

هستی مگه درست نگفتم؟

-چی؟

لیلا نفس عمیقی کشید و گفت: هیچی عزیزم به رانندگیت برس!

میثم چند لحظه چیزی نگفت و بعد گفت: دستت درد نکنه یعنی من کیوی ام؟

من و مریم جلوی خند مون را گرفتیم تازه فهمیده بود چی گفته...

لیلا: نه عزیزم غیرتت رو به کیوی تشبیه کردم!

-چی؟

- اووووف بی خیال! ...

میثم جلوی اپارتمان نگه داشت، من و مریم پیاده شدیم از لیلا و میثم خدا حافظی کردم و گفتم: نمیان بالا؟

لیلا رک گفت: تو که می خواستی پیام بالا برای چی خدا حافظی کردی؟

لبخندی زدم و گفتم: خب حالا... بیان بالا!

لبخندی زد و ابروهایش را بالا داد گفت: فکر نکنم وضعیت خونه ات خوب باشه برای مهمونی ها!

با همان لبخندم گیج نگاهش کردم که گفت: فکر کنم چند وقتی خونه نبود

تازه فهمیدم چی می گوید ؛ مریم گفت: خب بیا بالا کمکش کن!

چهره اش را ناراحت کرد و گفت: باور کن کمرم این روزها خیلی در می کنه نمیدونم برای چی ؛ شما میدونید؟

مریم با خنده گفت: دختر تو دیگه کی هستی؟

لیلا با غرور گفت: لیلا هستم دختر مامان و بابام و همسر عزیز شوهرم میثم به شمار شناسنامه ی

میثم کلافه گفت: بابا همسر عزیز من رو ول کنید که تو جواب داد ن کم نمیاره

لیلا به طرف میثم چرخید و تهدید کنان گفت: عــــزیزم!!!

میثم دستش را بالا آورد و گفت: خدا حافظ!

ماشین را به حرکت درآورد و رفت....

وارد خانه شدیم، لیلا راست می گفت امیر خوب به خونه رسیده بود ؛ مریم با تعجب گفت: سو گل زلزله شد؟

نگاهم را از ریخت و پاش های امیر نگرفتم و گفتم: هان؟

نگاهم را از ریخت و پاش های امیر نگرفتم و گفتم: هان؟

- می گم مگه چند وقت نبودی که وضع خونت این طوره؟

یادم امد که من با امیر قهر بودم ولی نمیدونم مریم می دونه یانه، به نظرم برای درد و دل خوب بود برای همین

گفتم: خب یه ماهی قبل از تصادف امیر خونه نبودم

با تعجب گفت: برای چی؟

- خب دعوا مون شد و قهر کردم دیگه

اهانی گفت و پرسید: برای چی؟

دیگه تا این حد نمی خواستم بدونه برای همین گفتم: سر یه چیز الکی!

فکر کنم فهمید که نمی خوام جواب بدم برای همین گفت: چارادت رو در بیار بریم تمیز کنیم!

- باشه من برم نازی رو بخوابونم تو گهوارش میام

سرش را تکان داد و من به اتاق نازنین رفتم و تو گهواره خواباندمش تکانی خورد، ترسیدم بیدار شه گهواره را

تکان دادم تا بیدار نشود....

لباس هایم را عوض کردم و یک دست لباس نو هم برای مریم گذاشتم و از اتاق خواب بیرون رفتم و به مریم گفتم:

مریم برو تو اتاق خواب برات لباس گذاشتم بپوش نو هستن!

- دستت درد نکنه لازم نبود نو باشن

- برو بیا کمکم کن!

- باج دادی تا کمکت کنم

اخم ساختگی کردم و گفتم: اره دیگه مفت و مجانی به کسی که چیزی نمیدن ... میدن؟

لبخندی زد و به اتاق رفت، من هم به اشپزخانه رفتم؛ هنوز ظرف های آن شبی که با امیر دعوایم شدو از خانه رفتم روی سینک ظرف شویی بودند...

لپ هایم را باد کردم و خالیشون کردم و تو دلم گفتم: چطور زندگی می کرد تو این ریخت و پاش

شروع کردم به شستن ظرف ها، مریم کنارم آمد و استین های لباسش را بالا زد و گفت: بذار من اب بکشم

آن قدر کار تمیز کردن خانه زیاد بود که تعارف را کنار گذاشتم و قبول کردم کمکم کند...

ظرف ها را که شستیم به پذیرایی رفتم و تمام لباس ها را جمع کردم؛ خونه مثل روزی بود که اولین بار پایم را در این جا گذاشته بودم. هر چند آخرش روز خوبی نبود. ولی لبخند را به روی لبم آورد...

تمیز کردن خونه که تموم شد خسته خودم را روی مبل انداختم؛ مریم در یخچال را باز کرد و گفت: سوگل به نظرت شام چی بخوریم؟ قبلا خودم به یخچال سر زده بودم و چیزی ندیده بودم خالی بود؛ لبخندی زد و گفت: گشنه پلو با خورشت دل ضعهه ... چگونه خوبه نه؟

از اشپزخانه بیرون آمد و روبه روم نشست و گفت: سوگل من خیلی گشنمه ها

صدای رعد برق شکمش بلند شد خندیدم و گفتم: پاشو پاشو بریم بیرون یه چیزی بخوریم بعد خرید کنیم که هیچی تو خونه نیست بلند شو

بلند شدم دستش را به طرفم دراز کرد سرم را به معنی تا سف تکان دادم و گفتم: چی می کشه رضا از دستت

دستش را گرفتم و کمک کردم تا بلند شود، آماده که شدم به اتاق نازنین رفتم، هنوز خواب بود، عرق کرده بود هوای هم یا گرم بود یا سرد نزدیکای عید بود و تولد نازنین تقریباً بیست روز دیگه بود دعا دعا می کردم امیر مرخص شه تا تولدش رو بگیرم اولین تولدش رو، تولد یک سالگی اش....

وقتی بیرون رفتم مریم هم آماده بود به من گفت بریم؟

- بریم

نازنین را بغل کردم و گفتم: بریم مریم اژانس منتظر مونه!

کیفش را از روی این برداشت و گفت: بریم

باهم از خانه بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم؛ راننده گفت: در بیمارستان پیادتون کنم؟

تو دلم گفتم: نه تواناق امیر مریم» بله در بیمارستان!

راننده از اون مردای هیز بود؛ می خواست سر صحبت را با یکی از ماها باز کنه که هیچ کدوم از ما محلش ندادیم
اگر امیر اینجا بود شک نداشتم گردنش رو می شکست...

جلوی در بیمارستان نگه داشت مریم پول را به طرفش گرفت و گفت: بفرمایید

نگاهی به مریم کرد و بالبخند؛ نگاه هیز و کثیفش گفت: باشه خانم

مریم جدی گفت: می خوام از جیب خودت بدی؟

بی شرف لبخندش بیشتر شد وگفت: وقتی یه خانم محترم مثل شما باشه چرا که نه؟

نازی در بغلم بود بخاطر همین بامن زیاد کار نداشست مریم را مخاطب قرار می داد؛ مریم جدی گفت: سوگل پیاده شو
بریم اقا پول اژانس رو جیب خودش میده!

مردک لبخندی زد و گفت: اگه قابل بدونید.....

مریم در را محکم بست و رو بهم گفت» بریم

نگاهی به چهری کشف شده ی مرد راننده کردم وگفتم: بریم

دستم را محکم گرفت و باهم رفتیم وارد حیاط بیمارستان شدیم

مریم با خنده گفت: مردک احمق! خوب حالتو جا اوردم

لبخندی زدم وگفتم: فکر کرد الان تو باهاش راه میای

- اره , اینقدر بدم میاد از این جور ادما اون وقت اسم خودشون رو گذاشتن ادم و مرد

اروم به بازوش زدم وگفتم: باشه حالا تو حرص نخور!

- من حرص نمی خورم!

- می دونم مشخصه نگاهی بهم انداخت و بعد با ناز نگاهش را ازم گرفت...

در اتاق بسته بود, امروز سوسن و مامان نمی آمدند برای میثم مشکلی پیش آمده بود و مجبور شده بود بره با لیلا
شهرستان تا پس فردا هم بر نمی گشتند.

مریم در اتاق را باز کرد و باهم داخل رفتیم امیر علی بیدار بود اما امیر رضا خواب بود و روی تختی که پیرمرد بود خوابیده بود؛ حتما مرخصش کردند. به امیر سلام کردیم؛ مریم سرش را به نشانه تاسف تکان داد و گفت: نگاه آمده مراقب مریض باشه اون وقت راحت خوابیده... واقعا متاسفم

امیر: بذار بخوابه دیشب تا دیر وقت بیدار بوده

- وا یعنی چه بذارم بخوابه؟... امدم ببینمش اون وقت خوابیده؟

امیر دیگر چیزی نگفت مریم به طرف رضا رفت؛ امیر نگاهش را به در دوخت و گفت: میثم کو؟

کیفم را روی تختش گذاشتم و نازنین را روی تخت گذاشتم و گفتم: بگیرش نیافته!

تختش رو به حالت نشسته در آوردم؛ و نازنین را روی پاش گذاشتم با دست چپ گرفتش و گفت: سوالم جواب نداشت؟

خواستم جوابش را بدهم که رضا مثل برق گرفته از جاش بلند شد؛ مریم هم ریز می خندید، امیر گفت: چی شد؟

رضا که حالا فهمیده بود مریم دستمال کاغذی را در بینی اش کرده اخم کرد و گفت: هیچی

روبه مریم گفت: این چکاری بود که کردی؟

مریم باخنده گفت: خب تو امدی مراقب مریض باشی نه بخوابی!

رضا چشاش را با دست مالید و گفت: پس کو میثم؟

امیر منتظر به من نگاه کرد او هم همین سوال رو پرسیده بود گفتم: دیشب زنگ زد و گفت مشکلی برام پیش آمده رفتن شهرستان

رضا خمیازه ای کشید و گفت: پس امشب هم خودم باید بایستم؟

خسته تر از اونی بود که بتونه یه شب دیگه هم بمونه برای همین گفتم: امشب خودم می مونم

امیر نگاهی بهم انداخت که گفتم: چیه خب؟... رضا خسته اس و تو هم دیگه هم تختی نداری پس خودم امشب می مونم

رضا بعد از آنکه خمیازه ای کشید گفت: فردا هم مرخصش می کنن!

مریم: واقعا؟ چه خوب!

امیر غر زد: کجاش خوبه؟... یا و دستم هنوز تو گچه

مریم: خب بالا خره تو خونوی خودتی و راحت تری فضای بیمارستان خیلی بده!

من: بی خیال این امیر همش غر می زنه

امیرجوری نگاهم کرد که پشیمون شدم از حرفی که زده بودم؛ مریم که متوجه ی نگاهش شد با خنده گفت: چرا اینطوری نگاهش می کنی؟... خب راست می گه دیگه همش الکی غر می زنی معنی نگاهت هم این بود که وقتی ما رفتیم به حسابت می رسم سوگل نه؟ همان طور که من را نگاه کرده بود مریم را نگاه کرد. مریم دست هایش را بالا بر و گفت: انا تسلیم

از حرف زدنش خنده به لب هایمان امد...

تا آخر وقت ملاقات موندند و بعد می خواستند برن که گفتم: وایستین نازنین رو هم ببرین اینجا نمی شه نگاهش داشت

مریم خندید و گفت: باشه بده من دختر

دست هاش رو به سمت نازنین که در بغل امیر بود دراز کرد نازنین رو برگرداند...

ایش کرد وگفت: وا وا چه نازیم میاره!

این بار رضا امد تا بگیرش وگفت: نازی عمو میاد پیش عمو

این بار محکم خودش را تو بغل امیر فشرد، رضا می خواست به زور جداش کنه که نازی گریه شد و امیر گفت: ولش کن بذار بمونه

با تعجب گفتم: امیر بچه اس تو بیمارستان بمونه اذیت می کنه

نگاهی بهم کرد گفت: وقتی نمیره چکارش کنم؟... خب نمی خواد بره توکه می شناسیش اگه الان گریه کنه تا فردا ظهر تموم نمیشه گریه کردنش! راست می گفت امیر رضا: راست می گه ماهم نمی تونیم ساکتش کنیم پس من می رم فردامیام کارای ترخیصت روبکنم و بری خونه ... کاری نداری؟

امیر: دستت درنکنه زحمت دادم نه کاری ندارم

رضا لبخندی زد و گفت: با ادب حرف می زنی؛ چه زحمتی؟

مریم گونه ی نازنین و بوسید وگفت: خداحافظ خاله

نازنین گریه شد و امیر گفت: بچه رو گریه کردی بعدشم زن عموشی نه خالش!

مریم دستش را در هواتکان داد وگفت: حالا!

رضا رو به من گفت: کاری داشتی زنگ بزنی!

- باشه حتما! - خدا حافظ خداحافظی کردند و رفتند...

نازنین بی تابی می کرد و گریه , طول اتاق را قدم می زدم و تکونش میدادم و گفتم: دختر خوب مامان چشه؟ هان؟
... چرا گریه می کنه؟ دختر مامان؟

صدای گریه اش بیشتر شد و گفتم: هیس مامانم بیرونمون می کنن ها!

چند لحظه نگاهم کرد و گفتم: افرین دختر گلم اروم باش

امیر: ساکت شد؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم: فعلا که ساکنه

باز هم گریه , شروع کردم براش یه لالایی خوندن , شعری بود از مریم حیدر زاده

« لالالا دونه های سرخ گیلاس

چه چشمایی داری تو رنگ الماس

لالالا عاشقونه زیر بارون

به یاد زلفای بی تاب مجنون

لالالا عاشقای خیس گریه

دروغی خنده و راستی گلایه

لالالاعاشقی از بی حواسی

جای مهر و محبت وناسپاسی

لالالا رفتنای تا همیشه تموم شد قصه ی فرهاد و تیشه

لالالا قصه ی درد کلاغه

که عمرش رو گذاشته پای علاقه

لالالا قایق و دریا وو پارو

یه تخت راحت از چوبای گردو

لالالا فال قهوه تو فنجون همش می پرسم از برگشت اون

لالالا خوابای اروم و رنگی

کنار بوته های توت فرنگی

لالالا رویاهای پرتقالی

هزارتا ارزو اما خیالی

لالالا باتو بودن تا قیامت

نگو نه خوندم از چشمات ندامت

لالالا خواب من اشفته تر شد

تورفتی و دل من در به در شد

لالالا خواب بدون تو حرومه دیگه کار من و قلبم تمومه

دم اخر نوشتم به لالایی

شاید پیغام بدی این بار کجایی

لالالا بی وفا چشماتو تر کرد

یه بار موند و هزار بارم سفر کرد

لالالا موقع رفتن به من گفت

واسه برگشتنش کلی خبر کرد

لالالا خوش باشی رویای نازم

دیگه نیستم واست شعری بسازم

فدای اون چشمای بی وفات شم

دیگه رفتم راس راسی فدات شم

لالالا شمع و شمعدون و شکایت

می میرم واست تا بی نهایت»

خواب رفته بود امیر اروم گفت: خوابید؟

سر م را تکون دادم وگفتم: اره خوابید

روی تخت خواباندمش و نرده های تخت را بالا اوردم تا اگر غلت خورد پایین نیافتد...

کنار امیر نشستم امیر گفت: لالایی رو برای کی خوندی؟

نگاهی بهش کردم وگفتم: برای نازنین دیگه

- اهان فکر کردم برای من خوندیش

- چرا همچین فکری کردی؟

خودش را کمی جابه جا کرد و گفت: خب بیشتر شعر عاشقانه بود تا لالایی!

شانه ای بالا انداختم و گفتم: بلد نیستم لالایی بخونم اینم شعر که بلدمش

ابروش را بالا داد و گفت: از شعر خوشت میاد؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم: اره خیلی ... از شعر خیلی خوشم میاد

دست سالمش را زیر سرش گذاشت و گفت: چرا اینقدر شعر رو دوست داری؟

تا حالا به این موضوع فکر نکرده و بودم که چرا از شعر خوشم میاد ولی هر وقت شعر می خوندم اروم می شدم؛ هر وقت دلم می گرفت شعر می خوندم تا ارو بشم و وقتی دید جوابی نمیدم گفت: کجا رفتی؟ ازت سوال کردم چرا شعر رو زیاد دوست داری؟ شانه ای بالا انداختم و گفتم: تا حالا بهش فکر نکردم ولی شعر خوندن اروم می کنه بخاط همین دوستش دارم

خمیازه ای کشید و گفت: چرا پس نرفتی ادبیات؟

- من از ادبیات متنفرم!

چشمش را ریز کرد و گفت: حالت خوب نیست ها می گی شعر دوست داری و از ادبیات متنفری؟

- ادبیات چه ربطی به شعر داره؟

خمیازه ی دیگری کشید و گفت: خب ادبیات شعر داره شعرم ادبیات نمیشه از ادبیات متنفر باشی و شعر رو دوست داشته باشی

گیج نگاهش کردم و گفتم: چی داری می گی برای خودت رشته ی ادبیات کلی کتاب دیگه داره من فقط از شعر خوشم میاد از ارایه و فلسفه و منطق ... اصلا از رشته ی ادبیات متنفرم خودمم نمیدونم برای چی ولی شعر خوندن بهم آرامش میده ، وقتی عصبی ام شعر می خونم تا اروم شم وقتی دلم گرفته شعر می خونم... شعر من رو می بره به یه دنیای دیگه

می فهمی چی می گم؟

نگاهی بهش کردم، خوابش برده بود، با دهن باز نگاهش می کردم؛ من سه ساعت دارم فک می زنم و از احساسم نسبت به شعر می گم و او ن وقت خوابیده....

چند لحظه خیره نگاهش کردم؛ گفته بودم با ریش و سبیل جذاب تر به نظر می رسه؛ اروم دستم را روی موهایش گذاشتم و نوازشش کردم من دیوانه ی این مرد بودم، وقتی می خوابید مظلوم بود ولی امان از آنکه بیدار بشه و شیطون!

اروم خم شدم و خواستم پیشانی اش را ببوسم که دستم را گرفت و چشاش رو باز کرد؛ سریع بلند شدم که گفت: مچ تو رو گرفتم ... خب بگو می خواستی چکارم کنی!

حرصم گرفت با زخودش رو زده بود به خواب تا مچ من رو بگیره...

خودم را به اون راه زدم و گفتم: مگس نشسته بود رو پیشونیت خواستم بزمنش بره

طوری نگاهم کرد که یعنی خر خودتی و گفتم: مگس اینجا چکار می کنه بعدشم اگه بود فقط کافی بود دستت رو دراز کنی همین برای چی خم شدی؟

- می خواستم بکشمش برای همین اروم اروم امدم جلو تا نپره!

باز هم همان نگاه؛ گفت: همیشه

بگی چجوری می خواستی مگس رو بکشی؟....

هرچی من می خواستم در برم این باز من رو می گرفت، حرصم گرفت و کف دستم را محکم زدم تو پیشانیش و باخنده گفتم: اینطوری فهمیدی؟ اخی گفت و خواستم بلند شم دستم را محکم تر گرفت و گفت: این جوریه؟ باخنده گفتم: چه جوریه؟

به جای جواب دادن گردنم را گرفت و خم کرد و روی سینه اش گذاشت و گفت: تو پیشونی من می زنی ها؟

گردنم را محکم گرفته بود و ول نمی کرد گفتم: اوخ ولم کن خب خودت گفتی نشون بده منم نشون دادم

- نه تو می خواستی یه کار دیگه ای بکنی!

- برو بابا ولم کن!

- بگو غلط کردم تا ولت کنم

حرصم گرفت مگه چکار کرده بودم: عمرا ولم کن!

گردنم را محکم تر فشار داد و گفت: منم عمرا ولت کنم

- ای امیر ولم کن بچه بیدار می شه

- بگو. تا ولت کنم

نتوانستم تحمل کنم و گفتم: باشه می گم ... غلط کردم حالا ولم کن!

- آ باریک الله دختر خوب همون اول می گفتم!

امیر ولم کرد و من مقنعه ام را که در اثر تقلا کردن خراب شده بود؛ مرتب کردم و گفتم: امیر خیلی خد...

- چی؟

ترسیدم و گفتم: چه قد خوبی تو

شیطون گفت: حیف که بیمارستانیم و گرنه نشونت میدادم

امیر رضا آمد و کارهای ترخیص امیر رو انجام داد؛ به امیر کمک کرد تا سوار ماشین شد و بعد خودش هم سوار شد. نازنین خواب بود و این برای من بهتر بود....

توی راه به حرف های دوتا بردار گوش می دادم، فهمیده بودم امیر علی برای امیر رضا خیلی عزیز است... ..

روبه روی اپارتمان نگه داشت و گفت: سوگل تو برو بالا در را باز کن و من میارمش

باشه ای گفتم از ماشی پیاده شدم، وارد اپارتمان شدم به طبقه ی چهارم رفتم، در را باز کردم و وارد خانه شدم نازنین را روی تختش خواباندم؛ چادرم را از سرم در نیاردم چون از امیر می ترسیدم؛ می ترسیدم بعد از اینکه رضا رفت بگه می خواستی برای برادرم عشوه بیای؟!..... از امیر بعید نبود

کتری را روی گاز گذاشتم و شعله ی زیرش را روشن کردم، تا به جوش بیاد. صداشون واضح می رسید که این نشون میداد نزدیک اند..... بالا خره رسیدند؛ امیر روی صورتش پر از دونه های ریز و درشت عرق بود، با یه دست و یه پای شکسته سختش بود راه رفتن رضا می خواست او را به اتاق خواب ببرد که امیر گفت: رضا کمک کن بشینم روی مبل می خوام بشینم از بس رو تخت بودم کمرم خشک شده رضا کمک کرد تا امیر روی مبل بشیند؛ من هم به اشپزخانه رفتم و چایی ریختم براشون بردم؛ رضا کنار امیر نشسته بود و باهاش صحبت می کرد.

چایی را با رضا تعارف کردم؛ از امیر پرسیدم: چای می خوری؟

سرش را تکان داد، برایش چایی گذاشتم، خواستم بشینم گه صدای گریه ی نازنین بلند شد؛ بالا خره بیدار شد.

به اتاقش رفتم و بلندش کردم، و روی زمین گذاشتمش و دستش را گرفتم و گفتم: دختر مامان راه بره، باهم بریم پیش عمو باشه؟ خندید و باهم پیش رضا و امیر رفتیم هنوز درست نمی تونست راه بره، برای همین خیلی مواظبش بودم، امیر با دیدنش لبخندی زد و گفت: دختر بابا بدو بیا!

نازنین هم خندید و خواست بدود و نتوانست و می خواست روی زمین بیافتد اما چون دستش را گرفته بودم مانع شد، گریه شد فکر کنم دستش درد گرفت، بغلش کردم و گفتم: مامان اروم

روی مبل کنار امیر نشستم، رضا بلند شد و گفت: من برم دیگه کاری ندارید؟

امیر می خواست بلند شود که رضا مانع شد و گفت: تو بشین نمی خواد بلند شی
من هم بلند شدم و گفتم: کجا می ری بمون نهار پیش ما!
- نه برم دیگه , کلی کار دارم با مریم میام پیشتون
نازنین را کنار امیر گذاشتم و گفتم: مواظبش باش
برای بدرقه ی رضا رفتم , رضا رفت در را بستم و پیش امیر و نازنین رفتم. کنار امیر نشستم و نازنین رو ازش
گرفتم. امیر نگاهی بهم کرد و گفت: راحتی؟
تو چشمات نگاه کردم و گفتم : چطور؟ تو نا راحتی؟
خودش را جابه جا کرد و گفت: بلند شو برو یه چیزی واسه نهار درست کن
نگاهم را به نازنین دوختم و گفتم: الان زوده
نگاهی به ساعت کرد و گفت: کجا زوده ساعت یازده است بلند شو
- الان خسته ام زد به بازوم و گفت: بلند شو من گرسنم
شیطون نگاهش کرم و گفتم: اِ گرسنه ای؟ نمیدونستم
همش اون من رو اذیت می کرد حالا من اذیتش می کنم.....
منتظر بودم که جوابم را بده , گردنم رو گرفت و خم کرد طوری که سرم افتاد رو زانوش ؛ انتظار همچین کاری رو
ازش نداشتم و گفتم: وای امیر ولم کن!
بیشتر من رو به طرف خودش کشوند , می ترسیدم نازنین بیافته. گفت: وقتی بهت می گم بلند شو یعنی بلند شو
جواب گویی نکن
تقلای بیهوده ای کردم و گفتم: امیر ولم کن بچه می افته
- نه نمی افته نمی تونی در بری
دردم گرفته بود و گفتم: اخ ولم کن غلط کردم
باخنده گفت: تو از این غلطا همش می کنی و ادم نمی شی
با حرص گفتم: نه تو که ادمی!
حلقه ی دستش را تنگ تر کرد و گفت: چی؟
دیگه نتونستم جیغ نزوم ؛ جیغ زدم و گفتم: امیر غلط کردم ولم کن گفتم تو ادم نیستی چون فرشته ای

با خنده گفت: فرشته ام؟ نمی دونستم

بایه دستم نازنین را گرفتم و باد ست دیگر م رون امیر را نیشگون گرفتم؛ اخ بلندی گفت و ولم کرد؛ به هر حال اون یه دستو یه پا داشت من دوتا دست و پا

سریع بلند شدم تا دوباره نگیرتم؛ زبونی براش در آوردم و گفتم: زورت زیاده

نفس عمیقی کشید وگفت: برو یه چیزی درست کن گرسنم

شانه ای بالا انداختم و گفتم: چکار کنم منم خسته ام

جوری نگاهم کرد که از حرفم پشیمون شدم؛ گفتم: باشه رفتم اینجوری نگاه نکن؛ نازنین رو بگیر

حواسم بود وقتی نازنین رو بهش می دادم دوباره نگیرتم. به اتاق رفتم و لباس هایم را عوض کردم؛ به اشپزخانه رفتم و گفتم: امیر می خوام تا نهار آماده میشه برات یه چیزی بیارم؟

امیر: چی می خوام بیاری؟

از تو اشپزخانه نگاه می بهش کردم و گفتم: نون و پنیر و سبزی

لبخندی زد وگفت: من که نمی تونم بخورم خودت باید بهم بدی

- وا یه دست سالم که داری ماشالله کار ده تا دستم می کنه برات ساندویچ درست می کنم بخور

لبخندش بیشتر شد وگفت: سوگل می دونی که الان می تونستم بلند شم چکارت می کردم؟

شیطون گفتم: چکار؟ خیره نگاهم کرد و بعدد چند ثانیه گفت: برو برام درست کن بیار

با خنده گفتم: این یعنی خفه شو نه؟

ابروش را بالا داد وگفت: خوشم میاد خودت می فهمی!

دیگر چیزی نگفتم؛ پنیر و سبزی را از یخچال بیرون آوردم نون هم از جا نونی برداشتم و گفتم: امیر

- چیه؟

از کابینت گردو برداشتم وگفتم: گردو می خوری برات بذارم؟

- بذار ساندویچش را درست کردم و به دستش دادم و گفتم: سوپ می خوری برات درست کنم؟

اخمی کرد وگفت: تو چرا می خوام من رو با سوپ سیرکنی؟ تو بیمارستانم همش سوپ بهم میدادی نه خیر سوپ درست نکن!

- باشه خب چرا می زنی؟

به اشپزخانه رفتم و گفتم: امیر چی می خوری درست کنم؟

نهار را آماده کردم و گفتم: امیر بیارم برات همون جا یانه می خوای بیای اشپزخانه؟

- هیس بچه خوابه نه بیار همین جا نمی تونم پیام سخته

چیزی نگفتم و شعله ی گاز را خاموش کردم و رفتم نازنین را گرفتم و گفتم: می رم بخوابونمش الان میام

سرش را تکان داد و گفت: زود تر بیا

سرم را تکان دادم و به اتاق نازنین رفتم، نازنین را روی تخت خواباندم و به اشپزخانه رفتم و ظرف هایی و که آماده

کرده بود به پذیرایی بردم، دیس ها غذا هم بردم و کنارش نشستم

براش غذا کشیدم و گفتم: خودت می خوری یا بدم بهت؟

نگاه خشنی بهم کرد و گفت: عقل کل دست راستم شکسته نمی تونم بخورم باید پیرسی؟ تو بیمارستان بهتر

بودی الان چی شده؟

دست هایم را بالا بردم و گفتم: بسه بابا تسلیم ببخشد خب بگو بهت بدم چرا دعوا می کنی؟

برایش غذا کشیدم و قاشق را به طرف دهنش بردم، گفتم: آ کن پسر خوب

لبخندی زد و دهانش را باز کرد، قاشق را در دهانش بردم گفتم: افرین پسر خوب!

نگاهی به ظرف ماست کرد و گفت: ماست هم بهم بده

خندیدم و گفتم: باشه پسر خوب

..... آخرین قاشق غذا رو به سمتش بردم می خواست بخوره که قاشق را عقب کشیدم؛ نگاهم کرد منتظر بود تا آخرین قاشق رو هم بهش بدم؛ یک بار دیگر کارم را تکرار کردم، لبخندی زدم اما امیر با نگاهش تهدیدم می کرد.

برای بار سوم می خواستم کارم را تکرار کنم که دستم را محکم گرفت و قاشق را در دهانش گذاشت و بعد گفت:

خوب شد دختر بد! خندیدم و گفتم: باشه ولم کن!

ابروش را بالا داد و گفت: ولت نمی کنم

گرسنم بود به خصوص که امیر هم با اشتها غذا می خورد؛ من هم گرسنه تر شدم قیافه ام را مظلوم کردم و گفتم:

خواهش می خوام نهار بخورم ابروش را بالا داد و گفت: خب بخور

- چطوری بخورم خو؟ دستم را ول کرد و گفت: زود بخور

باشه ای گفتم و شروع کردم به خوردن ؛ امیر هم نگاهم می کرد و کارم را سخت تر می کرد از ش پرسیدم: چیه نکنه می خوای؟

با دستش محکم به کمرم زد سیخ نشستم که گفت: تو غذاتو بخور چکار من داری؟

یکم کمرم را ماساژ داد م و گفتم: خب وقتی نگاهم می کنی نمی تونم غذا بخورم چکار کنم؟

- هیچی بخور من نگات نمی کنم

چیزی نگفتم و مشغول خوردن نهارم شدم...

نهار را که خوردم ظرف ها را جمع کردم و شستم و به امیر گفتم: می خوای بری حمام شدی مثل عمو نوروز

نگاهی بهم کرد و گفت: اتفاقا می خواستم بهت بگم کا راتو کردی بریم حمام از فردا همه می خوان بیان به عیادتیم و ضعیتیم اصلا خوب نیست

- باشه چایی می خوری برات بیارم؟ - اره بیار

دوتا چایی ریختم و پیش امیر رفتم، تا خواستم بشینم صدای گریه ی نازنین بلند شد، به امیر گفتم: من برم شیر بدم بهش بخوابونمش بعد ببرمت حمام

سرش را تکان داد و من رفتم تا به نازنین شیر بدهم..

پلاستیک کشیم روی گچ های دست و پاش تا خیس نشن؛ وقتی که کار اصلاح صورتش تموم شد اب را یک دفعه رو صورتش پاشیدم، چون کارم را پیش بینی نکرده بود ترسید؛ خنده ی من هم بلند شد.

امیر باخم گفت: این چکاری بود؟

خندیدم و گفتم: خب می خوام حمامت کنم دیگه

ابروش را بالا داد و گفت:!

قری به گردنم دا و گفتم: نه میلادی

تهدید کرد و گفت: باشه به حسابت می رسم فقط حواست به خودت باشه !

زبونم را در اوردم و گفتم: حواسم هست

- باشه فقط یادت باشه خودت خواستی

- یادم می مونه! یادم رفته بود لباس هایش را بیاورم ؛ به اتاق رفتم و لباس هایش را اوردم و لباس های خودم

هم را برداشتم تا بعد امیر برم زیر دوش...

کار امیر تموم شد کمکش کردم که بلند شه؛ وقتی بلندشد با لبخند شیطونی نگاهم کرد که گفتم: چیه چرا اینطوری نگاه می کنی؟ چیزی نگفت من هم بی خیال شدم و خواستم کمکش کم که بیرون برود؛ امیر من را با دست چپش هل داد تو وان که خودش پر از ابش کرده بود اب ها سرد بودند؛ کل بدنم لرزید؛ امیر با خنده: حقت بود

در حالی که می لرزیدم گفتم: امیر خیلی بدجنسی

خندید و گفت: هرچی بیا کمک کن برم

بلند شدم و گفتم: هه خودت برو من عمرا با این جون خیس بیام بیرون خونه هم به لجن بکشم

ابروش را بالا داد وگفت: پس من چطور برم؟

شانه ای بالا انداختم وگفتم: می بایست قبل از اینکه من رو بندازی تو اب به این فکر کنی!

از توی وان بیرون امدم و کمکش کردم از در حمام بره بیرون می خواست دستم را محکم بگیرد و که سریع دستم را کشیدم و نتیجه این شد به پشت خوردم زمین؛ امیر از خنده نمی تونست درست حرف بزنه؛ بعد از اینکه خنده اش تموم شد گفت: بیا اینم سزای نافرمانی از من بلند شو من روببر روی مبل

بلند شدم که گفت: افرین دختر خوب!

پورخندی زدم و در حمام را بستم وگفتم: شرمنده نمی تونم خودت برو

خواست در باز کند که در قفل کرد وگفتم: من تا نیام بیرون در را باز نمی کنم می تونی همون جا بمون

زد به در و مظلوم گفت: سوگل!

جواب ندادم که دوباره به در زد و گفت: سوگلی من بیا کمک کن!

حرصم گرفت الان سوگلی من بودم وقتی سمیرا زنگ بزنه..... پوف بی خیال جوابش را ندم بهتر؛ لباس هایم را در آوردم و زیر دوش رفتم قطره های اب داغ بودند و سرمایی را که بخاطر اب های سر وان بود از بین می برد امیر هم چنان به در می زد تو جه ای نکردم.....

حوله را دور موهام پیچیدم و در حمام را باز کردم. امیر با اخم نگاهم می کرد؛ جوی که ترسیدم و گفتم اگه الان سالم بود من سالم نبودم

با لبخند گفتم: اهنوز اینجایی؟

چیزی نگفت و فقط اخمش بیشتر شدو لبخند من کمتر و گفتم: خب چرا رفتی؟

اخمش که بیشتر شد لبخند از روی لبم رفت وگفتم: تقصیر خودت بود نمی بایست خیسم می کردی!

داد زد: خفه شو!

ترسیدم و پریدم؛ اشک تو چشمام جمع شد امیر هنوز امیر بود کاش من پیشش اعتراف نمی کردم که نمی تونم بدونش زندگی کنم...

با بغض گفتم: امیر چرا.....

اروم تر از قبل گفت: بهت گفتم خفه!

بغضم بیشتر شد مگه چکار کردم که لایق این رفتار بودم؟ با بغض گفتم: امیر چرا این کار و....

دستش را آورد جلو فکر کردم می خواد بزنتم برای همین چشام رو بستم تا دردش کمتر شه ولی با حس انگشتش روی بینی ام چشمام رو باز کردم؛ امیر گفت: بهت گفتم ساکت باش نگفتم؟

چانه ام لرزید و گفتم: بیا کمکت کنم بری بشینی روی مبل!

چیزی نگفت کمکش کردم تا بنشینه روی مبل؛ خودم هم سریع به اتاق نازنین رفتم تا نبینه گریه ام رو؛ اما نتوانستم بروم چون امیر گفت: کجا؟

همانطور که پشتم بهش بود گفتم: هیچ جا همین جا

چشمام پر اشک شده بود این بود جواب محبتام؟ امیر گفت: من گرسنه ام شام رو آماده کن!

با همون چشام برگشتم و نگاهش کردم و گفتم: خیلی رو داری؟

اخم کرد و گفت: حرف مفت نزن برو شام رو آماده کن

باحرص لبم را جویدم و گفتم: خودت برو

باچشمای گشاد شده گفت: چی؟ سو گل دارم بهت می گم برو شام رو آماده کن

ابروهایم خود به خود بالا رفتند و گفتم: خودت برو

عصبی گفتم: سوگل به اندازه ی کافی عصبانیم کردی دیگه روانیم نکن که کار دستت میدم!

پوزخندی زدم و گفتم: هه مثلا چکار می خوای بکنی؟ با این دست و پای شکسته نمی تونی کاری کنی

- می تونی امتحان کنی

پوزخندم بیشتر شد و گفتم: واضح بهت بگم هیچ غلطی نمی تونی بکنی

از جواب گویی متنفر بود، حواسم به لیوان روی میز جلوش نبود؛ با خشم لیوان را برداشتم و به طرفم پرت کردم؛ جیغی زدم و روی زمین نشستم لیوان از بالا سرم رد شد پشت سرم افتاد روی زمین؛ با ترس به امیر نگاه کردم که گفت: دیدی که هر کاری ازم بر میاد پس روانیم نکن باشه

اشک هام می آمدند و با گریه گفتم: تو یه روانی هستی روانی !

خنده ی عصبی کرد و گفت: پس سر به سر روانی نذار حالا گمشو برو یه چیزی درست کن تا بخورم

تو دلم گفتم: کوفت بخور روانی!

به اشپز خانه رفتم و غذای ظهر را گرم کردم با اعصابی که امیر داغونش کرده بود نمی توانستم اشپزی بکنم

غذاشو که دادم گفتم: خودت نمی خوری؟

جوابش را ندادم و گفتم: اگه می خوای بخوابی بلند شو ببرمت

با اخم گفتم: سوالم جواب نداشت؟

- نمی خوای بخوابی؟... باشه پس من برم به کارم برسم

خواستم برم که دستم را گرفت و من را مجبور کرد تا دوباره روی میز بشینم...

ازام پرسید: دارم بهت می گم خودت نمی خوری؟

نگاهش نکردم و گفتم: به تو مربوط نیست که می خورم یا نه

دستم را محکم تر فشار داد و گفت: ببین مثل ادم جواب نمیدی که یه چیزی می گم بدت میاد وقهر می کنی....

الان مثل ادم بشین شامت رو بخورد کاراتم بذار برای فردا

نگاهی بهش انداختم و گفتم: سیرم بلندشو ببرمت بخوابی

دستم را ول کرد و چانه ام را گرفت به صورتم را به طرف خودش گرفت و گفت: چت شده؟ ها؟ تقصیر خودت بود

دیگه وقتی بهت گفتم بیا من روبرو چرا نبردی؟ خسته شدم نیم ساعت وایستادم

پوزخندی زدم و گفتم: ا خسته شدی و می خواستی من رو بکشی؟

با اخم گفتم: من کی خواستم تو رو بکشم؟

بازهم گریه ام گرفت و گفتم: کی بود که لیوان رو پرت کرد طرفم؟... من که اگه ننشسته بودم الان معلوم نبود چی

به سرم می آمد؟

نفس عمیقی کشید و گفت: اعصاب ندارم تو هم هی رو مخم رژه می ری

با گریه گفتم: امیر تو ... تو یه.....

نتوانستم حرفم را کامل کنم؛ امیر لبخندی زد و سرم رو وی سینه اش گذاشت و گفت: مثل دختر بچه های هفت هشت ساله

می مونی که می خوان یه چیزی براشون بگیرن و نمی گیرن بعد می زنن زیر گریه؛ نمی دونم این همه اشک رو از کجا میاری؟

خواستم سرم را بردارم که گفت: نه ولت نمی کنم تا گریه ات رو تموم کنی!

دستم رو روی بازوش گذاشتم آرامشی را که بدست آوردم مرا به یاد این جمله انداخت

« از معجزه های عشق اینه که همیشه اغوشی ارومت می کنه که دلت رو شکسته»

حالا به درستی این جمله پی می بردم

وقتی گریه ام تمام شد امیر ولم کرد و با لبخند گفت: حالا بلند شو برو کاراتو بکن

بلند شدم و گفتم: خیلی مغروری که معذرت خواهی نمی کنی!

لبخندی زد و گفت: همین که نازت رو خریدم از سرت زیاده

نگاهی بهش کردم که هلم داد و گفت: برو کارات رو انجام بده

امیر روی تخت افتاد و خندید؛ کمرم رو گرفتم و گفتم: خیلی سنگینی

امیر لبخندی زد و گفت: تازه فهمیدی؟

سرم را تکان دادم و گفتم: اره نمیدو نستم تا این حد سنگین هستی

خمیازه ای کشید و گفت: برو چراغ را خاموش کن بیا بخواب

سرم را تکان داد و چراغ را خاموش کردم. اتاق تریک شد امیر چراغ خواب را روشن کرد و گفت: بیا خوری زمین

اروم رفتم روی تخت نشستم ؛ امیر گفت: سوگل

برگشتم به طرفش و گفتم: چیه؟

- موبایل من کجاست؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: وقتی تصادف کردی گم شد نمیدونم کجاست

اهانی گفت و چشاش رو بست و من به این فکر کردم که امیر برای چی موبایلش رامی خواهد؛ چکار با موبایلش

داشت نکنه می خواست به سمیرا زنگ بزنه نمیدونم بهتر بود بهش فکر نکم تا راحت بخوابم

صبح از خواب بیدار شدم ؛ امیر هنوز بیدار نشده بود، به آشپزخانه رفتم و صبحانه را آماده کردم. با اتاق رفتم حالا امیر بیدار شده بود و روی تخت نشسته بود.

با لبخند گفتم: خوبی

خوابالود نگاهم کرد و گفت: خوبم

روی تخت نشستم و گفتم: صبحت بخیر

خمیازه ای کشید و گفت: صبح تو بخیر

لبخندی زدم و گفتم: بیا صبحونت و بخور ببرمت تو پذیرایی که ممکنه الان یکی بیاد بهت سر بزنه

سرش را تکان داد و گفت: باشه

صبحانه اش را که دادم گفت: سوگل یه لیوان اب بده قرصامو بخورم؛ سرم را تکان دادم و از روی میز پارچ اب را برداشتم اب تو ی لیوان ریختم و بهش دادم...

لیوان اب را سرکشید و داد به دستم؛ ته لیوان کمی اب بود؛ لبخند شیطونی زدم و اب را توی صورتش پاشیدم ؛ با

لبخند نگاهم کرد و گفت: سوگل خودت خواستی ها

لبخندم بیشتر شد و گفتم " چی رو خودم خواستم؟

لبخندی زد و گفت: هیچی بیا کمک کن!

به طرفش رفتم و خواستم کمکش کنم که با دست چپش مرا روی تخت انداخت و با پای سالمش مرا گرفت و گفت:

من رو خیس می کنی؟

زبونم را در اوردم و گفتم: که چی ؟ اره

ابروش را بالا داد و گفت: که اره باشه

دستش را دراز کرد به طرف پارچ جیغ زدم: امیر کن اینکار رو تخت خیس می شه

خندید و گفت: نه من فقط روی تو می ریزم که تخت خیس نشه!

-امیر.....

حرفم باریخته شدن اب روم نصفه موند، با خنده گفت: خوب دوشت رو هم گرفتی حالا برو کارتو کن که الان مادر

من میاد بدو برو!

از روی تخت بلند شدم و گفتم: امیر خیلی.....

میون حرفم پرید و گفت: خیلی چی؟

نگاهی بهش کردم و گفتم: هیچی

- بیا کمک کن برم

در کمد را باز کردم و گفتم: بذار لباس هامو عوض کنم میام

یه تو نیک پوشیدم که بلندیش تا بالای زانوم بود و یه شلوار نسبتا گشاد چون امکان داشت رضا هم بیاد اون وقت باید بعد رفتنش با امیر دعوا کنیم...

به طرف تخت رفتم، امیر با اخم گفت: برو یه دامن بیوش اگه نمی خوای بهت بگم چادر بیوش

باتعجب نگاهش کردم و گفتم: امیر تونیکم که گشاد و تقریبا بلند و شلوارم....

پرید وسط حرفم و گفت: ببین سو گل برو یه دامن بیوش، دارم درست بهت می گم

نفسم را محکم بیرون دادم و ویک دامن برداشتم که گفت: بلند باشه ها

تو دلم گفتم: وای چیزی هستی تو امیر!

دامنم را پوشیدم و جلوش رفتم و گفتم: خوبه؟

لبخندی زد و گفت: اره خوب شد حالا بیا کمک کن

به طرفش رفتم و کمکش کردم بلند شه؛ بر خلاف دیشب وزنش را روم ننداخت و راحت تونستم ببرمش؛ صدای

نازنین هم در آمد؛ به اتاقش رفتم و بعد شیر دادن بهش پیش امیر گذاشتمش و گفتم: برم صبحونه بخورم یکم

خونه رو هم تمیز کنم حواست بهش باشه

سرش را تکان داد و گفت: باشه تو برو

مامان و یگانه آمده بودند، مهدی را بوسیدم و گفتم: چطوری عمه؟

بدش می آمد کسی ببوستش؛ دستش را روی صورتش کشید و گریه کرد؛ خندیم و گفتم: وا بو سیدمت نخوردت که!

یگانه: این همش همینطوره ولش کن!

لبخندی زدم و گفتم: برو بشین من الان میام

هوا گرم بود بهتر بود به جای چای شربت ببرم، شربت را که آماده کردم پیششون رفتم و گفتم: بفرمایید شربت

تشکر کردند و برداشتند؛ کنارشون نشستم و گفتم: پس بابا و سینا کجان؟

مامان: سر کارن دیگه گفتن یه عصر باهم می ریم ولی من طاقت نداشتم گفتم پیام پیش امیر ببینمش

امیر لبخندی زد و گفت: حتما باید بیان با پدرجون

یگانه لبخندی زد و گفت: امیراقا....

صدای گریه مهدی مانع شد تا حرفش را بزند. با ترس بلند شدم و به طرف بچه ها رفتم؛ مهدی سرش را گرفته بود و گریه می کرد، نازنین تا چشمش به من افتاد بلندشد و گریه کرد؛ سریع بغلش کردم تا روی زمین نیافته و گفتم: چی شد مامان؟

یگانه نگران گفت: چی شده چرا گریه می کنن؟

روی زمین کنار مهدی نشستم و گفتم: نمیدونم

حالا مامان هم به جمع ما آمده بود و گفت: نمی بایست این دو تا رو تنها بذارید می دونید این دو تا همو می زنن

یگانه مهدی را بلند کرد و گفت: بیا بریم مامانم

مامان هم نازنین را از من گرفت و گفت: بده من بچمو

نازنین رو به دست مامان دادم و گفتم: شما برید پیش امیر من برم یه چیزی برای نهار درست کنم

مامان دستم را گرفت و گفت: ما می ریم خونه چیزی درست نکن!

- نه مامان شما می مونید من هم به بابا و سینا هم زنگ می زنم می گم بیان نهار همین جا

مامان دستم رو گرفت و گفت: دخترم می گم ما می ریم خونه

لبخندی زدم و گفتم: من هم گفتم شما نهار اینجا می مونی نگو نه باشه؟ حالا برو پیش امیر

مامان قبول کرد که نهار را این جا تو خونه ی ما بمونه، به آشپزخانه رفتم تصمیم گرفتم قورمه سبزی درست کنم

بابا خیلی دوست داشت. اول تصمیم گرفتم یکم سیب زمینی برا مهدی سرخ کنم تا بخورد اخر بچه بود و نمی

تونست صبرکنه تا بابا و سینا بیان....

سیب زمینی های سرخ شده را به دست یگانه دادم و گفتم: بده به مهدی بخوره

یگانه تشکری کرد و من با موبایلم به سینا پیام دادم: برای نهار بیان پیش ما

به آشپز خانه رفتم تا قورمه سبزی رو درست کنم

...

بابا و سینا هم آمده بودند ، میز نهار را چیدم و صداشون کردم، زشت بود امیر سر میز نباشه برای همین کمکش کردم تا به اشپزخانه بیاد. همه سر میز بودند بابا لبخندی زد و گفت: به قورمه سبزی اونم دست پخت دخترم معرکه اس

خواهش می کنمی گفتم و شروع خوردن نهار کردیم، به امیر که غذا دادم بعد خودم خوردم، همه تشکر کردند و به پذیرایی رفتند ، یگانه امد کمک کند که گفتم: دستت درد نکنه خودم جمع می کنم فقط حواست به نازنین باشه یگانه: خب بذار کمکت کنم

لبخندی زدم و گفتم: قربونت برم گفتم خودم جمع می کنم تو برو

- باشه ولی اگر کاری داشتی بگو پیام کمک

ظرف ها را تو ی سینک گذاشتم و گفتم: باشه حتما

یگانه رفت و من هم ظرف ها شستم و زیر شعله ی گاز را روشن کردم و کتری را روی شعله گذاشتم.

چای دم دادم و براشون بردم؛ به اشپزخانه رفتم و دیس میوه را آوردم و روی میز گذاشتم تاد یگانه کاری تو اشپزخانه نداشته باشم.....

با صدای در بلند شدم و در را باز کردم، سوسن و بابای امیر و رضا و مریم بودند. سوسن جلو امد و بوسیدم و گفت « خوبی عروس گلم؟ من هم او را بوسیدم و گفتم: خوبم بفرمایید داخل

سوسن با لبخندی گفت: کی اینجاست؟

من هم لبخندی زدم و گفتم: غریبه نیستن مادرم و بردارم هستن

سرش را تکان داد و داخل شد؛ رضا هم سلامی کرد و رفت مریم بغلم کرد و گفت: چطوری؟

منم بغلش کردم و گفتم: خوبم بیا تو!

مریم از بغلم بیرون امد و رفت پیش جمع من هم به اشپزخانه رفتم تا برشون چایی ببرم میوه هم که بود ...

مامان بلند شد و رو به امیر گفت: ما دیگه می ریم زود تر این گچ رو ببر چند روز دیگه و عیده و بعد تولد نازی

امیر لبخندی زد و گفت « چشم

بازهم بیان پیش ما

مامان: حتما میام ولی شما م باید بیان

امیر کمی بلند شد و گفت: حتما خوب شدم با سوگل و نازنین میام

مامان روبه من گفت: کاری نداری دخترم؟

لبخندی زدم و گفتم: نه مامان می موندی مامان: نه دیگه برم خونه کار دارم

بابا به بابای امیر دست داد و خداحافظی کرد؛ یگانه روبه امیر گفت: بهتر باشین .. خونه ی ماهم بیان .. خداحافظ

امیر جواب یگانه را داد، سینا با امیر و رضا و بابای امیر دست داد و خداحافظی کردند، من هم بدرقه اشون کردم؛ دم در مهدی را بوسیدم و گفتم: عمه پیشم نمی مونی؟

سروش را توی سینه ی مادرش پنهون کرد و یگانه با لبخند گفت: ول کن مهدی رو الان خوابش میاد ناز می کنه

موهایش را نوازش کردم و گفتم: خدا حافظ مهدی؛ داماد کوچولوی خودم

مامان: خوبه خوبه از همین الان اسم نذارید رو بچه ها این دوتا از همین بچگی همو می زنن دیگه وای به حال او
نکه بزرگ شن

لبخندی زدم و گفتم: تا اون موقع خوب می شن مگه نه مهدی؟

باز خودش را قایم کرد، مامان گفت: دخترم برو به مهمونات برس الان می گن مادرش آمده ما رو فراموش کرده برو
دخترم خدا حافظ - خداحافظ!

رفتند، در را بست و پیش جمع رفتمو گفتم: میوه بخورین

سوسن: خوردیم عروس گلم

بلند شدم و به اشپز خانه رفتم تا فکری برای شام بکنم، اول از شربت برایشون درست کردم و بردم. سوسن گفت:
زحمت نکش ما دیگه می ریم دخترم

لبخندی زدم و گفتم: زحمتی نیست، بمونید می خوام شام درست کنم

- نه دیگه ما می ریم خونه امیر هم می خواد استراحت کنه تو هم خسته ای

لبخندی زدم و گفتم: من خسته نیستم شما هم برای شام بمونید

امیر هم به مادرش گفت بمونه قبول کرد تو دلم گفتم یعنی منتظر بودی فقط امیر بگه بمون می موندی؟... خب
امیر کاش زودتر می گفتی!

به اشپزخانه رفتم و ظرف ها را شستم؛ مریم به اشپزخانه آمد و گفت: بذار کمکت بدم

- نمی خواد خودم یه چیزی درست می کنم

دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: بذار بمونم کمکت کنم و هم یکم درد و دل کنم

ناراحت بود از یه چیزی ؛ لبخندی زدم و گفتم: باشه بمون کمکم بده

لبخندی زد و روی صندلی میز غذا خوری نشست و گفت: چی می خوای درست کنی؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: کتلت چطوره؟

کتلت ها رو سرخ می کردم که مریم کنارم آمد و گفت: سوگل دارم می میرم

با ترس نگاهش کردم یعنی مریضی داشت که.... صدای بغض درآش مانع از ادامه فکرم شد و گفتم: سوگل سوسن همش سر کوفت می زنه بهم که بچه دار نمی شم ؛ می گه الان یک سال و نیم هسته که ازدواج کردی و یک ساله که تحت درمانی اگه قرار بود خوب بشی خوب میشدی.....

اشکی که روی گونش بود را پاک کرد و گفتم: می گه نمی خواد بچم به پای تو بمونه البته همه ی این ها رو غیر مستقیم می گه وقتی به امیر رضا شکایت می کنم می گه تو الکی می گی و دورغ میگی مادر من اها این حرف ها نیست ؛ می فهمی دیگه بهم اعتماد نداره و می گه دروغ می گی!

چیزی نمی گفتم تا بگه و خالی شه ؛ سوسن ادم خوبی بود ولی امان از روزی که بخواد مادر شوهر بازی دربیاره که الان این اتفاق برای مریم به بهانه ی بچه دار نشدنش پیش آمده بود.....

- میگه، تا کی باید صبر کنم تا بچه ی رضا رو تو بغلم بگیرم... اگه نمی تونی

لبش را گزید و گفت: می گه تا شش ماه و آخرش هشت ماه دیگه صبر می کنه بعد اگه حامله نشم طلاقم رو از رضا می گیره

تعجب کردم سوسن تا این حد بد بود؛ این همه ادم بچه دار نمی شدند و خوشبخت بودند مریم و رضا هم جز ان دسته؛ دستش را گرفتم و گفتم: رضا چی میگه؟

- رضا خوبه می خواد تم اما وقتی حرف از بچه باشه حاضره از منم بگذره سوگل من رضا رو خیلی د و ست دارم اما اون من رو به بچه ترجیح میده . سوگل گاهی اوقات بهت حسودیم میشه که تو نازنین رو داری و من بچه ای ندارم و این باعث میشه زندگیم نابود شه (نفس عمیقی کشید و ادامه داد) سو گل رضا هم تابع حرف مادرشه!

پوزخندی زد و گفتم: دیروز پیشنهاد داد اگه تو ی مدتی که گفته خبری نشد و نخواستی طلاق بگیری باید رضا برای دومین بار از دواج کنه ؛ سو گل اون نمی فهمه چی می گه وقتی امیر رضا زن بگیره و اغوشش را با یکی دیگه به جز من پر کنه من دیونه می شم حتی نمی تونم به این فکر کنم که امیر رضا زن بگیره

دستش را محکم فشار دادم و گفتم: نترس رضا دوستت داره و ان کار رو نمی کنه

پوزخندش عمیق تر شد وگفت: نه رضا در مقابل مادرش کوتاه میاد سوگل اون بچه دوست داره خیلی زیاد اگه ازدواج کنه من دیگه نقش تو زندگیش ندارم و ذره ذره اب میشم الان ببین با نازی چطور بازی می کنه فکر کن از زن دیگه ای بچه دار شه اون وقت اون بچه بچه ی خودشه و اون زن براش عزیز میشه

با ناراحتی گفتم: در مونت چجوری پیش میره؟

لبخند تلخی زد و گفت: دکتر میگه خوبه؛ اما می ترسم سوگل دعا کن زودتر بچه دارشم تا زندگیم از هم نپاشه دعا کن

صدای سوسن باعث شد چیزی نگم: چی کار می کنین شما دوساعت؟

برگشتم بالبخند گفتم: الان آماده میشه

اروم به مریم گفتم: برو یه ابی به صورتت همین جابزن نفهمن گریه کردی من هم میز را بچینم...

میز را چیدم و صداشون کردم؛ بابای امیر به به می کرد و رضا اخم داشت؛ مریم لبخندی زد و کنار رضا نشست از خدا می خوام تا بچه ای به مریم بده تا زندگیش از هم نپاشه سوسنی که من شناختم امشب بد ادمی بود نه خوب....

همه رفتند و امیر را به اتاق خواب بردم و چراغ را خاموش کردم....

فردا تولد نازنین بود، کیک را سفارش داده ام. خانه راتزین می کنم اولین سالی هست که برای دخترم تولد می گیرم وحس خوبی دارم امیر نازنین را گرفته بود و نظر می داد که مجا چی رو بزنم چی رو نزنم.

صدای امیر که می گفت: سوگل بیا برو برای شام چیزی آماده کن بقیه اش باشه برای فردا

از روی صندلی پایین امدم وگفتم: از دست تو که به فکر شکمتی همش!

خمیازه ای کشید و گفت: شش ساعت پیش نهار خوردم خب گرسنمه

دست هایم را بالا بردم وگفتم: باشه بابا تسلیم الان می رم یه چیزی درست می کنم!

چهره اش جمع شد وگفت " برو یه سیخ کبابی برام بیار

باتعجب گفتم: سیخ کبابی می خوای چکار؟

اخم کرد وگفت: تو برو بیار بهت می گم

شانه ای بالا انداختم و به اشپزخانه رفتم و در کابینتی که سیخ های کباب در انجا بود را باز کردم وپرسیدم: یکی بیارم؟

-اره

یکی از سیخ ها را برداشتم و به دستش دادم و گفتم: بیا حالا بگو چکار داری؟

به نازنین اشاره کرد و گفت: بیا بچه رو بگیر!

نازنین را از بغلش گرفتم، سیخ را داخل گچش کرد با چشمای گرد گفتم: این چکاریه؟

- می خاره چکار کنم؟

نازنین را روی مبل گذاشتم و سیخ را به زور از امیر گرفتم و گفتم: دیونه شدی پات رو زخم می کنی؟

با اخم گفت: سوگل بده من سیخ رو طاقت ندارم

ابروهایم را بالا دادم و گفتم: نمیدم تحمل کن

نازنین را دوباره بهش دادم و گفتم: بگیر بچه رو برم برات یه چیزی درست کنم

با همون اخم گفت: من که این گچ رو می برم بالا خره بعدا به حسابت می رسم صبر کن

لبخندی زدم و گفتم: حالا تا گچت رو می بری صبر کن بعد

تهدید کنان گفت: باشه صبر می کنم می خوام ببینم اون موقع هم همینطوری زبون می ریزی یا نه

زبونم را برایش بیرون اوردم و گفتم: اره ببین چ قدر درازه

سرش را تگون داد و گفت: کوتاهش می کنم

شانه ای بالا انداختم و گفتم: نمی تونی

ابروش را بالا داد و پرسید: نمی تونم؟

ابروهایم را بالا دادم و گفتم: نه!

خیره تو چشم نگاه کرد و من هم کم نیاوردم؛ خندید زبونم را در اوردم و گفتم: دیدی تو کم آوردی نه من!

خندید و گفت: برو یه چیزی درست کن!

- چی می خوری؟.....

امیر هنوز خواب بود بلند شدم و صبحانه را آماده کردم، صبحانه ی امیر را تو ی سینی چیدم و به اتاق رفتم؛ هنوز خواب بود سینی را روی میز کنار تخت گذاشتم و به طرف امیر رفتم و اروم باوش را تکان دادم و گفتم: امیر پاشو

خواب الود گفت: چی شده؟

لبخندی زدم و گفتم: چیزی نشده فقط صبح شده بلند شو

پتو را روی سرش کشید و گفت: باشه بذار بخوابم

پتو را از سرش کشیدم و گفتم: امیر بلند شو دیگه اه باید کاهای خونه رو بکنم یادت رفته امروز تولد دخترمون نازنینه؟ گیج گفت: نه یادم نرفته فقط بذار دو دقیقه بخوابم

پوفی کردم و نزدیک گوشش جیغ زدم: امیر بلند شو!

سریع بلند شد و سیخ نشست و به من که ریز می خندیدم نگاه کرد؛ احمی کرد و گفت: کوفت چرا جیغ می زنی؟

خنده ام تمام شد و گفتم: خب بیدار نمی شدی متوسل شدم به جیغ

خمیازه ای کشید و گفت: چکار من داری؟

لبخندی زدم و گفتم: من کاری باهات ندارم تو باید صبحانه بخوری و نازنین را نگهداری تا من بقیه ی کارها رو کنم همین! - باشه

..... دستم را به کمرم زدم ؛ کارهای خانه تمام شده بود ، نهار هم که خوردیم حالا می مونه بریم حمام ...

نازنین را از امیر گرفتم و گفتم: نازنین رو می برم حمام بعد تو

سرش را تکان داد و گفت: باشه

همه آمده بودن و شاد بودن به جز مریم

لبخندی به سوسن زدم و گفتم: ببخشید من الان میام

روبه مرم گفتم: مریم جان یه لحظه میای؟

سوسن با پوزخند به مریم ناراحت نگاه می کرد ؛ لبخندی ساختگی زد و گفت: اره عزیزم میام !

به اشپزخانه رفتم و خودم را مشغول خشک کردن ظرف ها کردم؛ مریم هم به من پیوست؛ با نارا حتی گفت: جانم چکار داشتی؟

دستش را گرفتم و کنار خودم اوردم و گفتم: چه خبر ؟

نارا حت گفت: از چی ؟

با لبخند گفتم: از نی نی

غمگین گفت: هیچی سوگل دیگه دارم خودمم نا امید می شم رضا کمتر بهم توجه می کنه سوسن هر روز دلم رو خون می کنه گاهی اوقات می زنه به سرم و برم دادگاه تقاضای طلاق بدم و تموم کنم زندگیم رو اما چه کنم که مادرم مریضه زندگی بردارم مهراب بهم ریخت داغون شد ، مهتابم که عقد کرده فهمید شوهرش یه زن دیگه داره

و طلاق گرفت دیگه مادرم شکست! پدر هم که ندارم تکیه گاه مادرم باشه ... حالا اگه من اگه من طلاق بگیرم نیگه چیزی ازش باقی نمی مونه وسوگل دارم ذره ذره اب می شم و نابود میشم دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم " همه چیز درست میشه نگران نباش عزیزم

پوزخندی زد وگفت: همه جا تو خانوداش جار زده که مریم بچه دار نمیشه بیچاره پسرم باید تحمل کنه , نمیدونم تا کی باید بدون بچه بمونه

اب دهنش را پایین فرستاد وگفت:اخ سوگل وقتی خانوادش با کینه نگاهم می کنن دلم می خواد بمیرم می دونم دوست داشتن رضا با دخترشون ازدواج کنه , دلم به رضا خوش بود حق داره یک سال بیشتر می گذره و مرد و چند وقت دیگه سی سالش می شه و دوست داره بچش رو بغل کنه مثل شما که زود بچه دار شدید!

با ارومی گفتم: عزیزم فکر می کنی رضا دوستت داره

پوزخندی عمیق زد وگفت: منکرش نمیشم اما اون بچه رو به من ترجیح میده, هه دیشب دعوامون شد زد تو گوشم .. زد تو گوشم سوگل برای اولین بار زد من رو گفت من بچه می خوام مثل بردارم می خوام برای بچه ام تولد بگیرم و شاد باشم (اشک می ریخت و میگفت) سوگل خیلی داغونم بهم گفت تو نمی تونی برام بچه بیاری هیچ وقت نمی تونی پس به مادرم وعده ی الکی نده

فقط ناراحت نگاهش کردم و تو دلم گفتم: اگه تو بچه نداری و من دارم دلیل خوشبختیم نیست تو برای اولین بار دیشب کتک خوردی ولی من توی دوران بارداریم باید خیانت امیر , شوهرم را تحمل می کردم و می بایست هر روز جمله اش رو بهم بگه که تو موقتی هستی و سمیرا عشقمه و..... هرروز خوشی ام را زهر می کرد و من دم نمیزدم و فقط لیلا می دانست چون او امیر را شناخته بود. مریم نه من هم خوشبخت نیستم ولی تو ازم ن خوشبخت تری و خوشبختیتون با دنیا آمدن یک بچه خوب و کامل می شه اما من چی هنوز نمی دانم امیر دوستم داره یانه?...هه حتی یک بارم نگفته سوگل

دوستت دارم ولی من مدام درگوشش گفتم دوستت دارم اما او چی؟ بگذریم این حرف ها تبدیل به اهی شد ...

مریم ادامه داد: میگه به مادرم بگو که بچه دار نمی شیم تا دست از سرمن بردار نگه برو زن بگیر این زنتم برآش یه خونه بگیر و هر چند وقت یک بار بهش سر بزن ! چانه اش لرزید وگفت: سوگل می فهمی مادرش چی گفته؟

خواستم جوابش را بدهم که صدای یگانه مانع شد؛ یگانه با ناز: چی میگی دو ساعته ؛ بذارید من هم به جمعتون اضافه شم مریم زود خودش را جمع کرد وگفت: بیا تو هم بیا

با منظور گفتم: مزاحم حرف زدنتون که نیستم؟

مریم جدی گفتم: نه عزیز بیا !

.....

کیک رو بریدیم و خوردیم هر کس جایی نشسته بود بابا و پدر جون کنار هم و مامان و سوسن و یگانه هم باهم امیر و سینا و میثم و رضا هم باهم؛ من و لیلا و مریم هم کنار هم نشستیم بودیم؛ مهدی و نازنین هم کنار هم با اسباب بازی های نازنین بازی می کردند و جالب اینجا بود که مهدی دیگر الان نازنین را نمی زد و س گرم بازی با وسیله هاش بود تو دلم گفتم: عجب بچه ی زرنگی!

لیلا هم قضیه ی مریم را می دانست و داشت بهش آرامش و دلداریش میداد....

لیلا با ناراحتی گفت: عزیز من هیچ اتفاقی نمی افته من مطمئنم اگه هم بچه دار نشی که خدا نکنه و یه کاکل پسر برای دختر من میاری و میشه داماد من؛ حتی اگه هم بچه دار نشی رضا نه ازدواج می کنه نه طلاقت میده مریم با ناراحتی گفت: نه نه تو رضا را نمی شناسی وقتی یه بچه می بینه با حسرت نگاهش می کنه و محل به من نمیده تا چند روز که بچه یادش بره

لبخندی زدم و گفتم: عزیز من تو فکر می کنی که اینطوریه

سرش را تکان داد و گفت: نه من فکر نمی کنم من مطمئنم

لیلا پوفی کرد و گفت: اصلا تو غلط کردی برای من و دخترم داماد نیاری تازه باید برام عروسم بیاری ها

با اخم گفتم: دیگه پررو نشو عروس رو باید برای من بیاره می خوامی سر پسر من بی کلاه بمونه؟

مریم لبخندی زد و گفت: حالا کو عروس و داماد من که می خوامی پسر و دختر من جور کنین براشون؟

لیلا با ناز گفت: عزیز من سال آینده یه عروس خوشگل برات میارم (اخم کرد و گفت) بچه ات کچل نباشه ها! اون وقت دخترم بیچاره می شه

مریم خندید و گفت: چرا بیچاره می شه؟

با ناز گفت: چون وقتی حرصش می گیره از دستش نمی تونه موهاش رو بکنه

از فکری که تو سرم گذشت خندم گرفتم، مریم با تعجب گفت: برای چی می خندی حرفش خنده دار نبود که؟

وقتی که خنده ام تمام شد گفتم: خب وقتی حرصش گرفت می تونه هندونه یا یه تخم مرغ بزنه وسط کله کلش تصور کن این اتفاق برای یه کچل بیافته!

چند لحظه خیره نگاهم کردند و بعد باهم زدیم زیر خنده....

همه با تعجب نگاهمون می کردند؛ یگانه باز فضول شد و گفت: به چی می خندین بگید ما هم بخندیم

لیلا که از خنده سرخ شده بود گفت: ببخشید ها ولی بحث دوستانه بود و بین خودمون!

یگانه سرخ شد؛ حرصش گرفت و گفت: پس ار بحثتون لذت ببرین

میثم هم به حرص لیلا خندید چه برسه به ما سه نفر مریم اروم گفت: دمت گرم دمش رو قیچی کردی بدم میاد ازش

روبه من گفت: چطوری تحملش می کنی؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: نیازی نیست تحملش کنم که فقط کافیه بی محلس کنی تا مثل الان کم بیاره

مریم: خوش به حال خودمون که خواهر شوهر نداریم مگه نه؟

سرم راتکان دادم لیلا با لبخند گفت: در عوضش یه مادر شوهر داری ار نامادری سیندرلا بدتر وای الان داره یه جوری نگاتون می کنه که من گرخیدم

شانه ای بالا انداختم و گفتم: بذار نگاه کنه تا خسته شه

مریم اهی کشید و گفت: همش تقصیر منه بذار از کنارت برم

با حرص دستش را گرفتم و مانع از بلند شدنش شدم و گفتم: تو چرا حرف مفت می زنی دختر؟ آه تو چه ربطی به من داری؟

ناراحت گفت: چون من بچه دار نمی شم بخاطر همین

خواستم جوابش را بدهم که سوسن گفت: سوگل دخترم باید به فکر یکی دیگه باشی ببین دخترت چقدر هم بازی دوست داره همه به نازنین و مهدی نگاه کردند؛ مریم ناراحت سرش را پایین انداخت؛ سوسن گفت: ای کاش قبل از اینکه می مردم بچه ی رضا هم می دیدم

سر مریم پایین تر رفت، سوسن با پوزخندی و زل به مریم گفت: زود بچه درا شو تا اختلاف سنی بینشون زیاد نشه بعد هم جونین.... امیر میان حرف مادرش پرید و گفت: مامان هنوز زوده ما خیلی زود بچه دار شدیم همین رو بزرگ کنیم فعلا بعد!

سوسن اهی کشید و گفت: مادرم من که حرفی ندارم فقط گفتم دخترتون یه هم بازی می خواد همین من که نوه ی دیگه ای ندارم شما حداقل بچه دار شید تا نوه هام دورم بچرخن!

نگاهش را به مریم و بعد به رضا دوخت رضا و امیراخم کرده بودند بی شک امیر هم از دل رضا و مریم خبر داشت

لبخندی زد و گفتم: ان شا الله سال دیگه مریم هم براتون نوه میاره با نازی بازی می کنه

لیلا هم به کمکم امد و گفت: قول داده به من سوگل برامون عروس و داماد بیاره

سوسن با پوزخند گفت: خداکنه من که از خدامه

یگانه که از چیزی خبر نداشت گفت: حالا که اینو طر شد باید یه عرسم برای من بیاری!

امیر با اخم گفت: دستت درنکنه سینا از همین الان می خوامی سر دخترم هوو بیاری

یگانه خندید و گفت: من که نگفتم برای مهدیم برای مهیار گفتم

همه با تعجب به یگانه چشم دوختن ؛ مامان از یگانه پرسید: یگانه دخترم خبریه؟

سینا به جای یگانه جواب داد وگفت: مامان بهتون چیز نگفتمیم تا نگران نشین ؛ دکتر گفته بود تا ماه چهارم خطر

سقط جنین هست دیروز رفتیم دکتر و گفت خطر رفع شده و خطری نیست یگانه قرص داروهایی رو مصرف می

کرده وقتی حامله بوده که خطر سقط رو داشتن برای همین چیزی تا الان نگفتمیم

یگانه سر به زیر سرش را پایین انداخته بود، مامان با لبخند گفت: مبارکه پسر هست

یگانه با خوشحالی گفت:بله مامان

مامان سرش را تکان داد و گفت: خوبه ولی اسم روی بچه هاتون نذارید این خوب نیست

یگانه: چشم مامان شوخی می کنیم

مامان با اخم گفت:شوخیتم خوب نیست!

مامان از این نا راحت بود که چیزی بهش نگفته بودند ؛ حق داشت می بایست حداقل به مامان بگن!

همه رفتن ,خسته بودم امیر صدام زد وگفت: بیا بشین باهات کار دارم

کنارش نشستم وگفتم: چیه

نفس عمیقی کشید وگفت:می دونی که مامان با رضا و مریم چکار می کنه؟

سرم را تکان داد م و گفتم:اره می دونم چطور؟

یک نفس عمیق دیگر کشید وگفت: رضا ازام خواست بهت بگم هوای مریم رو داشته باشی می گه خیلی داغون

شده

سرم را باز تکان دادم و گفتم اره خیلی داغونه

- کمکش کن! - باشه , بلند شو بریم بخوابیم خیلی خسته ام!

سرش را تکان داد و گفت: باشه بریم

به رضا گفتم : الان میام پایین

قطع کردم و به امیر گفتم: پاشو بریم پایین تا نازی خوابه الان رضا می رسه!

سرش را تکان داد و گفت: اخش امروز ازشون راحت می شم

- بریم؟

- بریم ...

بالا خره نوبت امیر شد، بلند شدم که رضا گفت: تو بشین من می برم تو پیش نازی باش
باشه ای گفتم وانها وارد اتاق دکتر شدند؛ بعد چند دقیقه صدای اره ای که به وسیله اش گچ را می برن امد؛ نازی
ترسید؛ بلند شدم و بیرون از مطب رفتم تا گریه نکند...
بالاخره امیر بیرون امد، نمی توانست سریع راه برود ، هرچه بود دوماه روی پاش راه نرفته بود هر قدمی که
برمی داشت بهتر از قبل بود.

....

سوار ماشین شدیم رضا اینه را تنظیم کرد وگفت: بریم خونه ی مامان؟
امیر» نه من میرم خونه لباس درست می پوشم بعد ببرمون خونه ی خودمون
رضا: می تونی رانندگی کنی؟

امیر لبخندی زد که دلم می خواست لپش را بکشم ولی جلوی رضا زشت بود وگفت: اره داداش دیگه گچ ندارم که!
رضا هم لبخندی زد و ماشین را به حرکت در اورد

رضا رفت، با امیر به خانه رفتیم ؛ در خانه را باز کردم و وارد خانه شدم؛ نازنین را به اتاقش بردم و خواباندم و
برگشتم پیش امیر وگفتم: می خوای بری پیش مامانت؟

- اره ولی عصر بریم الان می خوام برم حمام یه دوش بگیرم تو هم نهار رو آماده کن!

- باشه برو برات لباس میارم

سرش را تکان داد و گفت: پس من برم تو برام لباس بیارم

امیر به حمام رفت و من هم به اتاق رفتم واز تو کمدم یه دست لباس برداشتم و به در حمام زدم و گفتم: امیر در رو
باز کن! در را باز کرد اما دستش را دراز نکرد تا لباس ها را بگیرد، گفتم: امیر لباس ها رو بگیر تا برم نهار درست
کنم

صداش رو همراه با شر شر اب شنیدم: چی می خوای درست کنی؟

شانه ای بالا انداختم وگفتم: نمیدونم تو چی می خوری؟

- از کی تا حالا نظر من مهم شده؟

چشام رو گرد کردم و گفتم: امیر واقعا که من همش از تو می پرسم

- راست می گی؟ می خواستم بگم معلومه که راست می گم؛ اما کشیده شدن دستم توسط امیر افتادنم وسط حمام مانع شد، لباس ها را از دستم گرفت و گفت: یه حمام لازم داری!

از خیس شدن متنفر بودم. با حرص گفتم: امیر من لباس نیاوردم خودت می دونی خوشم نمیاد بالباس خیس برم بیرون

خندید و گفت: این اولین تلافی ام بهت گفته بودم که گچم رو باز کنن به خدمتت می رسم

بلند شدم و گفتم: امیر واقعا که

سوتی زد و لباس هاش رو پوشید، خواست بره بیرون که صداش زدم: امیر

برگشت و پرسید: چیه؟

دستم را پر از آب کردم و پاشیدم تو صورتش و گفتم: اینم جوابت

لبخندی زد و گفت: این که هیچی نبود؛ منتظر جواب بزرگتریم

دستم را به کمرم زدم و گفتم: هرچی لباس های من رو بیار!

چیزی نگفت از حمام بیرون رفت.....

امیر را صدا زدم و گفتم: لباس های من رو بیار!

امیر: باشه الان برات میارم!

چند دقیقه ای طول کشید تا امیر بیاد، لباس هایم را پوشیدم و بیرون رفتم؛ به سمت آشپزخانه رفتم امیر گفت:

زحمت نکش سفارش دادم الان میاد

قری به گردنم دادم و گفتم: وظیفه بود؛ می رم آب بخورم!

ابرویش را بالا داد و گفت: که وظیفه ام بود

دستم را به کمرم زدم و با عشوه گفتم: معلومه دیگه

یه قدم به طرفم برداشت و گفت: نشونت میدم که وظیفمه یانه شاننه ای بالا انداختم و گفتم: نیازی نیست!

سرش را تکان داد و گفت: چرا لازمه

یه طرفم حمله کرد؛ جیغی زدم و در رفتم، با خنده گفت: چرا ترسیدی و واینستادی؟

زبونم را برایش در آوردم و گفتم: نترسیدم

ابروش را بالا داد وگفت: پس چرا در رفتی؟

شانه ای بالانداختم اما چیزی نگفتم. پشت مبل ایستاده بود و امیر هم روبه روم. گوشه ی لبش بالا رفت و لبخند شیطونی زد....

ابرویم را بالا دادم و گفتم: چیه؟

جواب نداد به جاش خیز برداشت طرفم با زهم جیغ زدم و فرار کردم....

امیر هم دنبالم می دوید بخاطر اینکه از حمام آمده بودم دمپایی ابری پوشیده بود و لیز خوردم محکم خوردم زمین!

دستم را به پشتم گرفتم و گفتم: اخ دردم گرفت

امیر کنارم زانو زد و گفت: وای سوگل چه دست و پا چلفتی هستی تو

با اخم گفتم: من دست و پا چلفتیم؟ ... همش تقصیر تو بود

امیر با خنده گفت «چرا تقصیر منه؟»

هنوز می خندید با حرص دمپایی را پایم در آوردم خودم را روش انداختم و شروع کردم به زدنش ضربه هایم انقدر محکم نبود که دردش بیاد.... دستم را گرفت و گفت: بسه دیگه بچه بیدار می شه

با صدای زنگ بلند شدم. امیر گفت: غذا رو آوردن!

نازنین هم با گریه بیرون آمد حالا می توانست راه برود درست؛ با لبخند به طرفش رفتم و گفتم: دختر مامان از خواب بیدار شد غذا می خوره؟

خمیازه ای کشید و سرش را روی شانه ام گذاشت ، امیر هم با پاکت غذا آمد....

سوار ماشین شدیم و امیر ماشین را به حرکت در آورد؛ بعد بیست دقیقه رسیدیم...

رضا بالبخند گفت «داداش سه ساعت تو راه بودی؟»

ابروش را بالا داد و گفت: نه داداش بیست دقیقه توراه بودم

سوسن نازنین را از من گرفت و گفت: برید بشینید

لبخندی زدم و به طرف مریم غمگین رفتم. کنارش نشستم و گفتم: چه خبر؟

ناراحت گفت: دیشب گفت فقط شش ماه دیگه وقت داری سو گل دارم دیونه می شم

لبخندی زدم و گفتم: مریم من هر وقت میام پیش تو از این موضوع حرف میزنی بس کن بهش فکر نکن رضا عمرا
طلاقت بده مطمئنم پوزخندی زد و گفت: فکر می کنی

ابروم را بالا دادم و گفتم: نه فکر نمی کنم از امیر خواسته بهت بگم اینقدر خودت رو ناراحت نگیری اون تحت فشار
مادرش هسته تو که سوسن را می شناسی

سرش را تکان داد و گفت: اره راست می گی

خندیدم و گفتم: چه عجب فهمیدی که راست می گم

سوسن بالبخند گفت: دخترم میوه بخور

باشه ای گفتم و پرتقالی برداشتم و پوست کندم امیرو رضا به اتاقی رفتند که از قبل مال امیر بود سوسن هم به
اشپزخانه رفت....

مریم: دلم می خواد برم مسافرت , تو چی؟

سرم را تکان دادم و گفتم: من هم خیلی دوست دارم

اهی کشید و گفت: به رضا گفتم قبول کرده تو هم به امیر بگو باهم بریم

- باشه حتما راضیش می کنم

به این فکر می کردم که امیر راضی می شه یانه , تو دلم دعا می کردم که راضی شه خیلی دوست داشتم برم سفر
توی زندگی دوسالمون تنها یک بار رفتیم که با گم شدن نازی زهر شد باید راضیش کنم اره ... شقیقه ام را
خاراندم به این فکر کردم که چطور امیر را راضی کنم

صدای گریه نازنین مانع شد و بعد از ان مریم ناراح و گریون به حیاط رفت؛ با ترس بلند شدم و گفتم: چی شد؟

سوسن: من نمیدونم از خانم پرس

با نفرت به مریم که در حیاط بود خیره شد, کلافه سرم را تکان دادم و گفتم: برم ببینم چی شده

جوابم را نداد؛ شانه ای بالا انداختم و به حیاط رفتم , مریم روی تاب نشسته بود با صدای بلند گریه می کرد.

کنارش روی تاب نشستم و گفتم: چی شد یه دفعه؟

با بغض گفت: هیچی اهی کشیدم و گفتم: بخاطر هیچی گریه می کنی؟

به طرفم چرخید چانه اش لرزید و گفت: هیچی هیچی فقط خسته ام از زخم زبوناش خسته شدم سوگل تو بگو
چکار کنم همش احترامش رو نگه می دارم اما اون....

-اما اون چی؟

اهی کشید و گفت: رفتم پیشش تو اشپزخانه خواستم نازی رو بلند کنم که محکم کشیدش نازی هم گریه شد بعد به من گفت: چیه چشم نداری ببینی سوگل بچه دار می شه تو نمی شی؟ چی بهش می گی که می خواد ادم رو بخوره؟

با تعجب نگاهش کردم سوسن این حرف ها رو زده؟ من کی با او بد بود و مثلا خواستم به فول خودش بخورمش؟ لبخندی زد و گفتم: بیخیال بابا او مریضه که این حرف ها رو می زنه زندگی من رو می خواد خراب کنه عقل نداره دیشب جلوی من به رضا می گه دختر اقدس خانم همسایه ی خانه ی مادرم دختر خوبیه ها یادته هم بازیت بود همه می گفتن شما جفت همید اگه خدا بخواد و سر یکی به سنگ بخوره بریم برات شش ماه دیگه خواستگاری! با ناباوری گفتم: خب رضا چی گفت؟

پوزخندی زد و گفت: اون هه چیزی نگفت تنها کاری کرد احم کرد و بعد بیرون رفت

دستش را گرفتم و گفتم: دختر این که خوبه یعنی راضی نسیت

فشاری به دستم آورد و گفت: چی می گی سو گل؟... رضا یه مرد یه مرد که عاشق بچه است سوسن هم مدام تو گوشش می خونه من بچه دار نمی شم و دختر فلانی خوبه رضا هم بالا خره کم میاره و تسلیم میشه اون وقت من چکار کنم؟ - مریم من سوگل، بهت می گم امیر رضا همچین مردی نیست!

اهی کشید و گفت: امید وارم

دستم را پشتش گذاشتم و گفتم بلند شو بریم داخل رضا ناراحت می شه

- بریم همراه با مریم داخل رفتیم رضا نگاهی بهم انداخت چشم را بستم و بهش اطمینان دادم که مریم چیزی نمی گوید؛ رضا لبخندی زد و گفت: ما می خوایم بریم مسافرت امیر تو هم میای؟

امیر شانه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم

مریم هم لبخندی زد و گفت: فکر کن و امشب بهمون بگو

سرش را تکان داد و گفت: باشه حتکا بهتون خبر می دم اما فکر نکنم بیام

مریم: نه دیگه باید بیان ما تنها نباشیم

امیر لبخندی زد و گفت: دربارش فکر می کنم

من به این فکر کردم که چطور امیر را راضی کنم؛ ان قدر غرق فکر بودم که صدای مریم رانشیندم...

دستش را جلوی چشمش تکون داد و گفت: چیه؟

خندید و گفت: جواب سوالم رو بده!

گیج گفتم: کدوم سوال؟

خنده اش بیشتر شد و گفت: پرسیدم تو فکری که چطور راضیش کنی؟

سرم را تکان داد و گفت: اره اینطوری که می‌گه یعنی نمی‌خواد بیاد

لبخندی زد و گفت: تو می‌تونی راضیش کن!

ابرویم را بالا دادم و گفتم: از کجا می‌دونی؟

- مطمئنم با این زبون می‌تونی راضیش کنی بیاد پس غصه نخور

اشاره ای به زبونم کرد و خندیدم و گفتم: اره راست می‌گی یادم نبود زبونم درازه

- من نگفتم زبونت درازه

سرم را تکان دادم و گفتم: فهمیدم چی می‌گی حالا بذار یکم فکر کنم

مشتی به بازوم زد و گفت: باشه فکر کن

روی مبل نشستم و به این فکر کردم که چطور امیر را راضی کنم؛ این دفعه صدای سوسن مانع شد تو دلم گفتم:

تو دیگه چی می‌گی؟

اما جرات نداشتم بلند بگم؛ بلند شدم به آشپزخانه رفتم و گفتم: جونم سوسن جون؟

بین چه قدر حرف دلم و حرفی که زدم فرق می‌کنه!..... با لبخند گفت: نازی رو بگیر من می‌خوام براش سیب

سرخ کنم می‌ترسم بسوزه

لبخندی زدم و گفتم: دستتون درد نکنه خودم سرخ می‌کردم

ابرویش را بالا داد و گفت: نه خیر اینجا خونه ی منه تو مهمونمی پس نازی رو بگیر تا براش سیب سرخ کنم بدیش

چشمی گفتم و نازنین را گرفتم

سوسن اهی کشید و گفت: بیچاره رضا بچه ام دلش بچه می‌خواد اما این دختر نمی‌تونه براش بچه بیاره

لبخندی زدم و تو دلم گفتم: این دختر همون مریم ی هسته که اوایل از داویش همش به من می‌گفتی عروسم

لیسانس داره و خانمی از سرو روش می‌باره حالا شده این دختر؟

اه دیگری کشید و گفت: با هاش نپر زیاد بذار بدونه باید دیر یا زود بره!

- اچه چرا دختر خوبیه که....

سرش را تکان داد و گفت: منم نمی گم دختر بدیه اما خب دلم می خواد بچه ی رضا رو هم ببینم ؛ بچه ی پسر بزرگم

دیشب بهش گفتم به رضا گفتم یه دختر خوب سراغ دارم برات ؛ هه من نمیدونم این دختر چکار کرده با پسر م که بدون حرف زدن از درخونه رفت بیرون برای اولین بار دلم شکست مگه من چی می خوام؟

لبخندی زدم و گفتم: خب تحمل کنید اون داره درمون میشه صبر کنید ان شالله یه نه دو... دوتا هم نه یه چهار قلو براتون میاره چطوره؟

پوزخندی زد و گفت: تو دعا کن برام یه بچه بیاره بسمه!

- باشه شما هم یکم باهاش مهربون باشین

با اخم گفت: مگه من بهش نا مهربونی کردم؟

ترسیدم و گفتم: نه فقط یکم مهربون تر باشید همین!

خیره نگاهم کرد و بعد ظرفی را که سیب زمینی های سرخ کرده را ریخته بود توش داد دستم و گفت: بده بچه بخوره چشمی گفتم، از اشپزخانه بیرون رفت؛ بعد ان مریم آمد تو اشپزخانه خودم را روی صندلی رها کردم؛ مریم به طرفم آمد و گفت:چی شده؟ اب دهنم را قورت دادم و گفتم این زن دیونه است؟

خندید و گفت: چیه تورو هم دعوا کرد؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نه این زن اعجوبه است به خدا تا قبل از اینکه نفهمیده بود بچه دار نمی شی همش تورو و تو سر من می زد حالا داره من رو می زنه تو سرت

اهی کشید و گفت: همش تقصیر منه اگه من یه بچه به دنیا می اوردم دیگه این همه تحقیر نمی شدم

اخمی کردم و گفتم: نه تو باید چها رتا بیاری اونم چهار قلو!

با تعجب گفت: سو گل درسته بچه می خوام اما یکی هم بسه تا دهن این زن بسته شه! لبخندی زدم و گفتم: نه خیر من بهش گفتم تو یه چهار قلو براش میاری

خیره نگاه کرد و گفتم: هان چیه؟ منم عروس می خوام چیه می خوامی برای همه داماد و عروس بیاری فقط برای من نمیاری؟

با تعجب گفت: حالت خوبه؟

سرم را تکان داد م و گفتم: اره چطوره؟

خندید و گفت: اخه چشات و رو چپ کردی گفتم شاید از فکر زیادی زده به سرت

اخم کردم و گفتم: چی؟

خندید و گفت: چشات رو چپ کردی!

اهانی گفتم: سوسن داشت از کنارم رد می شد عصبانی بود ترسیدم همین

صدای رضا بود که می گفت: یعنی اینقدر مادر من ترسناکه؟

ترسیدم وای اگر امیر این حرف های من رو شنیده باشه حسابم با کرامل الکتابین با ترس بلند شدم ، نه امیر نبود سوسن داشت باهش حرف می زد لبخندی زد و گفتم: اره خیلی بین خودمون بمونه ها! سرش را تکان داد و به طرف یحچال رفت و لیوان ابی خورد و گفت: می دونی اگه امیر این حرف رو شنیده بود همین جا کاری می کرد دیگه از این حرف ها زنی؟! ... من زیاد مادری نیستم ولی از من بهت نصیحت امیر علی خیلی ماردیه ها هیچ وقت از مادرش بهش گله نکن چون اگه به مادرش بی احترامی بشه دیگه فکر نمی کنه که کی هستی ؛ (نفس عمیقی کشید) یه بار من وقتی بیست و سه سالم و امیر تازه بیست یک سالش شده بود جلوی مادرم ایستادم (لبخندی زد) امیر پرید جلوم و شاخ و شونه کشید که چرا به مامان بی احترامی کردم

سرم را انداختم پایین و گفتم: متاسفم

لبخندی زد و گفت: نگفتم متاسف باشی اره مادرم اخلاقی بد ولی امیر ماردی هسته و درمقابل او من پدریم؛ این رو گفتم نری یه وقت بگی مادرت چرا این کار رو می کنه شاید اون بگه اما تو بگو مادر می دونم از بابت مریم و من ناراحتی اما به امیر نگو که مامان مریم رو اذیت می کنه نمی خوام زندگیتون بخاطر ما نابود شه این رو نه به عنوان بردار امیر بلکه به عنوان برادر خودت می گم

چه قدر رضا با امیر علی فرق داشت؛ غمش تو کلامش مشخص بود سرم را بالا گرفتم و گفتم: ممنون

لبخندش بیشتر شد و گفت: خواهش می کنم امیر علی داره نگامون می کنه من می رم بعد تو مریم بیان!

سرم را تکان دادم ؛ رضا رفت به مریم حسودیم شد رضا منطقی بود اما امیر کله شق بود؛ هنوزم بهم نگفته بود دوستت دارم نمیدونم این جمله را کی از او می شنوم اما دوست داشتم هر روز دم گوشم بگه دوستت دارم

بالبخند گفتم: مریم رضا دوستت داره عذابش نده؛ مادرش برایش کافیه!

اهی کشید و گفت: باشه

- بریم؟

سرش را تکان داد و گفت: بریم

با هم به طرف دوتا برادر و ماردشان رفتیم

روی تخت دراز کشیده بود؛ به تاج تخت تکیه داد و گفت: نه چند بار بگم؟

مانند بچه های کو چک پایم را روی زمین زدم و گفتم: چرا نه؟

اخمی کرد و گفت: سو گل چند بار بگم حوصله ی مسافرت رفتن رو ندارم هان چند بار؟

- امیر علی؟

حرفی گفت: کوفت مگه خری نمی فهمی؟

گوشه ی لبم را جویدم و گفتم: اره دیگه خرم که با توی خر کل می اندازم

چشماش گرد و گفت: چی گفتی؟

ترسیدم و در دفتم صدای پایین وبالا رفتن تخت رو شنیدم خواستم از در برم بیرون که محکم به در بسته خوردم؛

امیر پشت گردنم رو گرفت با خنده گفت: وای دختر تو اعجوبه ای

پیشانی ام درد می کرد، امیر من را روی تخت انداخت و گفت: کی خره؟

پیشانی ام را ماساژ دادم و با اخم گفتم: معلومه تو!

ابروهاش را بالا داد و گفت: سوگل گفتی کیه؟

دستانم را دو طرف کمرم گذاشتم و گفتم: معلومه تو چند بار بگم؟

- مطمئنی؟

اخمم بیشتر شد و گفتم: تا حالا اینقدر مطمئن نبودم

به طرفم آمد و روم خیمه زد و گفت: الان چی؟

زبونم را براش در آوردم و گفتم: الان همونه فرقی نکرده بازم می گم خری

اخمی کرد و بعد لبخند شیطونی زد؛ شروع کرد به قلقلک دادنم.....

گفته بودم از این کار بسیار متنفرم ؛ جیغ می زدم و می خواستم امیر ولم کنه

در حالی که سعی می کردم جلوی خنده ام را بگیرم گفتم : امیر..... امیر بس کن خواهش... می کنم

ابروش را بالا داد و گفت: عمرا ولت کنم

باخنده گفتم: غلط کردم خوبه ولم کن!

- نه خوب نیست

جیغ دیگری زدم؛ صدای گریه ی نازنین باعث شد امیر از روم بلند شه و خودش را با سرعت به اتاقش برسونه؛ روی تخت نشستم دلم درد گرفته بود از بس خندیدم

چند دقیقه بعد امیر با نازنین امد تو اتاق؛ با خنده گفت: خیس نکردی خودتو؟

- نه خیر! سرش را تکان داد و گفت: خوبه فکر کردم.....

لبخندی زد و با نازنین کنارم نشست، با اخم خواستم بلند شم که دستم را گرفت و مجبور شدم دوباره بشینم.

با همان اخمی که داشتم گفتم: چیه؟

به اخم من خندید و گفت: اخم نکن می ترسم

چند لحظه نگاهش کردم اما به روی خودش نیاورد، لب هایم را باد و خالی کردم بلند شدم و خواستم بروم که دوباره دستم را گرفت.

با حرص داد زدم: چیه؟

نازنین از داد من ترسید و شروع کرد به گریه کردن، امیر هم که تلاش زیادی برای ساکت کردنش کرده بود با اخم دست من را کشید افتادم روی تخت با اخم گفتم: چرا داد می زنی؟

نازنین داشت گریه می کرد با پررویی گفتم: دوست دارم

جوابم را نداد به جاش نازنین را از روی پاش روی تخت گذاشت و دستم من را کشید و من را انداخت رو پاهاش و گفت: که دوست داری؟

چیزی نگفتم و نگاهش کردم، پای چپش را روی پاهام گذاشت و گفت: نشونت میدم

نازنین دیگه گریه نمی کرد و کنجکاو به امیر نگاه می کرد؛ خودم هم می خواستم بدونم می خواد چکار کنه که بالش را از روی تخت برداشت و محکم زد تو سرم

خیلی دردم آمده بود؛ نازنین خندید و امیر گفت: خوش است امد بابا؟

تا خواستم حرفی بزنم ضربه ی دومم را زد؛ اینقدر محکم می زد که بالش به اون نرمی مثل سنگ به نظر می رسید. نازنین غش کرد و امیر از خنده ی نازنین خنده اش گرفت.

می خواست سومین ضربه را بزند که به هر سختی بود خودم را از زیر پاش بیرون اوردم و خودم را محکم انداختم روش چون سرگرم خنده بود نتونست مقاومت کند با حرص به سینه اش زدم و گفتم: اینقدر خری نمی فهمی دردم میاد؟

اخم کرد و گفت «چی گفتی؟»

لحنش جووری بود که ترساندم و گفتم: خب گفتم نمی فهمی دردم میاد؟

هنوز اخم داشت وگفت: نه قبل از اون!

دستش را اندا خت پشت کمرم تا نتوانم در برم و گفتم: من چیزی نگفتم همین رو گفتم فقط!

اخمش باز شده و گفت بلند شو بینیت زخم شده

سریع بلند شدم و دستم را به بینی ام گرفتم و نگاه کردم ولی اثری از خون نبود؛ گفتم: خون نمیاد دروغ گفتی؟

بلند شد وگفت: اره که چی؟

شانه ای بالا اندا ختم وگفتم: هیچی

لبخندی زد و نازنین را روی پاش گذاشت , مظلوم نگاهش کردم وگفتم: امیر علی؟

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد وگفت: هان؟

سرم رو کج کردم موهایم که باز بودند به یه طرف ریختند و گفتم: بریم سفر؟

نفس عمیقی کشید و گفت: باشه بریم

چشام درشت شد سریع از اون حالت در امدم و گفتم: واقعا قبول کردی؟

با تعجب گفت: اره دیگه

دست هام بهم زدم وگفتم : ممنون برم به مریم بگم

امیر بالبخند سرش رو به معنای تاسف تکان دادو من سریع رفتم و مو بایلم را از کیفن بیرون اوردم و زنگ زدم به

مریم....

مثل اینکه منتظر تماسم بود چون به بوق دوم نرسید .

مریم بدون هیچ سلام و مقدمه ای گفت: چی شد؟

- عیلق سلام مریم جون

بعد مکئی گفت: سلام چی شد؟ راضی شد؟

مکت من طولانی ترشد که صدای مریم در امد, گفت: سو گل هستی چی شد؟

لبخندی زدم وگفتم: هستم راضی شد چمدونت رو ببندا!

با تعجب گفت: راضی شد؟

- اره دیگه خوشحال گفت: پس خوش می گذره بین به علی بگو یا با ماشین رضا بریم یا با ماشین ما چهار نفر که بیشتر نیستیم و سفرمون هم چند روزه است و خیلی طول نمی کشه

- به رضا بگو در این مورد با خود امیر حرف بزنه

صدای رضا که مریم را صدا می زد به من رسید و مریم گفت: باشه من خداحافظی کنم رضا صدام می کنه

- باشه عزیزم خدا حافظ!

- خداحافظ

مریم قطع کرد، خواستم برگردم که موبایلم دوباره زنگ خورد اما شماره ناشناس بود و من نمی شناختمش: شانه ای بالا انداختم و خواستم بی خیال شم که گفتم شاید کسی کار واجب داشته باشه

- الو

سکوت بود و کسی حرف نمی زد گفتم شاید صدام بهش نمی رسه، بلند تر گفتم: الو

اما نه بازم سکوت بود؛ بار سوم بود که می گفتم: الو و اون طرف جواب نمیداد

قطع کرد، شانه ای بالا انداختم و برگشتم که امیر اخمو را دیدم با اخم و جدی پرسید کی بو د؟

با ترس گفتم: مزاحم بود

با شک پرسید: مزاحم؟

سرم را به معنای راه تکان دادم و گفتم: اره امیر مزاحم بود

از کنارش رد شدم و به اتاق رفتم؛ امیر هم نازنین را که خوابیده بود را به اتاق برد و به اتاق خواب آمد و چراغ را خاموش کرد....

قرار شد با ماشین رضا برویم؛ تمام وسایل را آماده کرده بودم، با تک زنگی که مریم زد با کمک امیر علی وسایل را بردیم....

سوار ماشین شدیم و رضا ماشین را به حرکت در آورد؛ امیر و رضا با هم حرف می زدند و من و مریم هم باهم ...

با زنگ موبایلم همه ساکت شدند؛ نگاهی به شماره انداختم همون مزاحمه است رد تماس دادم و ادانه ی حرفم را به مریم زدم اما امر علی با اخم از تو اینه نگاهم می کرد تو ی دلم گفتم: خدایا خودت به خیر بگذرون!

برای خوردن نهار یه جا که سر سبز بود توقف کردیم. وسایل نهار را با کمک مریم آماده کردیم؛ نازنین تو خاک‌ها مشغول بازی بود؛ به امیر که داشت با رضا حرف می زد گفتم: امیر بیا این نازی رو جمع کن خودش رو کثیف و خاکی کرد امیر بدون هیچ حرفی نازنین را بلند کرد و گریه نازنین هم شروع شد و من گفتم: امیر دستاشم بشور پر خاک

این دفعه سرش را تکان داد و بطری اب را از ماشین برداشت و دست های نازنین را شست. صدای زنگ موبایلم باز بلند شد و بازهم همان مزاحم..... جواب دادم: الو بفرمایید! -

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: الو بفرمایید برای چی زنگ می زنی؟

- ببین دفعه ی دیگه زنگ بزنی و مزاحمت ایجاد کنی ازت شکایت می کنم!

خواستم قطع کنم که گفت: الو

صدا صدای یه مرد بود؛ یه مرد غریبه، با ترس

گفتم: بفرمایید

- خانم نادری؟

بر ترسم افزوده شد فامیل مرا می دانست ؛ گفتم: امرتون؟

- سو گل نادری؟ دیگه داشتیم پس می افتادم و گفتم: امرتون؟

- حالا وقت زیاد فقط می خواستم مطمئن شم شما سوگل نادری هستین؛ فعلا خداحافظ!

- صبر کنید شما.....

مریم با نگرانی گفت: کی بود؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نمیدونم نمیدونممریم یه مرد بود که اسم وفامیلم رو می دونست می ترسم!

- از چی می ترسی؟ با نگرانی گفتم : مگه تو امیر رو نمی شناسی؟ اون شکاکه می ترسم فکر بدی بکنه درموردم

دستم را گرفت و گفت: نترس بابا تو که کاری نکردی کردی؟

عصبی به مریم زل زدم و گفتم: مریم منظورت چی بود؟

- نه نه فکر بد نکن به منظور نگفتم

خواستم حرفی بزدم که رضا و امیر نشستند و گفتند: نهار رو بدین بخوریم حرکت کنیم شب برسیم!

مریم با تعجب گفت: شب برسیم؟

امیر سرش را تکان داد و گفت: اره

مریم: مگه کجا می حوای بریم که یه روز می رسیم؟

رضا: خونه ی مامان بزرگ من و امیر

....

بعد نهار حرکت کردیم، امیر پشت ماشین نشست، و من به قدری خسته بودم که وقتی سوار ماشین شدم خوابم برد.....

با صدای امیر که تکانم میداد بلندشدم: سوگل بلند شو رسیدیم!

چشام رو باز کردم و گفتم: چه قدر زود!

ابرویی بالا داد و گفت " تو کل راه رو خوابیدی ان قدر زودم نرسیدیم ساعت یازده شبه!

با تعجب گفتم: یازده شب؟ سرش را تکان داد و گفت: بیا بریم خسته ام

نگاهی به داخل ماشین اندا ختم و گفتم: پس نازنین کجاست؟

خمیازه ای کشید و گفت: پیش مریم و رضا ست بیا بریم ما مان بزرگم منتظرته!

از ماشین پیاده شدم، به اطراف نگاه کردم و گفتم: وای چه قدر سر سبز خوش به حال مامان بزرگت چه جای قشنگیه!

خمیازه ی دیگری کشید و گفت: باشه فعلا بیا بریم بعد خودم میارم به چرا

داشتم با لبخند به اطراف نگاه ی کردم که با حرف امیر با حرص نگاهش کردم و گفتم: کی رو میاری به چرا؟

البخندی زد و گفت: تو رو دیگه!

چشام را ریز کردم گفتم: امیر می زنت!

به دنبال این حرف امیر شروع کرد به دویدن؛ من هم دنبالش دویدم؛ خسته شده بودم و گفتم: امیر بس کن دیگه نا ندارم وایستا باهم بریم

ایستاد و صبر کرد تا من هم بهش برسم با غرور گفت: چی شد نتونستی بگیریم؟

نفس نفس مسزدم مشت آرامی به بازوش زدم و گفتم: نه خیر خسته شدم وگرنه می گرفتم!

خندید و گفت: خب این یعنی چی؟

نالیدم: پس کی می رسیم چرا اینقدر طولانیه؟

بازوم را گرفت وگفت: غر نزن... خیلی نمونده بعد هم باغه ساختمونش هم اخر باغ هسته بخاطر همین راهش طولانیه

نگاهی به درخت های بلند کردم این قسمت تاریک بود و ترسناک، صدای خش خش چیزی را که شنیدم چسبیدم به امیر؛ امیر با خنده گفت: چی شد؟

با ترس گفتم: این صدای چیه؟

با همان خنده گفت: خب صدای خش خش برگاست!

اب دهنم را قورت دادم و گفتم: مامان بزرگت تنهاست؟

- اره دیگه قضیه اش رو بهت گفتم البته بعضی روزها بابا بزرگم میاد اما مامان بزرگم میگه این باغ مال منه و از پدرم به ارث رسیده بهم نمی گذارم قدم نحست رو بذاری اینجا

با ترس گفتم: دم مامان بزرگت گرم که نمی ترسه!

- تازه گفت تو بشین خودش میاد

با تعجب گفتم: کی میاد؟

دماغم را کشید و گفت: خب تو!

چیزی نگفتم؛ بالا خره رسیدیم؛ وارد ساختمان شدیم مریم و رضا کنار هم نشسته بودند؛ و مامان بزرگ امیر هم نازنین را بغل گرفته بود؛ سلام کردم و با لبخند جوابم را داد وگفت: بیا بشینید من برم براتون یه چیزی بیارم بخورین و استراحت کنید

به قدری خسته بودم که برای کمک بلند نشم! نشستم و به پشتی تکیه دادم؛ مبل نداشت و به جای مبل کناره انداخته بود و اتاق پر از پشتی بود....

بعد از خوردن شام به اتاق رفتیم؛ به رضا و امیر یه اتاق داده بود و به من و امیر هم یه اتاق....

مامان بزرگ امیر برامون رخت خواب آورده بود و انداخته بود؛ امیر خودش را انداخت روی رخت خواب وگفت: چه قدر خوابم میاد شانه ای بالا انداختم وگفتم: بخواب!

خمیازه ای کشید و گفت: خب چراغ رو خاموش کن نمی تونم بخوابم

سرم را تکان دادم وگفتم: بذار موهام رو شونه کنم خاموش می کنم

خمیازه ی دیگری کشید و گفت: سریع باش

-باشه

وقتی موهام شونه شد چراغ را خاموش کردم و خوابیدم امیر دستم و گرفت وگفت : اون شماره کیه که بهت زنگ می زنه؟

تو دلم گفتم: بدبخت شدی رفت شکش شروع شد...

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: نمیدونم اما....

- اما چی؟

خواستم بگویم که منصرف شدم و گفتم: اما باور کن اون یه مزاحمه

چیز دیگری نگفت؛ بلند شدم چشام به تاریکی عادت کرده بود؛ خواب رفته بود.....

اروم گفتم امیر بیداری؟ جواب نداد؛ دستم را از دستش بیرون آوردم و خوابیدم واقعا خواب بود؛ داشتم به مزاحمی که زنگ می زد و هم اسم و هم فامیلم را می دانست فکر می کردم یعنی کی بود که هم اسم و هم فامیلم را می دانست؟

امیر خیلی , بیش از حد شکاکه و اگه بهش بگم می گه حتما دوست پسرت بوده اما واقعا اون مرد کیه که بهم زنگ می زنه و امیر هم شک کرده؟

این قدر به این موضوع فکر کردم تا خوابم برد....

صبح که از خواب بلند شدم؛ امیر کنارم نبود و نازنین هم نبود؛ بلند شدم و روسریم را پوشیدم و لباس گشاد و بلندی پوشیدم , چون نمی شد چادر بپوشم و ممکن بود امیر عصبانی شه!

از اتاق بیرون رفتم همه داشتند صبحانه می خوردند, مامان بزرگ امیر گفت: برو ابی به صورتت بزن بیا!

- چشم

شیر اب بیرون بود خواستم از اتاق بیرون بروم که امیرگفت: می خوای بیام همراهات؟

به جای من مامان بزرگش جواب داد: مگه دوسالشه که بخوای بری همراهش همین جاس شیر اب برو سریع بیا تو

می خوای از سر صبحانه خوردن بلند شی؟

لبخندی زدم وگفتم: خودم می رم !

از ساختمان بیرون رفتم و دستو صورتم را شستم ؛ خواستم برم که صدای پارس چند سگ خشکم کرد؛ با ترس نگاهشون کردم که داشتند به طرفم می آمدند, به خودم امدم و سریع دویدم و رفتم داخل....

طوری در را باز کردم و پریدم داخل که همه با ترس نگاهم کردند با ترس گفتم: سگ دارین اینجا؟

مامان بزرگ: خب اره ولی باز نیستن!

- ولی بازن! امیرلبخندی زد و گفت: بیا بشین زنجیرشون خیلی بلند و فکر کردی بازن؛ بیا بشین صبحانه بخور
رضاهم می خندید؛ کنار امیر نشستیم و صبحانه ام را خوردیم.....

بعد صبحانه امیر گفت: نازی پیش مامان بزرگم می مونه بیا بریم باغ رو نشونت بدم!

سرم را تکان دادم و گفتم: خب بذار با مریم و رضا بریم

اخمی کرد و گفت: اون دوتا خودشون رفتن بعد هم دوست دارم جاهایی رو نشونت بدم که مرمی نبینه همونطور
اون می خواد به مریم نشون بده تو نفهمی!

دستم را به طرفش دراز کردم و گفتم: بریم

نگاهی به دستم کرد و گفت: الان یعنی باید دستت رو بگیرم؟

سرم را تکان دادم و گفتم: اره دیگه

دستم را گرفت و بلندم کرد لبخندی زدیم و گفتم: دستت دردکنه سگ ها که باز نیستن؟

- نه چند بار بگم؟

به روی خودم نیاوردم و گفتم: کجا می خوای من رو ببری؟

نگاهی بهم انداخت و گفت: تو بیا! دستم را گرفت و من را همراه خودش برد؛ تازه می فهمیدم این باغ چه قدر
بزرگه!

از بین چند درخت گذشتیم و بعد یه جوی آب بود؛ از جوی آب پریدیم و باز هم چند تا درخت دیگه و بالا خره
رسیدیم به جایی که یه خونه درختی بود؛ امیر دستم را رها کرد و گفت: رسیدیم!

ابرویی بالا دادم و گفتم: من رو این همه راه کشوندی آوردی اینجا که این خونه درختی رو نشونم بدی؟

جوری نگاهم کرد که پشیمان شدم از حرفی زده بود آخر با ذوقی گفت رسیدیم با خودم گفتم حالا کجا آمدیم....

دستم را دوباره گرفت و گفت: بیا بریم داخلش رو نشونت بدم!

دستم را کشید و مجبور شدم همراهش برم؛ در خانه را باز کرد و رفت داخلش من هم پشت سرش رفتم

اهی کشید و گفت: یادش بخیر! لبخندی زدیم و گفتم: یاد چی آمدی؟

دست دراز کرد و چراغ را روشن کرد وگفت: وقتی بچه بودم ، خیلی بچه بودم ها هنوز مدرسه نمی رفتم؛ بابا بزرگم برای نوه هاش چهار تا خونه درختی ساخت تو چهار قسمت متفاوت.. بیشتر ما اینجا بودیم با رضا و پسر عموها بازی می کردیم....

لبخندی زد ودستی به دیوار چوبی خونه کشید و گفت: اینجا منطقه من بود. با هم می جنگیدیم ؛ گاهی اوقات دونفری یار میشدیم و بازی می کردیم البته بیشتر وقت ها چون پسر عمو هام نبودن من و رضا تنها بازی می کردیم

لبخندی زدم بهش داشت با ذوق تعریف می کرد؛ دوربینی برداشت و خاک های روش را پاک کرد و گفت: این وسیله ای بود که باهش دید می زدیم وقتی کسی می امد تو منطقه ی ما

نفس عمیقی کشید و بعد تیر کمونی را برداشت وگفت " با این بهم سنگ می زدیم

نگاهی بهم انداخت وگفت : می خوای نشونت بدم؟

چیزی نگفتم و فقط یه لبخند زدم وگفت: بذار نشونت بدم

بعد یه سنگ ریز از تو یه بطری برداشت که رنگ و روش رفته بود سنگ را گذاشت تو تیر کمون گفت: الان نشونت میدم!

به طرف من که گرفتم بلندشدم وگفتم: می خوای چکار کنی؟

لبخند شیطونی زد وگفت: می خوام نشونت بدم!

- نمی خوام بذارش کنار بچه شدی؟

با لبخند کنار گذاشتش و گفت: بیا از تو دوربی نگاه کن بیرون رو

بلند شدم و به طرفش رفتم دوربین رو ازش گرفتم و پشت پنجره نشستم؛ پشت من نشست و دستاش رو مثل من روی دوربین گذاشت... کمی تکان خوردم که گفت: تکون نخور نگاه کن!

باشه ای گفتم، بلند شد و دیگه پشت سرم حسش نکردم؛ بعد چند لحظه ازم پرسید: قشنگه نه؟

دوربین را کنار گذاشتم وگفتم: اره خیلی! بلند شدم و گفتم: امیر؟

چیزی نگفت ؛ برگشتم که یه چیزی پرت کرد طرفم وگفت: برو عقب مارا!

با ترس جیغی کشیدم؛ مار افتاد تو جونم و من هی دست و پا می زدم؛ داشتم شک می کردم که زنده ام یا مرده... چون هیچ چیزی رو حس نکردم

امیر شروع کرد به خندیدن و گفت: چه قدر ترسویی نترس مار نیست طنابه!

با حرص طناب را از دست هام باز کردم و انداختمش تو بغلش و گفتم: خیلی بی مزه ای!

ابروش را بالا انداخت و گفت: واقعا بی مزه ام؟! ... ولی یه نفر می گفت...

با حرص گفتم: بسه بیا بریم بیرون!

- اوه من بعد چند سال امدم اینجا عمرا الان پیام تو می خوام برو!

با حرص به طرف د رفتم که گفت: به پا گم نشی ها چون باغ خیلی بزرگه تو اولین بارته امدی اینجا و بلد نیستی

بری ؛ درضمن از یه ساعتی هم مامان بزرگ سگ ها را باز می کنه

با ترس برگشتم و گفتم: چی؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: همون که گفتم حالا اگه جرات داری برو!

با حرص برگشتم و روی صندلی که کمی پوسیده بود نشستم امیر با لبخند گفت: بلند شو از روی اون می شکنه!

با حرص گفتم: یعنی چی می گی من چاقم؟

ابروش را بالا داد و گفت: اره نیستی؟ بلند شدم و چرخی زدم و گفتم: من کجام چاقه؟

پوفی کرد و گفت: باشه چاق نیستی روی اون نشین!

زبونم را براش در اوردم و گفتم: کجا بشینم روی سرت؟

خیره نگاهم کرد و گفت: بیا بشین کنار من روی تخت

نگاهی به تخت کردم ، خیلی کوچیک بود شبیه تخت های هفت کوتوله تو ی کارتن سفید برفی با دیدن این

خنده ام گرفت و گفتم: این تخت مال چند سالگيته؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم و لی فکر کنم از پنج سالگیم تا یازده دوازده سالگیم دیگه اندازهام نبود فقط

روش می نشستم

سرم را به معنی فهمیدن تکان دادم و گفتم: از کی دیگه نیومدی اینجا پر از خاکه؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: از پونزده سالگیم چون دیگه رضا هم نمی امد من هم دیگه نیومدم

با تعجب گفتم: یعنی تو از پانزده سالگیت نیومدی برای چی نگو که چون رضا نیومده دلیل درستی نیست!

لبخندی زد و گفت: میدونی ما بیشتر سال رو اینجا بودیم حتی دوران مدرسه ام می امیدیم ؛ اما از وقتی که

فهمیدیم بابا بزرگ دوباره ازدواج کرده و یه بچه ی هشت ساله داره دیگه کمتر اومدیم اینجا بعد دوسالم مامان

بزرگم پدر بزرگم رو بیرون کرد اون بیشتر می امد پیش ما برای همین دیگه اینجا نیومدیم

مکثی کرد و ادامه داد: بیشتر برای این بود که بابا بزرگم این جا رو ساخته بود مامان بزرگم ناراحت می شد پیام اینجا بریم خونه درختی تا اینکه دیروز اجازه داد بهمون خونه درختی هامون رو بهتون نشون بدیم!

دفتر چه ای را که روی زمین افتاده بود را برداشتم خاک هایش را پاک کردم، سرفه ام گرفت، بعد از آنکه سرفه ام تمام شد گفتم: وای امیر اینجا پر خاک بریم بیرون؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: نه خیر شما کمک می دی اینجا رو پاک کنیم مامان بزرگ امروزو نهار نیست خونه می خوایم نهار رو اینجا بخوریم

با چشای گرد گفتم: امیر بچه اینجا مریض میشه!

ابروش را بالا داد و گفت: نه خیر نمیشه اگه تمیز شه

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: باشه این چیه؟

به دفترچه ای دستم بود نگاه کرد و سریع پرید و گرفتش و گفت: این شخصیه و کسی حق نداره بازش کنه

سریع داخل جیبش کرد و گفت: شروع کن!

دست هام رو بهم زدم و گفتم: تموم شد بریم دست و صورتمون رو بشوریم نهار بخوریم

- تو همین جا تو جوی دستاتو بشور من می رم غذا رو با نازی میارم

با شک گفتم: می تونی؟

بعد نگاه خیره اش گفت: مگه من مثل تو ام دست و پا چلفتی؟ چیزی نگفتم وامیر رفت؛ من هم دستامو شستم و به خونه درختی برگشتم؛ بعد نیم ساعت برگشت و صدام زد: سوگل بیا کمک جوی هسته نمی تونم

بیرون رفتم و گفتم: تو که می تونستی

با اخم گفت: حرف نباشه بگیر بچه روا!

نازنین را گرفتم و گفتم: میاری بقیه رو؟ بدون اینکه چیزی بگه از جوی پرید و به سمت خونه درختی رفت؛ من هم پشت سرش رفتم.....

نازنین خوابیده بود؛ امیر طناب را برداشت و گفت: بیا بریم بیرون کارت دارم

به دنبالش رفتم نزدیک حونه درختی ایستاد و به درختی که خیلی قطور بود اشاره کرد و گفت: همیشه اینجا یه تاب درست می کردم الان هم می خوام درست کنم؛ تاب بازی دوست داری؟ با ذوق گفتم: اره خیلی

لبخندی زد و گفت: اونم خیلی دوست داشت!

با تعجب و حسادت گفتم: کی؟

نگاهی بهم کرد و لبخندش بیشتر شد. گفت: دختر همسایه؛ یه دو سالی ازت بزرگتره هر وقت مادرش می امد اینجا میومد پیش من و باهام بازی می کرد!

حسودیم شد و گفتم: الان کجاست

شانه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم گفتم خیلی وقتِ نیومدم اینجا شاید باشه یا نباشه

- دوست داری ببینش؟

نگاهی بهم انداخت و گفت: راستش رو بگم؟

سرم را تکان دادم و گفتم: اره دلم خیلی براش تنگ شده

پوزخندی زدم و گفتم: مشخصه تو دلت برای همه تنگ می شه

لبخندی زد و رفت تو فکر حتما داره به گذشته فکر می کنه؛ لبخندش هر لحظه بیشتر می شد و گفت: ولی او جدا از همه بود؛ اون استثنا بود

لبم را جویدم تا بغض نکنم و گفتم: چیه نکنه فکر کردی من اونم و داری برام تاب درست می کنی؟

خنده ی ارومی کرد و گفت: کی گفته برای تو درست می کنم؟

این دفعه هیچ کار نتوانست مانع از بغض کردنم بشه، با بغض گفتم: پس برای کی درست می کنی؟

اخمی کرد و گفت: شاید هنوز همسایمون باشه فردا بیاد

با حرص گفتم: مثل اینکه خیلی منتظرشی؟

- از کجا میدونستی؟

چیزی نگفتم پشتم را بهش کردم و گفتم: من می رم تو خونه هر وقت کارت تموم شد بگو بیا بریم

باشه ای گفت و من به داخل خونه درختی رفتم....

از داخل خونه درختی دیدمش که کارش تموم شد و به طرف خونه می امد؛ اشک هام رو پاک کردم و منتظر شدم تا برسه

صدای مریم به گوشم رسید: سوگل کجایی؟ نازنین را بغل کردم و بیرون رفتم و گفتم: چیه؟

امیر علی هم پیش آنها بود؛ رضا گفت: بریم دیگه

با تعجب گفتم: کجا؟

- تو ساختمان دیگه!

باشه ای گفتم و جلوتر از همه رفتم، امیر خودش را بهم رسوند و گفت: هی کجا داری این قدر تند می ری؟

با حرص گفتم: بتوجه!

با حرص بازوم را گرفت و گفت: یعنی چی؟ - یعنی هیچی ولم کن!

با پوخذند گفت: من هم زیاد مشتاق نیستم کنارت باشم ولی مجبورم چون بلد نیستی و گم می شی

به اتاق که رفتیم مهمون برای مامان بزرگ آمده بود یه دختر و یه زن که به سن مادرم می خورد ولی دختر بزرگتر از من بود، حرف دیروز امیر یادم آمد این همان دختر بود اره....

دختر تا امیر را دید بلند شد و گفت: سلام امیر خوبی؟

مامان بزرگ و مادرش به اشپزخانه رفتند وحالا من و امیر و اون دختر تنها بودیم؛ رضا و مریم رفته بودند تو باغ بگردند و نازنین رو برده بودند....

امیر لبخندی زد و گفت: خوبم تو چطوری سحر؟

نشست و گفت: منم خوبم بیا بشین

من همون جا کنار در نشستم میر روی صندلی چوبی مامان بزرگش نشست و گفت: چکار می کنی؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: هیچکار؛ راستی اون دفتری رو بهت دادم هنوز داریش؟

سرش را تکان داد و دفترچه ای را که من پیدا کرده بودم را به دستش داد و گفت: آخرین باز جاش گذاشتیش!

سحراهی کشید و گفت: اره داشت می گی چند سال می گذره؟

بدون هیچ فکر کردنی گفت: دوازده سال

لبخندی زد و گفت: تاب بستی؟ سرش را تکان داد و گفت: اره

با ذوق گفت: بریم تاب بازی؟ امیر بلند شد و گفت: بریم

با حرص بلند شدم و بیرون رفتم دیگه تحمل نداشتم واقعا امیر کی بود که من دوستش داشتم؟

مریم تا من را دید گفت: سوگل بیا نازنین رو بگیر گریه می کنه

نازنین را گرفتم به سرعت دور شدم؛ به طرف خونه درختی امیر رفتم، وقتی من رسیدم انها داشتند با خنده وارد خانه می شدند....

نفس کشیدن برام سخت شد؛ اگه امیر بهم خیانت کنه؟... عسلم پوزخندی به دلم زد وگفت: تو حرف نزن مگه امیر تا حالا بهت خیانت نکرده؟

با چشمای اشکی نگاه کردم وقتی بیرون آمدند سریع خودم را پشت درخت پنهان کردم تا من را نبیند؛ سوار تاب شد و امیر هلش داد من دیروز دلم می خواست سوار شم و لی اون گفت

خنده ی سحر که بلند شد دیگه تحمل نکردم و روی زمین نشستم و شروع کردم به گریه نازنین از بغلم بیرون امد....

نمی دونم چه قدر گذشت که صدای گریه ی نازی بلند شد ، با ترس بلند شدم؛ نازی تو جوی اب افتاده بود و دست و پا می زد و من خشک شده بودم و نمی تونستم نجاتش بدم؛ امیرسریع فهمید و به طرفم امد و نازنین را نجات داد ؛ سحر با نگرانی نگاه می کرد و گفت: امیر چیزی نشد؟

امیر با خشم نگاهم می کرد و من هنوز تو شک بودم؛ امیر: سحر برو خونتون فردا بیا

سحر خواست چیزی بگه که داد امیر مانع شد؛ با چشای گریون رفت به طرفم امد نازنین هنوز گریه می کرد....
مریم با سرعت به طرفمون امد و گفت: چی شده صدای دادت....

نازی را در بغلش انداخت و گفت: مریم این بچه رو بگیربر

لحنش ان قدر جدی بود که بدون هیچ حرفی رفت، به طرفم امد و بازم را گرفت و بلندم کرد و محکم زدتم به درختی که پشتش پنهون شدم....

با عصبانیت گفت: به چه حقی من رو تعقیب کردی و من رو پنهونی نگاه می کردی؟

با ناباوری و بغض گفتم: امیر من زنتم می فهمی؟

محکم زد تو گوشم و گفت: نه نمی فهمم ؛ نمی فهمم چرا حواست به بچه نبود که الان اگه من نبودم می مرد!

با گریه بهش نگاه کردم و بعد پوزخندی زدم وگفتم: چیه نکنه این یکی هم میدونه که من موقتی ام؟

پوزخند زد وگفت: نه خیر اصلا نمیدونه ازدواج کردم

هلش دادم و از کنارش رد شدم؛ داد زد: کدوم گوری می ری؟

دستم را تو هوا تکان دادم وگفتم: به تو مربوط نیست!

سریع به طرفم امد و دستم را گرفت و گفت: بی شعور الان سگ ها باز میشن اگه ببیننت تیکه پارت می کنن اون وقت من نمی تونم جواب خانواده ات رو بدم! با بغض گفتم: پیشنهاد این سفر با کی بود؟... یعنی این که بیام اینجا؟

پوزخندی زد و گفت: بامن.... امیر رضا بهم زنگ زد و گفت می خواد روحیه ی مریم رو عوض کنه و منم دلم خیلی برای سحر تنگ شده بود گفتم پیام اینجا قبول کرد و گفت جای خوبییه ولی تو بهم زهرش کردی، فردا می ریم خونه خوبی بهت نیومده!

پوزخندی زدم و گفتم: من بهت زهرش نکردم تو به من خوبی نکردی نه تو برای خودت امدی اینجا و من را بهونه کردی دیروزم فقط می خواستی برات خونه ی جنگلی رو برات تمیز کنم.....

بعد مکثی گفتم: راستی چکار کردی با هاش؟

جوابم دومین سیلی بود؛ با خشم گفت: حرفت رو اول مزه کن بعد زر بزنی؛ اون مثل تو نیست که ارزش خودش را بیاره پایین فهمیدی اون نجیبه!

این دفعه نوبت من بد که بهش سیلی بزنم و بگم: تو به چه حقی من رو می زنی؟ من کی نا نجیبی کردم؟ هان؟ احمق من زنتم می فهمی اون چکارته؟ هان؟ چکارته که تو رو امیر صدا می کنه و باهات میاد تو خونه ی جنگلیت تنها؟ اون کیه که سوار تاب می شه و برای یه مرد زن دار عشوه میاد؟

چشاش سرخ شده بود دستش را بالا برد تا سیلی سوم را هم بزند؛ چشمانم رابستم؛ اما هر چه منتظر شدم نزد، چشمانم را که باز کردم امیر را ندیدم..... با ترس به اطرافم نگاه کردم؛ هوا داشت تاریک می شد و امیر رفته بود.....

گریه ام گرفت نامرد من رو تنها گذاشته بود و رفته بود؛ حالا چکار کنم؟ تا حالا از اینجا نیومده بودم.... وای الان سگ ها رو باز می کنن و من.....

با ترس جیغ زدم: امیر اما جواب نداد؛ با ترس قدم بر میداشتم نمیدونم چکار کنم، با خودم گفتم: اخه امیر تو مردی نامرد؟ با همه چیت کنا رامدم ام حالا من رو تنها ول کرد و کجا رفتی؟

لبم را جویدم و صدای پارس شگ که بلند شد من هم جیغ زدم: امیر.....

- کوفت بلند شو بریم!

با ترس به پشتم نگاه کردم نبود؛ ترسیدم و داد زدم: امیر کجایی؟

حس کرد کسی از پشت گرفتم جیغ زدم که من رو محکم گرفت و گفت: زهر مار خفه شو بیا بریم

برگشتم امیر بود؛ ولم کرد و گفت: زود باش بیا دنبالم بریم

با ترس دنبالش رفتم تا بالا خره رسیدیم

تمام وسایل را داخل ماشین گذاشت؛ سحر هم برای خدا حافظی امده بود؛ عقب نشستیم و مریم هم کنارم نشست؛ سحر با لبخند گفت: منتظرتم که بازم بیای ولی نری بعد دوازده سال بیای اون موقع دیگه پیر شدی!

من که نه مریم و رضا هم از این حرفش تعجب کردند اما من فقط پوزخندی زدم، رضا برگشت نگاهم کرد خواست چیزی بگه که امیر سوار شد و گفت: بهت زنگ می زنه در دسترس باش!

سرش را تکان داد و گفت: باشه خدا حافظ

امیر هم خدا حافظی کرد، رضا ماشین را به حرکت در آورد، بعد چند لحظه گفت: خیلی عوض شده نه؟

امیر: کی؟

رضا دنده را عوض کرد و گفت: سحر رو می گم!

لبخندی به روی لبش امد و گفت: اره دیگه خانمی شده بریا خودش وقتی برای آخرین بار دیدیمش یازده سال داشت اما حالا بیست و سه سال داره معلومه عوض میشه

من توی دلم گفتم: خیلی عوض نشده فقط عوضی شده!

رضا پوزخندی زد و گفت: نمیدونه که ازدواج کردی و این همه با هات صمیمیه؟

- نه رضا باشک پرسید: چرا نگفتی بهش؟ نمیدونه نازی بچه توی و سوگل زنت؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: لزومی نداشت که بدونه

تو دلم گفتم: معلومه نباید بدونه چون من باید از زندگیش برم حتما می خواد اون رو زن خونه اش کنه

رضا: چرا تا الان ازدواج نکرده؟

نگاه خیره ای بهش کرد و گفت: نمیدونم، ولی من نظری بهش ندارم خب این همه سوال نپرس؛ من یه زن گرفتم برای هفت پشتم بسه!

تو دلم گفتم: باشه تو نظری بهش نداری؟ اگه نداری می بردیش خونه جنگلیت؟ می بردیش تاب بازی کنه با عشوه برات بخنده؟

اما چیزی را به زبون نیاوردم و حرص خوردم.....

دو روز از مسافرتمون می گذشت، با امیر قهر بودم و شب ها توی اتاق نازنین می خوابیدم؛ مزاحم دوباره شروع کرده بود به زنگ زدن.....

امیر دوباره زنگ زدنش شروع شده بود، اما نه به سحر نه؛ به سمیرا!

گفته بودم که ملکه ی عذابم است و امیر به وسیله ی او مرا عذاب می داد و داغون می کرد نمی دانم چه کردم و کجای کارم اشتباه بوده است که امیر سر راهم قرار گرفت و چرا خیریت کردم باهاش ازدواج کردم که حالا این شده سر نوشتم! نمیدانم واقعا نمیدانم..... صدای قهقهه ی امیر روی اعصابم است و نمی توانم کاری را انجام بدهم با صدای زنگ موبایلم دست از کار می کشم، جواب میدهم همان مزاحم است ها می خواهم بگویم تو دیگر دست از سرم بردار

با حرص جواب می دهم: الو چی می خواهی؟

خنده اش ازارم می دهد؛ با خنده می گوید: چرا اینقدر حرص می خوری دختر؟

حرصم بیشتر می شود و می گویم: کی هستی چرا دست از سرم بر نمی داری هان؟

می خندد و می گوید: یعنی واقعا من را نمی شناسی؟

می نالم: نه نمی شناسم نمی شناسم بگو کی هستی و دست از سرم بردار!

بعد مکتبی می گوید: یعنی نمیدونی من همونیم که چند وقت باهاش دوست بودی؟

فهمیدم هر که هست می خواهد زندگیم که سست است با باد کوچکی می ریزد را خراب کند؛ با حرص گفتم: من کی با تو دوست بودم که خودم یادم نیست؟

- اخ نگو نگو سوگل؛ من که میدونم ازدواج کردی و بچه داری شوهرتم از اون غیرتیاس بخاطر همین نمی خواهی قبول کنی با من دوست بودی!

نالیدم: دِ اَخه نامرد من نمیدونم اصلا اسم تو چیه اون وقت می گی من با هات دوست بودم؟

تهدید کرد: کاری می کنم که یادت بیاد!

جوری تهدید می کرد که خودم هم شک کردم که با کس دیگری به جز امیر دوست بوده باشم صدایش روانیم کرد: هه شوهر جونت امیر رو میگم اگه بدوننه تو با من دوست بودی چکار می کنه؟

چیزی نمی گویم.....

باز صدایش به گوشم می رسد: فکر کنم از خونه پرتت کنه بیرون نه؟

سرم در د گرفت و گفتم: تو رو خدا با زندگیم بازی نکن من تو رو نمی شناسم خواهش می کنم ازت یا زندگیم بازی نکن زندگی من داغون هست!

صدای پوزخندش گوشم را پر کرد و گفتم: این تقاص دروغیه که گفتی بهم

با تعجب گفتم: من چه دروغی بهت گفتم

خندید جوری که لرزیدم....

- گفתי برو سربازی منتظر تم ؛ اما وقتی برگشتم فهمیدم یه بچه ی چهار ماه داری به سختی پیدات کردم ؛ حالا وقت انتقامه! با گریه گفتم: انتقام برای چی از کی؟

با کینه گفتم: از تو سوگل نادری کسی که من رو به لجن کشید و می خوام زندگیش رو به لجن بکشونم!

- اخه تو کی هستی من تو رو نمی شناسم پوزخند زد و گفت: اما من خوب می شناسمت خوب!

صدام رو کمی بالا بردم و گفتم: لعنتی من نمی شناسمت کی هستی؟

خندید ؛ خنده ی عصبی و گفت: به موقعش می شناسیم صبر کن فقط صبر کن ببین چطور زندگیت رو نابود می کنم..... - خفه شو ؛ خفه شو من نمی شناسمت

- انکار نکن وقتی زندگیت رو خراب کردم هاشا کن نه الان!

نالیدم : لعنتی دست از سرم بردار من نمی شناسمت!

- هه به زودی می شناسیم نترس زیاد دور نیست فقط مونده شماره ی خونت و شماره ی امیر را پیدا کنم اون وقت زندگیت.....

چند لحظه مکث کرد و گفت: بمب..... می ترکه می ره رو هوا

صدای گریم را که شنید گفتم: گریه نکن نه گریه نکن اشکاتو بذار وقتی زندگیت نابود شدو ابروت رفت ... باز هم جوابم گریه بود بس!

- باشه گریه کن ، منم وقتی شنیدم چی کردی با من دنیا رو سرم اوار شد، منم کارم هر شب گریه بود و بس اما حالا وقت انتقام هسته منتظر باش زندگیت دیگه دوامی نداره مطمئن باش!

قطع کردم دیگه تحمل نداشتم؛ دوباره زنگ زد رد تماس دادم، برای بار سوم که زد خاموش کردم موبایل لعنتی رو..... با صدای گریه ی نازنین به اتاقتش رفتم و ساکتش کردم و به زندگیم فکر کردم این مرد یک روانی بود جوری حرف می زد که مطمئن باشم باهاش دوست بودم اما من که باهاش دوست نبودم....

بودم؟..... نبودم؟..... اه نمی دانم دیوانه شده ام از دست همه دیوانه شده ام چرا قسمت من این شده است؟

آخر چرامن؟... خدایا کجا پام رو کج گذاشتم به جز در دوستی با امیر که حالا ابن شده روز گارم خدایا ازت گله دارم گله دارم.... می شنوی صدامو گله دارم

امیر در را باز کرد و گفت «باکی حرف می زدی؟

با بغض گفتم : امیر نمی شناسمش یه مزاحمه!

پوزخندی زد و گفت: مطمئنی که مزاحمه؟

با حرص بلند شدم و در را بستم و گفتم: نه مزاحم نبود دوستم بود.....

در راقفل کردم و سر خوردم و نشستم؛ وقتی امیر نزدیک ترین کسم حرفم را باور نمی کند چه توقعی داشته باشم؟

« من دیونه رو باش که نفهمیدم تویی رحمی

تمام مشکلم اینه که حرفامو نمی فهمی

منو باش ک نفهمیدم تو بی ذوقی بی احساسی

دروغ بود اینکه می گفتمی تو هم محو گل یاسی

من دیونه رو باش که شکستم با شکست تو

تو چه مردابی افتادم یه عمره با دو دست تو

من دیونه رو باش که واسه تو گریه می کردم

تورو باش که نفهمیدی که تو شعرم گم شده دردم

من دیونه رو باش که به پای چشم تو سوختم

ولی بعد یه کم بازی تو با من بد شدی کم کم

من دیونه رو باش که واسه عهدهت قسم خوردم

باهات موندم؛ باهات ساختم؛ واست سوختم، واست مردم

من دیونه رو باش که به اخمای تو خندیدم

همش یک گل تو باغچم بود اونم اخر واست چیدم

من دیونه رو باش که به خوبیم عادتت دادم

شکستی قلبمو اما ندیدی رنگ فریادم

من دیونه رو باش که واست روزامو سوزوندم

خوشی رو تو خودم کشتم ولی با چشم تو موندم

من دیونه رو باش که که کشیدم ناز چشمتو

چه قدر تلخه بدون تو، چه قدر سخته برام با تو
من دیونه رو باش که خیال می کردم تو مجنونی
تو حتی اسم مجنونم ، نه آوردی، نه می دونی
من دیونه رو باش که قد دنیا دوست دارم نه اما من دوست داشتم حالا که از تو بیزارم
من دیونه رو باش که واست خوندم چه قد ساده تو حرف عاشقونم رو شنیدی، حاضر آماده
من دیونه رو باش که نشستم منتظر؛ رسوا
زدی زیر قولاتو؛ گذاشتی منو باز تنها
منو باش که نفهمیدم منو دیگه نمی خواستی چه قدر دیوانه ای راستی ؛ چه قدر دیوانه ام راستی
منو باش که با یه اهنگ می خواستم مهربون تر شم زدی تیر و توی ذوقم نداشتی حوصله باز
من دیونه رو باش که تو رو عاشق حساب کردم چه قدر دیونه تر چون باز؛ تو رو اینجا خطاب کردم
من دیونه رو باش که؛ درسته خیلی دیوونم جهنم می رم اما نه کنار تو نمی مونم
اینم یه نامه ی ابری، به امضای یه دیوونه فقط بیچاره اون کس که، یه عمر با تو می مونه»

باز هم مزاحم لعنتی! دست از سرم بر نمیداشت زنگ می زد، موبایلم را خاموش کرده بودم ؛ حالا به خانه زنگ می زد نمیدانم شماره ی خانه را از کجا آورده بود....
هرکس که زنگ می زد از ترسم برنمیداشتم؛ فکر شب و روزم شده بود این که این مرد نا آشنا کیست که همه چیز من را می داند و به قولش من بهش قول ازدواج باهاش دادم و با او دوست بودم....
زندگیم رو به نابودی بود؛ امیر دو شب بود که به خانه نیامده بود ؛ دو روز بود تنها بودم در خانه، پنج روزی گذشته بود از مسافرت لعنتی و دیدار دوباره ی سحر همبازی دوران کودکیش!
به اوهم زنگ می زد اما
اما هزار بار گفتم ملکه ی عذابم کیست... سمیرا ؛ امیر این روزها به سمیرا خیلی زنگ می زد و برایش مهم نبود که من دیگر تو اتاق خواب نمی خوابم برایش مهم نبود که دارم ذره ذره اب میشوم....
اهی کشیدم، تلفن خانه برای چندمین بار زنگ می خورد؛ این بار جواب میدم....
- الوچی می خوای از جونم؟

پوزخندش تنم را می لرزاند جوری حرف می زند که شک نکنی با اودوست بوده ام ؛ دیگر خسته شده ام تحمل
زندگی را ندارم، با پوزخند می گوید: با جونت کاری ندارم.....

مکثی می کند و می گوید: من با زندگیت کار دارم!

می نالم: زندگیم نابود هست تو دیگه می خوای چکارش کنی؟

مانند مجنون ها می خندد و می گوید: این از اه دل من بیچاره است هنوز مونده بذار انتقامم رو بگیرم کاری می
کنم که تو خانوادت هم جایی نداشته باشی!

اشک هایم می آیند این روزها هوای چشمانم ابریست و بارانی... میدانم دوباره افسردگی چند سال پیشم به
سراغم آمده اما این بار شدید تر است خودم این را می فهمم ؛ من ادمم یک ادم می شکند و قتی ببیند شوهرش ،
مردش ؛ از همه مهم تر عشقش بهش خیانت کند می شکند و تحمل ندارد.....

با گریه می گویم: دست از سرم بردار به خدا نمی شناسمت من با تو دوست نبودم

باز هم می خندد و می گوید: هه این رو همه دخترا وقتی زندگیشون در خطر باشه می گن تو هم جدا از اون ها
نیستی معلومه می خوای زندگیت رو حفظ کنی!

سر می خوردم و روی زمین می نشینم ، کمرم می شکند زیر این همه درد و می گویم: لعنتی اسمت چیه من نمی
شناسمت به خدا به جون بچه ام نمی شناسمت!

- هیس خفه شو اون بچه پاکه تو لجن نباید به جونس قسم بخوری تو لیاقت نداری مادرش باشی زن امیر علی
باشی اون لیاقتش بالاتر از تو لجنه!

- خواهش می کنم دست از سرم بردار من نمی شناسمت!

- هه معلومه الان نمی شناسیم اما وقتی رفتم امروز پیش شوهرت امیر رو می گم اون وقت می شناسی من رو

- بابا دست از سرم بردار اشتباه گرفتی من رو

چند لحظه مکث می کند و بعد می گوید: مگر تو سو گل نیستی .. سوگل نادری مگه اسم شوهرت امیر علی
نیست؟

- چرا هستم ولی من با کسی دوست نبودم

باز هم پوزخند می زند و من بیشتر می شکنم: هه این ها رو به شوهرت بگو وقتی امد از ت توضیح خواست

- تو هیچ مدرکی نداری دورغ نگو پس اون باور نمی کنه

- باشه باور نمی کنه حالا می بینیم بذار ببینیم باشه

جیغ می زنم: دست از سرم بردار روانی

الحق روانیست می خندد و می گوید: اره روانیم کردی باید بهم بگی روانی

اهی می کشم و می گویم: دست از سرم بردار!

- باشه همین امروز دست از سر برمی دارم البته بعد از پاشیدن زندگیته باشه؟

جیغ می زنم: خفه شو!

تلفن را محکم به دیوار می زنم و می گویم: خفه شو خفه شو!

نازنین از صدای جیغم بیدار می شود و شروع به گریه کردن می کند؛ اما من دیوانه شده ام هر چیز شکستنی می

بینم می شکم؛ نازنین می ترسد و صدایش بلندتر می شود.....

روی زمین می نشینم و گریه می کنم؛ نازنین گوشه ای نشسته است و با ترس گریه می کند...

او که گناهی نکرده است او الان دلش اغوش من را می خواهد، می خواهد در اغوشم آرام شود اما اغوش چه کس مرا

آرام می کند؛ من هم دلم هوای اغوش مادرم را کرده دلم می خواهد بچه شوم آن زمان که هنوز به سن تکلیف

نرسیده بودم و هر جا می رفتیم مامان موهایم را خرگوشی می بست و بعد بوسه ی به موهایم می زد؛ پدرم نازم را

می خرید.....

اما الان دیگر مادرم موهایم را خرگوشی نمی بندد و پدرم نیست که نازم را بخرد.....

اهی می کشم نازنین را بغل می کنم؛ سرش را روی شانه ام می گذارد و چشمانش را می بندد؛ مثل اینکه به

آرامشی که می خواست رسیده اما هنوز غم می زند؛ دلم برای اغوش پدرم تنگه.....

دستم را روی کمرش می گذارم و می گویم بخواب مامانم بخواب که دلم خونه بخواب مادرم بخواب دارم دیونه

میشم سرش را بلند می کند و نگاهی بهم می اندازد و بعد دوباره سرش را روی شانه ام می گذارد...

خوابش که برد روی تختش می خوابانمش میدانم امروز طوفان در راه است آن مرد زهرش را می ریزد می دانم؛

میدانم که امیر حرفش را باور می کند می دانم خوب می دانم.....

صدای چرخش کلید نشان از آن است که امیر آمده است می ترسم؛ زندگیم نابود شد اما می گویم: خوش گذشت؟

اخمی می کند و می گوید اره خیلی به تو چطور؟

پوزخندی می زنم و می گم: عالی بهتر از این نمیشه!

نگاهش به تلفن شکسته می افتد و می گوید: مریضی تلفن رو شکستی؟

سرم را تکان می دهم و می گویم: اره دیونه شدم از دست هم جنس تو!

اخمش بیشتر می شود و می گوید: هه دست بردار امثال تو خوب باهم جنس های من کنار میاد

محکم می زنم تو گوشش و می گویم : خفه شو اشغال!

چشمانش گشاد می شوند و می گوید چه غلطی کردی هان؟

گلدون شیشه ای را می شکنند و می گوید : لجن که تو فقط با من دوست بودی؟ اره؟

پس ان مرد زهرش را ریخت با گریه می گویم: من ان مرد را نمی شناسم به خدا نمی شناسمش!

گلویم را می گیرد و می گویدم زر نزن خفه شو خب من رو خر حساب نکن!

دست هایم را روی دستش می گذارم و می گویم: به جون نازی.....

نمی گذارد حرفم تمام شود با تمام زوری دارد تو گوشم می زند و می گوید: خفه شو قسم جون بچه رو نخور

زار می زنم: به خدا دروغه

- ثابت کن گفت بهش زنگ بزنی هر وقت رسیدم خونه

داد می زند: د زود باش اون موبایل لعنتی رو بیار مردک جرات نداشت بیاد جلوم برام نامه فرستاده

موبایلم را برمی دارم بهش زنگ می زنم صدای نحسش از بلند گو پخش می شود: چی شد زندگیت؟

امیر با اخم به صدایش گوش می دهد فکر می کند و زیر لب می گه: عوضی!

نمیدانم به کی می گوید عوضی.... صد در صد به تو می گوید.... می خوام قطع کنم که موبایل را از دستم می گیرد....

داد می زند: عوضی لجن چرا با زندگیم بازی می کنی؟

با تعجب نگاهش می کنم ؛ با مرد است صدای شاکی مرد به گوشم می رسد و می گوید: من زندگیت رو نابود نکردم

خودت کردی سمیرا بهم گفت این کار رو بکنم بهم گفت تو دنبال بهونه ای که زنت رو طلاق بدی

صدای داد امیر خانه را پر می کند: خفه شو!

من با ناباوری نگاه می کنم ؛امیر به سمیرا گفته بود بهانه ای برای طلاقم جور کند؟.... امیر با من چه کردی؟.... آه

یادم آمد اون روز در اتاق خواب چه گفته بود.... گفته بود منتظره دنبال یه بهونه تا بتونه نازی رو بگیره!

سر می خورم، تحمل این همه درد را ندارم ؛ اخ مگر من چی هستم من که صبر ایوب را ندارم صدای مرد می آید:

چیه همون شد می خواستی منم الان تو فرودگاهم دستت به من نمی رسه (روبه من می گوید) خانم برو از پیش

این نامرد!

پوزخندی می زنم و زیر لب می گویم: چه قدر تو مردی! ممنون!

هنوز دارد حرف می زند که امیر قطع می کند و به طرف من بر می گردد ، می خواهد توضیح بده: گوش سوگل باور کن قضیه اون.....

دستم را به معنی سکوت بالا می اورم و می گویم: نمی خوام توضیح بدی دو روز رفتی پی خوشیت یک هفته است تنهات گذاشتم برات مهم نیست ؛ میدونی چیه؟

تنها نگاهم می کند و چیزی نمی گوید؛ من به جاش می گویم: جای من دیگه اینجا نیست! به طرف اتاق می روم مانتو و چادرم را بر می دارم امیر هنوز سر جاش ایستاده؛ به طرف اتاق بچه که می روم به طرفم می آید ومیگوید: بچه نشو سوگل !

بخاطر نازی اروم می گویم: هه بچه نشم؟.... امیر خیلی رو داری ! من کاری نکرده بودم شک کردی روم یادت بیار چی گفتم بهم امثال تو خوب با مردا کنار میاد... این یعنی چی یعنی من اینقدر بی ارزشم اره امیر تو من رو اینقدر بی ارزش دیدی؟

نازنین را بغل می کنم و به طرف در می روم مانع ام می شود و می گوید:سو گل بچه نشو بشین سرجات کجا می خوای بری؟ پوز خندی می زخم و می گویم: می روم تا سمیرا بتونه راحت بشه خانم خونت!

با اخم می گوید : خفه شو ! بشین سرجات

دیگر نمی توانم داد نزخم ؛ داد می زخم و می گویم: چرا اینم سر جام هان؟ چرا؟ ... هه تو خیانت کنی چیزی نیست ومن باید بشینم سر جام؟... حتی اگه کسی به دروغ بگه من بهت خیانت کردم تو منو به دار می کشی و نباید سر جات بشینی؟

با اخم می گوید :من بهت خیانت نکردم

به قدری حرفش خنده دار است که خنده ام بند نمی آید.... وقتی خنده ام تمام شد می گویم: نه بابا؟.... (جدی میشوم) پس

این دو سه روز کدوم گوری بودی؟

دیگر نمی تواند دروغ بگوید اینبار وسیله اش را نازی قرار می دهد و می گوید: بچه رو کجا می بری خودت هر گوری می ری برو!

پوز خندی می زخم و می گویم:! سمیرا بچه ات رو بزرگ می کنه؟

سکوت می کند و من می گویم: دادگاه تعیین می کنه پیش کی باشه اگه به تو رای داد من به هفته ای یک بار دیدن برام بسه... می بینی من به همینم راضیم برو کنار

- سوگل بچه نشو!

پوزخندی می زنم و میگویم: می خوام بچگی کنم
کنار میرودم، از کنارش می گذرم و می گویم: منتظر احضاریه باش!
پوزخندی می زند و می گوید: تو نمی تونی بدون من طاقت بیاری خودت گفتی
می ایستم راست می گوید اما دیگه دوستش ندارم، می گویم: می دونی چیه؟
جواب نمیدهد؛ پوزخندی می زنم و می گویم: دیگه دوستت ندارم ازت بدم میاد
این را می گویم و می روم و نگاه ناباورش را بی جواب می گذارم
«این که می گم دوستت دارم
این که می گم تو رو می خوام
این که می گم هر جابری تا آخرش باهت میام
این که می گم عاشقتم ، من تا همیشه باهاتم
این که می گم پیشم بمون چه تو شادی ، چه تو غم
دروغ محضه به خدا من دیگه دوستت ندارم
اسم تو رو روی لبم از روی عادت میارم
دروغ محضه به خدا من دیگه دوستت ندارم
تو یکی از همین روزا می رم و تنهات میذارم
از بازی های روزگار فرهاد تویی تیشه شد
پنجره ی شکستمو چند روزیه که شیشه شد
از بازی های روزگار فرهاد تویی تیشه شد
پنجره ی شکستمو چند روزیه که شیشه شد
این که می گم دوستت دارم
این که می گم تو رو می خوام
این که می گم هر جابری تا آخرش باهت میام
این که می گم عاشقتم ، من تا همیشه باهاتم

این که می گم پیشم بمون چه تو شادی , چه تو غم
دروغ محضه به خدا من دیگه دوستت ندارم
اسم تو رو روی لبم از روی عادت میارم
دروغ محضه به خدا من دیگه دوستت ندارم
تو یکی از همین روزا می رم و تنهات میذارم
به هر چیزی که فکر کنی از توی چشمات می خونم
تا یه قدم بر می داری من انتهایش رو می دونم
به هر چیزی که فکر کنی از توی چشمات می خونم
تا یه قدم بر می داری من انتهایش رو می دونم «

یک هفته گذشته بود. مامان فهمیده بود قهر کردم اما نمیدانست برای چی همش نصیحتم می کرد که برگردم
خونه اما کدام خونه؟... همان خانه ای که توش به اینجارسیدم؟ نه من بر نمی گردم.....

با صدای تقی در بلند می شوم ؛ مامان داخل اتاق می شود؛ کنارم می نشیند و سینی را روی پایم می گذارد؛ می
گوید: بخور غذاتو سینی را روی میز می گذارم و می گویم: سیرم!

با نگرانی می گوید: مادرم تو که چیزی نخوردی

روی تخت دراز می کشم و می گویم: میل ندارم

اهی می کشد و می گوید: از دست تو ؛ نمی گی که چته من و حرص می دی....

چشمانم را می بندم و می گویم: خوابم میاد مامان

دستم را می گیرد و می گوید: خب به من بگو چته؟ اصلا برای چی قهر کردی؟

پوفی می کنم و پشتم رابه مامان می کنم و می گویم: بی زحمت در رو هم ببند

این گونه بهش می گویم برو... دیگر حرفی نمی زند و بلند می شود و می گویم: مامان از دستم ناراحت نباش ،
سینی رو هم ببر!

اخی می کشد و می گوید: اگه میخوای ناراحت نشم غذاتو بخور!

باشه ی آرامی می گویم و مامان از اتاق بیرون می رود؛ گرسنمه اخر چند روز بود چیزی نخوردم؛ بلند میشوم
کمی غذا می خورم به قاشق ششم که رسید سیر می شوم و خودم را روی تخت می اندازم....

به این فکر می‌کنم که امیر الان چکار می‌کند؟

حتما الان پیش سمیراست! بهش خوش می‌گذره؟... صد در صد مگر خودش بهت نگفته بود وقتی با عشقت

باشی بهت بد نمی‌گذره پلک‌هایم کم‌کم سنگین می‌شوند و خواب می‌روم؛ تو خواب هم نا‌ارومم....

چشمانم را که باز می‌کنم صدای گریه‌ی نازنین تو گوشم می‌پیچد؛ ماما در را باز می‌کند و می‌گوید: دختر بیا

به بچه‌ات شیر بده گرسنه نازنین یک سال و سه ماه ام شیر می‌خواد؛ بغلش می‌کنم و بعد اروم شدنش می‌گم:

دختر ماما دیگه باید کم‌کم از شیر خوردن دست برداره

می‌خندد و من هم برایش لبخندی می‌زنم و می‌گویم دختر ماما خوابش می‌اد؟

باز هم می‌خندد و من یاد می‌آورم لالایی را که برایش در بیمارستان خواندم چند ماه پیش بود؟... نمیدانم

حسابش از دستم در رفته است... اروم زیر لب می‌گویم

« لالالا دونه‌های سرخ گیلان

چه چشمایی داری تو رنگ‌الماس

لالالا عاشقونه زیر بارون

به یاد زلفای بی‌تاب مجنون

لالالا عاشقای خیس‌گریه

دروغی خنده و راستی گلایه

لالالا عاشقی از بی‌حواسی

جای مهر و محبت و ناسپاسی

لالالا رفتنای تا همیشه

تموم شد قصه‌ی فرهاد و تیشه

لالالا قصه‌ی درد کلاغه

که عمرش رو گذاشته پای علاقه

لالالا قایق و دریا و بارو

یه تخت راحت از چوبای گردو

لالالا فال قهوه تو فنجان همش می‌پرسم از برگشت اون

لالالا خوابای اروم و رنگی

کنار بوته های توت فرنگی لالالا رویاهای پر تقالی

هزارتا ارزو اما خیالی لالالا باتو بودن تا قیامت

نگو نه خوندم از چشمات ندامت

لالالا خواب من اشفته تر شد

تورفتی و دل من در به در شد «

یادم میاد که امیر گفته بود شعر عاشقانه است؛ نازنین را که حالا خوابیده است را روی تخت می گذارم

بعد از یک هفته از اتاق بیرون رفتم، مامان صدایم می کند: سوگل امدی بیرون بیا پیشم

به اشپزخانه می روم؛ مامان با غمی اشکار می گه: چی شده دخترم که سوسن زنگ زده می گه به دخترت بگو قهر

نکنه و برگرده سر زندگیش؟ با بغض می گویم مامان خسته ام خیلی خسته ام!

مامان دستش را روی شانه ام می گذارد و می گوید: برای چی خسته ای؟ از چی؟

گریه می کنم و می گویم "دیگه خسته شدم از زندگی نمی تونم با امیر زندگی کنم!

وادار به نشستن می کند و میگوید: یعنی چی؟

اشکم را پاک می کنم و می گویم: یعنی طلاق می خوام

با ناباوری می گه: یعنی چی مگه چی شده؟ - نپرس مامان نپرس نگران است مادر است دیگر....

- یعنی چی نپرسم بگو چی شده؟

خودم را در اغوشش می اندازم و می گویم: امیر شکاکه مامان خیلی نمی تونم باهاش کنار بیام

نمی گویم که امیر خیانت می کند... نمی گویم که امیر جلوی من با زن دیگری گرم می گیرد نمی گویم در سفر

سحر را تاب می دهد شاید چیز کوچکی باشد اما نه نیست برای یه زن نیست... نمی گویم سه روز بود که پیش

سمیرا بوده است... نمی گویم معشوقه ی شوهرم برایم نقشه کشیده تا زندگیم نابود که هست نابود ترش کند و

بتواند نازنین را بگیرد چون بهانه ی امیر این است بهانه که مشکل برای طلاق دادم چون تا هفت سالگی نازنین را

به من می دادند

دستش را پشتم می گذارد و می گوید: دعواتون شده؟ به چی شک داره؟

از اغوشش بیرون میام و می گویم: مامان اون به همه چیز شک داره به من به خودش به زندگیش به زندگیم به زندگیمون!

مامان ناراحت می شود و می گوید: دخترم این مشکلات تو زندگی همه هست دعوا می کنن و بعد چند روز خوب می شن نمی گم اینجا نمون اما حرف طلاق رو نزن باشه مثل دفعه قبل یه ماهی بمون و برو باشه

مامان ساده ی من نمیدانی چه به سرم آمده است و می گویی : طلاق نگیر! ... اخر مگر می شود؟ من دیگه تحمل ندارم امیر عوض نمیشود و نخواهد شد!

با التماس می گویم نه مامان نه همیشه دیگه همیشه خواهشا مجبورم نکن!

میخواهد حرفی بزند که تلفن زنگ می خورد؛ به طرف تلفن میرود و جواب می دهد: الو سلام سوسن جون

اهی می کشد و می گوید: نمیدانم به خدا سوگل اصلا وضعیتش خوب نیست!

-... نمیدانم چه می گوید که مامان با اخم می گوید: نه خیر سوسن خانم دخترم شده مثل جنازه معلوم نیست چه بلایی سرش آورده که بعد یه هفته از اتاقش آمده بیرون می گه طلاق می خوام -....

اخمش عمیق تر می شود و می گوید: درسته که دعوا نمک زندگیه منم بهش گفتم ولی گریه می کنه و میگه طلاق!

.....-

- بس کن دیگه , عیب رو دخترم نذار تکلیف نازی هم دادگاه مشخص می کنه

.....-

اخمش باز می شود و می گوید: نمیدونم هر وقت اومدید بیان باهاش حرف بزنید ولی سوگلی که من دیدم فکر نکنم برگرده چون داغونه و پسر تو داغونش کرده -....

- حرفی نزن که بی احترامی شه شاید برگشت سر زندگیش اون وقت روت نشه تو چشای ما نگاه کنی! -.....

- باشه منتظر تونم خدا حافظ!

قطع می کند , هه می خواهند پا در میانی کنند؟... عمرا دیگه برگردم.....

روبه مامان با خشم می گویم: چرا دعوتشون کردی؟

مامان انتظار نداشت با خشم بهش بپریم وگفت: چکار کنم دخترم خیلی اصرار کرد خب به اونا هم بگو طلاق می خوای

شرمنده شدم و گفتم: ببخشید دست خودم نیست!

سروش را تکان داد و گفت: چیزی که نخوردی بیا به چیزی باهم بخوریم من هم چیزی نخوردم.

– ممنون مامان خوردم با حرص می گوید: چی خوردی هان چند قاشق غذا؟ بیا بریم به چیزی بخوریم به خدا هیچی از گلوم پایین نمی ره وقتی تو چیزی نمی خوری

به مامان نگاه می کنم غصه می خورد شاید با خوردن غذا در کنارش بتوان کمی از غصه هایش را کم کرد.....
لبخندی می زنم و می گویم: بریم مامان ... بریم بخوریم! مامان هم لبخندی می زند و به طرفم می آید.....

مریم و سوسن به خانه ی آمده بودند تنها مریم را پذیرفتم. سوسن خشمگین نگاهم کرد در را بستم و کنار مریم روی تخت نشستم و گفتم: خوش آمدی

با نا راحتی نگام کرد و گفت: سوگل چرا اینقدر لاغر شدی؟ چکار کردی با خودت؟

اهی می کشم و می گویم: کاری نکردم همه ی کارها رو امیر کرده است

دستم را می گیرد و می گوید: تا حدودی می دونم چکار کرده ولی فقط من و رضا میدونیم سوسن نمیدونه حالا بهم بگو که قضیه مربوط به سحر میشه؟

خیره نگاهش می کنم او فکر کرده که تقصیر سحر، می گوید: بین سوگل اون فقط به همبازی بوده به همبازی که مال دوازده سال پیشه میدونم زنی و حسودی می کنی ولی این موضوعی نیست که بخوای زندگیت رو نابود کنی خود امیر هم که گفت بهش نظری ندارم

با بغض می گویم: تو جای من نیستی! درکم نمی کنی

چشمانش بارونی می شوند و می گوید: تو هم جای من نیستی پنج ماه دیگه هم من باید برم , چرا نا شکری می کنی؟ من

بخاطر بچه دار نشدنم باید برم از زندگی رضا بیرون ولی تو سر به موضوع کوچیک....(اهی می کشد) خیلی دلم می خواد جای تو بشم نازنین رو داشته باشم اما تو داری آینده ی نازی رو تباہ می کنی!

با گریه گفتم: ولی من می خوام نازی رو نداشته باشم چون اونجوری راحت تر طلاق می گرفتم

مریم دستم را محکم فشار می دهد و می گوید: پس بخاطر نازی بخشش

قطره های اشکم با هم مسابقه می دهند! با گریه می گم: باشه بخاطر نازی فراموش می کنم کاری رو که کرد.....بخاطر نازنینم یادم میره حرفاش رو بخاطر نازنین تحمل می کنم اما دیگه احترامی برایش قائل نیستم

اشک هایم را پاک می کنم و می گویم: میدونی حتی یه بار یه بار بهم نگفته دوستت دارم من دو سال تموم تو حسرت شنیدن این جمله از زبونش... اما نگفت... باشه بخاطر نازنین قبول می کنم همین الان می رم باهش حرف می زنم و میام وسیله ها رو جمع می کنم می رم

مریم لبخند غمگینی زد و گفت: باشه پس من میرم تو هم آماده شو

بیا ...

در اتاق را باز میکنم، سوسن و مریم بلند می شوند ، مامان نیست و مریم می گوید " رفته خرید گفت دیر میاد سرم را تکان دادم و گفتم: نازی....."

سوسن با مهربونی ساختگی گفت: عزیزم مادرت بردتش

اروم گفتم: بریم

...

مقابل خان ماشین را نگه میدارد رو به سوسن می گویم: من اگه برگردم سر زندگیم دیگه هیچ احترامی برای پسر تون قائل نیستم یعنی اگه برگردم فقط برای نازی برمی گردم پس توقعی نداشته باشید مثل قبل براش احترام بگذارم

این حرف ها رو می زنم سریع پیاده می شوم تا فرصت حرف زدن را نداشته باشد....

در می زنم بعد چند لحظه قامت امیر متعجب را می بینم؛ با تعجب می گوید: تو اینجا چکار می کنی؟

پوزخندی می زنم و می گویم: امدم خونه خودم

کنارش می زنم ؛ مضطرب است نمیدانم برای چی؛ می گوید: مگه قهر نکردی؟

پوزخندی می زنم و می گویم چیه خیلی دلت می خواد برگردم؟

اخمی می کند و می گوید: نه فقط از امدنت تعجب کردم اونم این موقع!

نگاهی بهش می اندازم رکابی و شلوارکی که تا زانوهایش بود پوشیده؛ نگاهی به خانه می اندازم همه چیز مرتب است تعجب می کنم امیر هیچ وقت نظم نداشت اما حالا!

سرم را تکام می دهم من برای چیز دیگری آمده ام نه برای این که چرا خونه تمیز....

می گویم: امدم با هات حرف بزنم دربارهی نازنین بخاطر اون مجبورم زندگی کنم وگرنه خودم دوست نداشتم

با اخم نگاهم می کند؛ به طرف اتاق خواب می روم تا لباس هایم را عوض کنم....

اما هنوز نرسیده به در اتاق صدای دختر که با عشوه ای تا حالا از زنی ندیده ام امیر را صدا می زند.....

- امیرم ... امیر جونم کجایی؟

فکر می کنم توهم زده ام اره؟... امیر با اخم نگاهم می کند؛ در باز می شود و زنی که زننده ارایش کرده است و با تاب و شلوارکی تنگ بیرون میاد موهایش نم دارند و این مرا دیوانه می کند....

من با بهت به امیر و اون با بهت به من نگاه می کند، خیانت از این واضح تر؟

با ناباوری سرم را تکان میدهم باروم نمی شود؛ زن با ناز می گوید: این دیگه کیه ها امیر نکنه !

امیر بهش می گوید: ساکت باش!

باورم نمی شود، به اشپزخانه می روم و لیوانی بر می دارم شیر اب را باز می کنم و با لیوان اب می خورم؛ ابی به صورتم می زخم و دوباره به جایی که ان زن ایستاده است نگاه می کنم نه توهم نیست واقعی است واقعی واقعی!.....

با خشم لیوان را به کف اشپزخانه می زنم و تیکه تیکه می شود، امیر با ترس به اشپزخانه میاد: جیغ می کشم: نیا جلو نیا جلو عوضی نامرد!

می ایستد، زیر لب می گم باید خودم را بکشم باید خودم رو خلاص کنم.....

تکه ای بر میدارم و روی رگم می دارم امیر با ترس می گوید: سو گل این کار رو نکن!

با حرص تکه را پرت می کنم روی زمین و می گویم: اسممن رو به زبون لجننت نیارا!

دیوانه شده ام این را خوب میدانم، بلند می گویم: چرا من خودم رو بکشم؟

به طرف امیر می روم؛ سرم گیج می رود می خواهم بخورم زمین امیر جلو که می آید داد می زنم: دست به من نزن !

سر جاش می ایستد، حالا رسیده ام روبه روش با انگشتم بهش اشاره می کنم: تو ... تو باید بمیری امیر تو

شروع می کنم به گریه کردن و می گویم: خیانت می کردی تحمل کردم حتی پاشدم امدم دوباره تو خونت.....

اب دهنم را پایینی فرست و می گویم: اماتو ... تو امیر زن آوردی تو خونه ای که من زندگی می کردم؟... تو... تو اتاق خواب من؟ ... رو تخت من؟

مشتی به سینه اش می زنم و جیغ می زنم: هرزه آوردی تو خونه ی من؟

به جای امیر زن جواب می دهد: هرزه خودتی حرف دهننت رو بفهم

می خندم و می گویم : من هرزه ام یا تو که بدون....

نمی گذارد حرفم تموم شود و می گوید: خفه شو اون دهنه رو ببند من زنشم !

با چشمان گرد شده به طرف امیر بر می گردم و می گویم:چی داره می گه!

بازهم اون جواب میده: چیه باور نمی کنی؟ ... درسته عقدی زنش نیستم ولی موقتیم یعنی نه تو موقتی باید بری تا اسمم بیاد تو شناسنامش!

می خواهم ار حال بروم که امیر می گیرتم و می گوید: خفه شو سمیرا!

ومن می شکنم پس این زن که حتی از روز عروسیم بدتر ارایش کرده است سمیرا است عشق امیر. ملکه ی عذابم؟

نای ان را ندارم که با امیر مخالفت کنم می گویم: ول کن امیر من رو بروبه عشقت برس منم به زودی اززندگیتون میرم فقط اینو نازنین رو بهت نمیدم

با خشم می گوید: تو بیخود می کنی بخوای بری !

با گریه می گویم: چیه؟... مگه نمی گفتم موقتی ام؟

باز هم این سمیراست که جواب می دهد: اره حالا هم هری

امیر داد می زند : خفه شو سمیرا!

سمیرا هم داد می زند: چرا خب بذار بدونه وقتی رفت تو بهم زنگ زدی که پیام پیشت بذار بدونه تو من رو می خوای نه اون رو بذار بدونه نمی بایست بهت خیانت کنه و ولت کنه بره تو.....

سیلی که امیر بهش می زند مانع از ادامه ی حرفش می شود و می گوید: خفه شو من موی گندیده ی سو گل رو باتو یکی نمیدونم چون به اندازه ی اون موهم ارزش نداری

می خندم و می گویم: چرا تو گوش اون می زنی چرا حرف مفت می زنی مگه خودت نگفتی.....

میان حرفم می پرد و می گوید: سوگل ببین.....

سمیرا دادمی زند: تو امدی امیر رو ازم گرفتی حالا هم بخاطرت تو گوشم می زنه عفریته!

امیر داد می زند: برو گمشو لباسات رو بپوش برو!

پوزخندی می زنم و می گویم: چرا اون بره؟ من می رم تو به عیش و نوشت برس

قدمی بر میدارم اما سرم گیج می رود و می توانم خودم را بگیرم امیر مرا می گیرد.....

می گویم: ولم کن!

ولم نمی کند و من از حال می روم...

چشمانم را که باز می کنم تو بیمارستانم صدای جر و بحث سوسن و امیر را می شنوم

وقتی چشمانم را باز می کنم پرستار می گوید: اقا به هوش آمدند؛ صدا قطع می شود و وارد اتاق می شوند، امیر

می گوید: خانم حالش خوبه؟ پوز خندی می زنم امیر نگرانم شده؟ عجیب است!.....

پرستار که کلافه است می گوید: اره فقط فشارش افتاده اگه می خوای از شون آزمایش بگیرم؟

خودم جواب میدهم: نه لازم نیست!

پرستار که انگار از خدا شه سریع بیرون می رود.....

سوسن بالبخندی می گوید: خوبی دخترم؟

پوز خندی می زنم و چیزی نمی گویم؛ باز خودش می گوید: چی شد الان بر می گردی؟

پوز خندم عمیق می شود و نگاهی به امیر می اندازم، سرش را پایین می اندازد.....

سوسن نگاهی به امیر می کند و می گوید: خب بگو چی شد؟

با همان پوز خند می گویم: از پسر تون بیرس

اخم می کند و می گوید: دارم ازت می پرسم پس جواب بده

میدانم امیر بدش میاد به مادرش بی احترامی شود از روی تخت پایین می ایسم و سرم را که هنوز نصفه است را از

دستم بیرون می کشم.

امیر به طرفم می آید که می گویم: نمی خواد نگران شی

روبه سوسن می گم: زندگی ما دیگه درست نمیشه سوسن خانم

با اخم می گوید: یعنی چی؟

پوز خندی می زنم و می گویم: نفهمیدی؟

چیزی نمی گوید؛ می گویم: یعنی باید منتظر حضاریه باشی

اخمش عمیق تر می شود و می گوید: باشه پس نوه ام رو بیار!

پوز خندم عمیق و عمیق تر می شود و می گویم: باشه از نازی هم می گذرم فقط جونم ازاد بشه برام بسه!

رو به امیر می‌گم: امیدوارم خوشبخت بشی
خداحافظی می‌کنم به طرف خانه می‌روم.....
« من دیونه رو باش که نفهمیدم تویی رحمی
تمام مشکلم اینه که حرفامو نمی‌فهمی
منو باش که نفهمیدم تو بی‌ذوقی بی‌احساسی
دروغ بود اینکه می‌گفتی تو هم محو گل یاسی
من دیونه رو باش که شکستم با شکست تو
تو چه مردابی افتادم یه عمره با دو دست تو
من دیونه رو باش که واسه تو گریه می‌کردم
تورو باش که نفهمیدی که تو شعرم گم شده دردم
من دیونه رو باش که به پای چشم تو سوختم
ولی بعد یه کم بازی تو بامن بد شدی کم کم
من دیونه رو باش که واسه عهدهت قسم خوردم
باهات موندم؛ باهات ساختم؛ واست سوختم، واست مردم
من دیونه رو باش که به اخمای تو خندیدم
همش یک گل تو باغچم بود اونم آخر واست چیدم من دیونه رو باش که به خوبیم عادتت دادم
شکستی قلبمو اما ندیدی رنگ فریادم من دیونه رو باش که واست روزامو سوزوندم
خوشی رو تو خودم کشتم ولی با چشم تو موندم من دیونه رو باش که کشیدم ناز چشمتو
چه قدر تلخه بدون تو، چه قدر سخته برام با تو من دیونه رو باش که خیال می‌کردم تو مجنونی
تو حتی اسم مجنونم، نه آوردی، نه می‌دونی من دیونه رو باش که قد دنیا دوست دارم
نه اما من دوست داشتم حالا که از تو بیزارم
من دیونه رو باش که واست خوندم چه قدر ساده
تو حرف عاشقونم رو شنیدی، حاضر آماده

من دیونه روباش که نشستم منتظر؛ رسوا
زدی زیر قولاتو؛ گذاشتی منو باز تنها منو باش که نفهمیدم منو دیگه نمی خواستی
چه قدر دیوانه ای راستی ؛ چه قدر دیوانه ام راستی
منو باش که با یه اهنگ می خواستم مهربون تر شم
زدی تیر و توی ذوقم نداشتی حوصله باز
من دیونه رو باش که تو رو عاشق حساب کردم
چه قدر دیونه تر چون باز؛ تو رو اینجا خطاب کردم
من دیونه رو باش که؛ درسته خیلی دیوونم
جهنم می رم اما نه کنار تو نمی مونم
اینم یه نامه ی ابری، به امضای یه دیوونه
فقط بیچاره اون کس که، یه عمر با تو می مونه»
مامان هم دیگه امیدی به زندگیمون نداشت سه چهار روزی می گذشت از اون ما چرا...
نگاهی به نازنین که تو خواب اروم بود کردم؛ مامان داخل اتاق شد نگاهی بهش کردم و گفتم: چی شده؟
سرش را پایی انداخت و گفت: سوسن باهات کار داره!
تلفن را به سمتم گرفت ، گفتم: نمی خوام باهات حرف بزنی
- اصرار داره باهات حرف بزنی
پوزخندی می زنی بخاطر نازنین ؛ تلفن را می گیرم و می گویم : مامان میشه بری بیرون؟
بدون هیچ حرفی می رود؛ تلفن را نزدیک گوشم می کنم و می گویم: بله؟
با طعنه می گوید: قدیما سلام می کرد یه بنده خدا
پوفی می کنم و می گویم: کارت رو بگو
کم می آورد مثل اینکه انتظار چنین رفتاری ازم نداشت، با حرص می گوید: نمی خوام نوه ام رو بیاری؟
پوزخند می زنی و می گویم: منظورت نازی؟
بعد مکثی می گوید : کی میاریش؟

پوزخندم عمیق تر می شود و می گویم: هیچ وقت!

جیغ می زند : غلط کردی نوه ام رو میاری دلم نمی خواد زیر دست... ..

حرفش را قطع می کنم و می گویم: هیس...هیــــــــس!!!!

نفس عمیقی می کشم و ادامه می دهم: من حتی نازی رو بیارم نمیدمش تا آخر عمر به شما می گیرمش!

حرفی می گوید: تو می تونی تا هفت سالگی بگیریش!

خودم هم نمیدانم که ایا نازی رو بهم میدن یا نه اما میگویم: خب هفت سال زمان کافیه برای یه بچه تا ذهنیتش رو نسبت به شما بد کرد!

داد می زند و می گوید: نمی ذارم بگیریش میاریش یا خودم بیام ؟

پوزخندم عمیق می شود و می گویم: امشب میارمش!

- منتظر تم! بدون خداحافظی قطع می کنم، دیوانه شده بودم..... نگاهی به ساعت می کنم ساعت پنج عصر زنگ می زنه به لیلا و می گویم بیاد دنبالم!

حال نوبت آماده شدن است برایت سوپرایز دارم امیر خان!

لوازم ارایش زیادی همراهم ندارم اما به قدر هست که بتوانم نقشه ام را اجرا کنم حالا نوبت رژم است و بعد تمام دست می برم به رژ قهوای اما نه رژ قرمز بهتر است گفتم که دیونه شدم....

نگاهی به خودم توی اینه می کنم خودم را نمی شناسم زننده تر از ان روز سمیرا شده ام ام اشکالی ندارد اب از سرم گذشته است.... نازنین را بغل می کنم ؛ از اتاق بیرون می روم مامان با تعجب نگاهم می کند اما می گوید: می خوای نازی

سرم را تکان می دهم و می گوید: این چه وضعیه؟

نگاهی به خودم می اندازم مانتوام تا روی رونم است و تنگ! مال دوم دبیرستانم است و معلومه تنگ و کوتاه شده اخر لباس هایم همه در خانه ی امیر است و همین چند دست را در خانه خودمان گذاشتم...

لبخندی می زنه و می گویم: خوب شده ام؟

نمیدانم چرا می ترسد؛ می ترسد چون رفتارم مثل دیوانه هاست خوب دیوانه ام کرد ..کی؟ ... امیر با کارهایش!

اهی می کشم و می گویم : زود میام زود!

از در خانه بیرون می روم ؛ ماشین لیلا را دیدم خدا رو شکر تنهاست؛ سوار می شوم او هم تعجب کرده ... می بینی حتی لیلا هم تعجب کرده حق داره مگه من کسی نبودم همش می گفتم این کار درست نیست؟ درسته نمی گم

مریم مقدس بودم و آرایش نمی کردم چرا می کردم ولی نه تا این حد بعد ازدوایم در خانه آرایش می کردم اما من به چشم امیر نمی امدم که رفت سراغ سمیرا.....

لیلا با تعجب می گوید: سوگل می خوای اینجوری بری پیش امیر؟
- مگه چطورم؟ بدتر از سمیرام؟

لیلا همه چیز را می دانست؛ امشب هم خانواده ی امیر می فهمیدن که امیر کیست!
لیلا پخش را روشن می کند و...

«عشق یعنی...» نمی گذارم بخواند و باحرص قطعش می کنم این اهنگ مرا به گذشته ای می برد که همش عذابه!
لیلا هم دلیل رفتارم را می فهمد و چیزی نمی گوید.....

لیلا ماشین را نگه می دارد و می گوید: می خوای باهات بیام؟
لبخندی می زنم و می گویم: نه خودم می رم!

سرش را تکان می دهد و می گوید: منتظرتم

باشه ای می گویم و پیاده می شوم روبه روی ایفون می ایستم و زنگ می زنم. صدای مریم است که می گوید: بله؟
- باز کن!

با تعجب می گوید: سو گل؟

لبخندی می زنم و می گویم: باز کن در رو

ایفون تصویری است و من را دیده اوهم تعجب کرد اره دیگه منی که چادر می پوشیدم حالا.....

در با صدای تیک باز می شود؛ نفس عمیقی می کشم وارد می شوم.....

روی مبل می نشینم؛ رضا با ناباوری و پدرجون با بهت نگاهم می کند امیر نیست! سوسن با اخم و خشم نگاهم می کند انگار که با من دشمنی خونی دارد.....

موهایم را ناز کنار می زنم و می گویم: پس کو امیر؟

سوسن با اخم می گوید: نازی بده گورت رو گم کن

می خندم رضا سرش را پایین می اندازد؛ من می گویم: نه دیگه نه باید باشه!

صدای امیر را از پشت می شنوم: با من چکار داری؟

با لبخند بر می گردم طرفش و می گویم: سلام آقای مرد!!!

با چشمان درشت نگاهم می کند؛ می گویم: اینم دختری ولی خیلی پیشتر نمی مونه بهش دل نبند!

مادر بزرگش هم بود و گفت: دختر وقتی دیدمت فکر نمی کردم این جور ادمی باشی!!

به طرفش بر می گردم و بعد خنده ی کوتاهی می گویم: چجوری؟ شاخ دارم؟

دستی به سرم می کشم و می گویم: نه ندارم... شاید دم دارم؟

می خندم و می گویم: نه دم هم ندارم....

با خشم می گویم: میشه بگی چطوریم؟

چیزی نمی گوید و با حرص زیر لب می گوید: دیوانه!

می شنوم چی می گوید؛ بلند می خندم و می گویم: اره دیوانه ام!... اما می دونی چیه؟

چیزی نمی گوید با خشم به امیر اشاره میکنم و می گویم: این مرد دیوانه ام کرد.....

با کشیده شدن دستم جیغ می زنم: ولم کن چرا نمیذاری بگم؟

مرا به داخل دسشویی می اندازد و می گوید: اشغال این چه وضعیه؟

با خشم می گویم: چیه رگت باد کرد و غیرتی شدی؟ چیه مگه بدتر از سمیرام.....

پشت گردنم را می گیرد و می گوید: هنوز بی صاحب نشدی که از ان غلطا کنی

می خوام حرف بزنی که امیر دستش را پر از اب می کند و روی صورتم می پاشد، فرصت حرف زدن را بهم نمی

دهد.....

گریه ام می گیرد و می گویم بسه! هلم میده و می گوید: این را پاک کن بیا بیرون وگرنه می زنت جلوی همه!

جدی است بیرون می رود؛ نگاهی به خودم تو اینه می کنم؛ دورچشمانم سیاه شده اند و رد باریکی از خط چشم از

چشمم تا روی گونه ام آمده است!

دور لبم هم قرمز است، به خودم می خندم شبیه دلکک شده ام.....

صورتم که تمیز شد بیرون می روم صدای حرصی سوسن را می شنوم: از اول می بایست همین کار رو بکنی ... دو

تا هم می زدی تو گوشش ادم می شد!

دیگه تحمل ندارم؛ جیغ می زنم: چرا باید بزنی تو گوشم؟

شکه می شود ، امیر به سیلی بهم می زنه و می گه: درست صحبت کن!

جلوی همه مرا زد؟.... عصبی جیغ می زنم: مگه درست صحبت کرد که درست صحبت کنم؟

به طرف سوسن می روم و می ترسد و عقب می رود: نترس نمی کشمت فقط بدون هر چی داری بهم می گی لقب پسرته! می خندم و می گم: شما از دیدن من تو این وضع تعجب کردید من چی وقتی رفتم تو خونه ام واسه حرف زدن.....

امیر داد میزند: خفه شو!

- نمی شم چیه نمی خوام بدونن با چی روبه رو شدم؟

نگاهی به همشون می کنم؛ به طرف مادر بزرگش می روم و می گویم: مثل بابا بزرگشه!

با تعجب نگاهم می کند منظورم را نمی فهمد؛ بر می گردم و پشتم را بهش می کنم و داد می زنم: به زن خونش بود به زن.... نگاه همه رنگ تعجب گرفت؛ ادامه می دهم: تازه زنه می گفت صیغه اشم بعد طلاق من می شه خانم خونش!

بر می گردم طرف مامان بزرگش می گویم: ولی میدونی چیه؟

نگاهم می کند و می گوید: خب من نشستم زندگی کردم دیگه این کار ها رو نکردم!

می خندم و میگویم: تو اون موقع سنت زیاد بود ولی من تازه بیست و یک سال دارم جونم.... نه عمرم رو حذر نمیدم الان هم خیلی ها هستن که می خواهند

به طرف سوسن می روم و می گویم: می تونم بگم بدون رضایتم زن گرفته و بایه وکیل خوب نازی رو بگیرم... خوب خدا حافظی هاتو باهاش بکن!

چیزی نمی گوید؛ پوزخندی می زنم و می گویم : خدا حافظ منتظر باش تو دادگاه هم دیگه رو ببینیم! به طرف در خانه می روم از کنار امیر رد می شوم می گویم: خیلی باهات کنار امدم دیگه بسمه!

بیرون می روم؛ امیر دنبالم می آید و می گوید: اشتباه می کنی.....

عصبی می گویم : نه تو اشتباه می کنی!

نفس عمیقی می کشد و می گوید: با کی می ری؟

ابرویی بالا می دهم و می گویم: با دوستم!

حرف می گوید: کدوم دوستت؟

شانه ای بالا می اندازم و می گویم: به تو مربوط نیست!

می خواهد دستم را بگیرد که شروع به دویدن می کنم و می گویم: دست از سرم بردار!

از در بیرون می روم، سریع سوار ماشین می شوم و می گویم: برو

لیلا سریع حرکت می کند چون با ماشین خودش آمده امیر ماشین را نمی شناسد و توی تاریکی هم لیلا مشخص نیست....

لیلا به پشت سرش از آینه نگاه می کند و می گوید: چکار کردی که دنبالت؟

شانه ای بالا می اندازم و میگویم: هیچی نگفتم با تو امدم گفتم با دوستم امدم

با تعجب گفت: این چه کاریه؟

نگاهی بهش کردم و گفتم: گفتم با دوستم امدم دروغ نگفتم که

پوفی می کند و می گوید از دست تو

لیلا مقابل در خانه نگه میدارد می گویم: مرسی خدا حافظ!

لبخندی می زند و گوید: خواهش خدا حافظ!

دو هفته ای گذشته بود که از نازنین دور بودم؛ حالم بد بود؛ به چیزی شک داشتم که امید داشتم اشتباه کرده باشم...

اما باید مطمئن می شدم؛ لباس هایم را می پوشم و به آزمایشگاهی که نزدیک خانه است می روم.....

جواب آزمایش دور روز دیگه آماده می شود؛ وقتی به خانه می روم سوسن و مریم هم هستن؛ بدون توجه بهشون می خواهم به اتاق بروم که سوسن می گوید: دخترم بیا بشین!

تعجب می کنم حالا شده ام باز دخترش؟

با پوزخند می گویم: چی شد شدم دخترتون؟

مامان در آشپزخانه است نگاهم به نازنین می افتد که خواب است؛ مریم با مهربونی میگوید: بیا بشین سوگل!

مریم مقصر نیست؛ می نشینم و می گویم: زودکارتون رو بگین می خواهم بخوابم

سوسن با مهربونی می گوید: دخترم امیر پشیمونه باور کن داغون شده گفته مجبور بوده

پوزخندی می زنم و می گویم: برای چی مجبور بوده؟

بلند می شوم که بروم می گوید: بشین یه دقیقه!

نمی شینم که داد می زند: بابا اون غلطی کرده رو به مامان م یگوید تو یه چیزی بگو!

اروم میگویم: من به مامانم نگفتم چکار کرده شما هم نگو چون اگه بدونه همین الان طلاق من رو می گیره چون تک دخترشم

با تعجب نگاهم می کند و می گوید: واقعا؟

پوزخندی می زنم و می گویم: اره حالا هم برید من خسته ام!

سوسن: ببخشش پوزخندی می زنم و می گویم: نمیشه!

مریم: چرا نمی تونی؟

جوری به مریم نگاه می کنم که پشیمان شود و می گویم: مریم تو نخواه تو نخواه که دیدی چطور جلوی من با سحر حرف می زد..... به طرف سوسن می چرخم و می گویم: می خوای بدونی چرا نمی تونم امیر رو ببخشم؟

سوسن اهی می کشد و می گوید: اره

به مبل تکیه می دهم و می گویم: وقتی شونزده سال داشتم با امیر آشنا می شم می تونی از خود ش هم بپرسی به زور کاری کرد تا باهاش دوست شم بعد هم بهم زدیم.... بعد چند سال هم شما امیدید خواستگاری و ازدواج کردیم پسر تون از همون روز اول می گفت باید از زندگیش برم بیرون و عشقش یکی دیگه است....

پوزخندی می زنم و: هه حتی ماه عسلمون هم با اون رفت و من توی اون مدت تنها بودم تو خونه بودم ولی تنها.... می خواستیم جدا شیم که نازنین مانع شد.... وقتی رفت تو کما قبلش با هم دعوا کردیم و دوباره تصمیم به جدایی گرفتیم... هههمش خیانت می کرد تحمل کردم ولی دیگه توقع نداشتم تو خونه ای که من زندگی می کردم زن بیاره... اگه خودت جای من بودی و توی بچگی یه اشتباهی کرده باشی و تنها دوست و خلافتم شوهرت باشه و در ضمن شوهرت جوری برنامه بریزه که من یا یه نفر دیگه دوست بودم و....

مکثی می کنم و می گویم: این هم بشه یه بهونه واسه اینکه نازی رو ازم بگیره....

بلند می شوم و و رو به روش زانو می زنم و می گویم: می بخشیدیش؟

چیزی نمی گوید می گویم: پس توقع نداشته باش که ببخشمش در ضمن یادم نرفته تو و مادر بزرگ چه حرف هایی رو بهم زدید

سوسن درمانده می گوید: من رو ببخش و امیر هم ببخش به خدا خیلی داغون

پوزخندی می زنم و می گویم: هه امیر؟ ببین در سته هنوز دوستش دارم ولی نمی تونم ببخشمش!

- بخاطر نازی.....

دستم را به معنی سکوت بالا می اورم و می گویم: بسه خودم مهمم نه نازی!

بلند می شود و می گوید: باشه پس نازی پیشت.....

- نه ببرش! خیره نگاهم می کند و می گوید: اخه دوهفته است

- برام مهم نیست خودت گفתי بیارمش!

بدون هیچ حرفی نازنین را برمیدارد و می رود مریم با ناراحتی میگه: سوگل دلم می خواست می موندی مگه نگفتی

می خوام برام دوماه بیاری!

با تعجب نگاهش می کنم و می گویم: خبریه؟

غمگین می گوید: یک هفته است!

در دلم می گویم: پس بگو سوسن برای چی نازی رو آورده دیگه خیالش راحت شد که نوه داره همیشه اما واقعا خوش حال شدم.....

با لبخند می گویم: تبریک می گم!

اهی می کشد و می گوید: امیر واقعا پشیمونه برگردد

لبخندی می زنم و میگویم: باشه بهش فکر می کنم بذار یکم ازش دور باشم

تو دلم می گویم: اگر هم بخوام فکر نکنم بتونم طلاق بگیرم!

دست روی شانیه ام می گذارد و می گوید: امیر باهات حرف داره بهش زنگ بزن

- نه نمی تونم زنگ بزنم

مریم را صدا می زند، مریم می گوید: من رفتم بهش فکر کن!

تردید دارم که زنگ بزنم یا نه، تلفن را بر میدارم و به اتاق می رم شماره ی خانه را می گیرم.....

کسل جواب می دهد: الو

حتما به شماره نگاه نکردی می گویم: چکام داری؟

بعد مکثی با تعجب می گوید: سوگل تویی؟

نه روحمه، می گویم:اره بگو چکارم داشتی؟

- سوگل برگرد! پوزخندی می زنم و می گویم: چرا برگردم؟ مگه سمیرا نیست؟

از صدایش نعلوم بود داغونه: ببین سوگل تو اشتباه می کنی باید بهت یه چیزی بگم!

- بگو!

اهی می کشد و می گوید: اینو طوری نمیشه که باید بینمت!

حرصی می گویم: نمیشه دیدار بعدیمون دادگاهست!

- سوگل باور کن اگه اینکار رو نمی کردم بیچارم می کرد سمیرا مریضه راونیه!

- حرصی می گویم نه تو روانی هستی نه اون!

- اره من روانیم برگردد

نفس عمیقی می کشم و می گویم: کار دیگری نداری؟

با بغض می گوید: نه

تعجب می کنم امیر بغض کرده است؟

می گویم: پس باشه کاری نداری؟

اهی می کشد و می گوید: نه!

- خدا حافظ!

سریع می گوید: صبر کن!

با تعجب می گویم: چیه؟

- یه دقیقه صبر کن!

چند لحظه صبر می کنم و بعد می گوید: هستی هنوز؟

- اره هستم زود بگو!

- گوش بده!

«تو هستی همه عشق من

تموم بود و نبود من

به یاد خا طرهامون بیا و قلبمو نشکن

بیا که من توی تنهایی ندارم امروز و فردایی

تا تو نیای پیش من نمی خوام دیگه دنیایی

ولم نکن تو ی تنهایی ولم نکن تو ی تنهایی

بیا که بی تو دلم خونه

کم داره تو رو این خونه بیا که خورده قسم این قلبم که دیگه قدر تو می دونه

تو رفتی و همه احساسم شکسته شد تو تنهایی

کجایی ببینی پشت سرم می زنن بی تو چه حرفایی

بیا که غرور قلب من شکسته شد تو ی تنهایی

تا تو نیای پیش من نمی خوام دیگه دنیایی

ولم نکن تو تنهایی ولم نکن تو ی تنهایی

تو هستی همه عشق من

تموم بود و نبود من

به یاد خا طرهامون بیا و قلبمو نشکن

بیا که من تو ی تنهایی ندارم امروز و فردایی

تا تو نیای پیش من نمی خوام دیگه دنیایی

ولم نکن تو ی تنهایی ولم نکن تو ی تنهایی «

بعد اینکه تموم شد می گوید: سوگل برگرد!

اهی می کشم و می گویم : نمی تونم خدا حافظ

قطع می کنم , روی تخت دراز می کشم و به امیر فکر می کنم باید بروم یا نه؟ ***

دو هفته از آمدن سوسن و تلفنم به امیر گذشته است ؛ می خواهم امروز بروم و تمام وسایلم را جمع کنم و بیاورم؛

از مامان که خدا حافظی می کنم؛ سریع به طرف دسشویی می روم مامان نگران می گوید: چی شده؟

چیزی نمی گویم و دست و صورتم را خشک می کنم که می گوید: نکنه!

شانه ای بالا می اندازم و می گویم: فکر کنم اره اما جواب آزمایشم را نگرفتم!

کیفم را برمی دارم و از خانه بیرون میروم سوار اژانس که می شوم موبایلم زنگ می خورد، شماره را نمی شناسم
جواب میدهم : بله؟

صدای زن که می گوید : سلام خانم نادری؟

در ماشین را می بندم ؛ ماشین حرکت می کند و می گویم:بله خودم هستم شما؟

- من از آزمایشگاه زنگ می زنم

یادم می آید جواب آزمایش را نگرفتم می گویم: بله بفرمایید!

- نیومدید جواب رو بگیریدا!

اهی می کشم و می گویم: بله نرسیدم میشه بگید جواب چیه؟

با لحنی شاد می گوید: تبریک می گم مثبتته!

چشمانم را می بندم پس با این وجود نمی توانم طلاق بگیرم چون سر نوشت دونفر دیگر هم به دست من و امیر
است؛ تشکری می کنم و می گویم: مرسی ممنون!

- خدا حافظ!

- خدا حافظ! سرم را به شیشه تکیه می دهم و می گویم (زیر لب: حالا باید چکار کنم)

در می زنم ؛ در با شدت باز می شود؛ نگاهم به مردی می افتد که نا مرتب است و دا غوان! پس راست می گفت
داغونه! لبخندی می زند و می گوید: برگشتی که بمونی؟

پوزخندی می زنم حالا که نمی توان تا به دنیا آمدن کو چولو ام طلاق بگیرم پس بهتر کمی عذابش بدهم....

می گویم: نه ادم وسیله های شخصیم رو ببرم!

به طرف اتاق می روم؛ او هم دنبالم می آید، وارد اتاق که می شوم می بینم کل وسایل را عوض کرده ، می گوید:
بین سو گل همه چیز رو عوض کردم اگه بخوای خونه رو هم عوض می کنم تو فقط برگرد

پوزخند عمیق تر می شود می گویم: حتی اگه شهرت رو عوض کنی من دیگه نمی تونم برگردم!

با بغض می گوید: چرا؟

تعجب می کنم امیر واقعا بغض کرده است، می گویم: از خودت بیرس!

چمدون را بر می دارم و لباس هایم را روی تخت می اندازم، به طرفم می آید و می گوید: سوگل چکار می کنی؟

ابروم را بالا می دهم و می گویم: نمی بینی؟

تموم وسایلم را روی تخت می اندازم و ریو تخت می نشینم؛ شروع می کنم به جمع کردنشون....

امیر با التماس می گوید: سوگل تو رو خدا یه دقیقه دست بردار ببین چی می گم؟

زیپ چمدان را می بندم و می گویم: من دیگه میرم

امیر جلوم را می گیرد و می گوید: ایستا وگرنه خودم رو از همین جا می اندازم پایین!

پوزخندی می زنم میدانم این کار نمی کند شانه ای بالا می اندازم و می گویم: برام مهم نیست!

دروغ می گویم که برایم مهم نیست؛ اما نمی بایست به روی خودم بیاورم؛ از نگاه نابورش می گذرم ، به خودش

می آید در چهار چوب در می ایستد و می گوید: سوگل تو رو خدا ایستا!

اخم می کنم و می گویم: برو کنار وقت ندارم!

نگاهی بهم می کند و می گوید «اگه بری سرم رو می کوبم به همین چهار چوب!

خنده ام می گیرد و می گویم: همون قدر که خودت رو پرت کردی می تونی سرت رو بکوبی برو عقب!

- باورت نمیشه؟؟!!

چمدان سنگین است روی زمین می گذارمش و می گویم: نه برو کنار!

چمدان را که برمیدارم ؛ امیر محکم سرش رابه چهار چوب می زند؛ با ناباوری نگاهش می کنم؛ برای بار دوم که

سرش را می کوبد جیغ می زنم: بسه امیر!

اما گوش نمی دهد دوباره سرش را می زند؛ بازوش را می گیرم و می گویم: دیونه شدی؟

دوتا بازوم را می گیرد و می گوید: اره که چی؟

سعی می کند خودش را نگه دارد که نمی تواند و سر می خورد در چهار چوب می نشیند.... سریع به اشپزخانه می

روم و جعبه ی کمک های اولیه را می اورم.....

کنارش زانو می زنم و می گویم: روانی این چه کاری بود؟

لبخند غمگینی می زند و می گوید: چیه دلت برام سوخت؟

خون روی پیشانی اش را پاک می کنم و می گویم: جوابم این نبود!

- اگر نمی کردم نمی موندی!

باند را روی سرش می گذارم و می گویم: الان هم نمی مونم کارم تموم شد دیگه از این کارها نکن!

می خواهم بلند شوم که دستم را می گیرد؛ اشک هایش می آیند باورم نمیشه که داره گریه می کنه! می گوید: یه دقیقه بشین! تقلا می کنم که از دستش در برم که محکم من رو تو بغلش می گیرد و می گوید: تا حرفامو نشنوی نمی دارم بری!

تقلا می کنم که می گوید: بی فایده است

نفس عمیقی می کشم و می گویم: سریع بگو!

رها می کنه و می گه «سو گل سمیرا یه دیونه هست اگه حرفش رو قبول نمی کردم ممکن بود بهت آسیب

عصبی می گویم: چرت نگو!

- چرت نیست حقیقتاً، درسته دوستت نداشتم اما بعد از اینکه از کما امدم بیرون دوستت داشتم و دارم دور سمیرا رو خط کشیدم تهدیدم کرد که شما رو می کشه!

می خندم و می گویم: فیلم زیاد می بینی؟

- مسخره نکن راسته! دروغ نمی گم یادت نیست بعد کما دیگه به کسی زنگ نمی زدم؟

- هه ولی با سحر جونت خوب بودی!

اه می کشد و می گوید: سو گل اون فقط یه هم بازی بوده برام همین وقتی دیدم بهش حساسیت داری می خواستم بدونم هنوزم دوستم داری یا نه اما نزدیک بود نازنین سوگل اون موقع عصبانی بودم و سمیرا هی تهدید می کرد الان هم گرفتنش و منتقلش کردن تیمارستان باور کن!

لحنش طوری بود که می خواستم باور کنم، اما جمله بعدیش بود که من و مسخ کرد: سو گل دوستت دارم ولم نکن!

گریه ام گرفت و گفتم: دروغ نگو!

به خودم گفتم: نباید باورش کنی

اما چرا جوری گفت که بار کنم؟

یک بار دیگه می گوید: دوستت دارم سوگل نرو!

باز هم شروع شد؛ سریع از بغلش بیرون میام و خودم را به دسشویی می رسونم؛ نگران همراهم می آید؛ ابی به صورتم می زنه و می گویم: حتی اگه نخوام بمونم مجبورم فعلاً بمونم

گیج نگاهم می کند که می گویم: نفهمیدی؟

لبخندی می زند و می گه: اره؟

چیزی نمی گویم وبه اتاق می رم؛ همراهم میاد و می گوید: یعنی الان نمیری دادگاه؟

بر می گردم و با خشم نگاهش می کنم ؛ می خندد و می گوید:ترسیدم!

رویم را ازش می گیرم و به اتاق می روم، لبخندی روی لبم میاد....

سه ماه گذشته بود از اون ماجرا ؛ الان ماه چهارم بارداریمه و بچه پسر؛ قرار بود اسمش رو بذاریم امیر حسین اما امیر گفت چون تو اسم منم امیر هسته نمیشه نیما قشنگ تره! پس قرار شد اسمش رو بذاریم نیما....

الان هم تو خونه مادر بزرگ امیر هستیم مریم خوش حاله چون می گفت دکتر گفته چهار قلو داره ؛ سه روز پیش رفته بودیم همراه هم سونو که به من گفت پسر دارم و به مریم هم گفت دوتا دختر و دوتا پسر داره خیلی ذوق زده شد... توی اتاق بودم ؛ امیر امد و گفت : بیا بریم بیرون بچه ها منتظرمونن

سرم را تکان داد م و گفتم: باشه نازی رو ببر امدم

امیر نازنین را بغل کرد که گفتم: بذار راه بره

- غر نزن بیا با هم به طرف بچه ها رفتیم؛ میثم و لیلا هم بودند، راستی لیلا هم پنج ماه باردار بود....

کنار مریم نشستیم و امیر هم کنارمیثم . بهترین شبی بود که کنار هم بودیم همه مون....

یک رنگ و بوی تازه از عشق بگیر/پر سوز ترین گدازه از عشق بگیر

در هر نفسی که می تپی ای دل/یادت نرود اجازه از عشق بگیر

۲۹/۴/۹۴

پایان

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1444774-12.html>

www.negahdhl.com

نگاه داندلود مرجع داندلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرد